

رمان قصه ی عشق من

نویسنده : مریم حسینی

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98ia.com



فصل ۱

باران ریز ریز و آهسته روی نورگیر ساختمان فرود می آید و صدای دل انگیزی را ایجاد می کند. صدایی رخوت انگیز که همیشه دوست داشتی است و از شنیدنش هرگز خسته نمی شوم، از اوایل شب باران پاییزی شروع به باریدن کرده و بوی رطوبت و نم خاک همه جا را گرفته است. به محض باز کردن پنجره، این بوی طرب انگیز را عمیقاً بر مشام می کشم و به یاد خاطراتم با باران همراه می شوم. پسر دو ساله ام «کیارش» به پایم چسبیده و می خواهد که بلندش کنم تا او هم بتواند بیرون را ببیند. همسرم جلوی تلویزیون نشسته است و هر از گاهی با لبخند به ما نگاه می کند. همانطور که کیارش را از زمین بلند می کنم و با خودم می اندیشم که سال های عمر ما چطور بسان برق و باد می گذرد و جز تلی از خاطرات تخ و شیرین بجای نمی گذارند. گاهی با یادآوری آنها، حسرت روزهای شاد از دست رفته را می خوریم و دم نمی زنیم. نگاهم در نور دست ها گم می شود و خاطرات در ذهنم جان می گیرند.

دو سالی بود که دبیرستان را به اتمام رسانده بودم و تصمیم داشتم برای کنکور آماده شوم. پدرم پسر ارشد یکی از خان های بزرگ طوایف بختیاری بود. سال ها بود که در شیراز زندگی می کردم ولی اکثر تابستان ها و ایام تعطیل را به ویلاهایی که در یکی از بهترین مناطق بیلاقی و خوش آب و هوای شیراز داشتیم می رفتیم. این خانه نزدیک منزل پدر بزرگم که حاضر نشده بود به شهر کوچ کند و همان منطقه را برای زندگی انتخاب کرده بود قرار داشت. پدر بزرگم مرد مستبد و خودرایی بود و برای وادار کردن به اطاعت از دستورهایش از هیچ راهی دریغ نمی کرد. پدرم هم جز به صلاحدید پدرش حرفی نمی زد و مانند غلام حلقه به گوش، فرامینش را اجرا می کرد. از ما هم می خواست که اطاعت کنیم و وقتی با اعتراض ما مواجه می شد می گفت:

صدرست نیست دل پیرمرد رو بشکونیم. خب به عمره اینجوری عادت کرده که دستور بده و امر کنه! کاریش نمی شه کرد!

قرار بود آخر هفته به منزل پدر بزرگ برویم و سری به او بزنیم. حسابی از کارگرهای خانه اش کار کشیده و سورتاسی به راه انداخته بود که بیا و ببین! هرگاه بنا بود که به آنجا برویم پدر بزرگ از خانواده عمه نسرین هم دعوت می کرد تا به آنجا بیایند. عمو محمود و دو قلوهای زیبایش که خداوند بعد از چند سال نذر و نیاز به او بخشیده بود با پدر بزرگ در یک خانه زندگی می کردند. مادرم و زن عمو محمود رابطه خوبی با هم داشتند و هرگاه یکدیگر را می دیدند، مانند دو خواهر کنار یکدیگر می نشستند و درد دل می کردند. عمه نسرین هم که زن امروزی و خوش برخوردی بود با همسران برادرانش صمیمی بود. او سه پسر داشت.

پوریا که پنج سال از من بزرگتر بود، پیمان که همسن و سال خودم بود و پیام که سیزده سال داشت. کیمیا تنها خواهر من هم دو سال از من کوچکتر بود و سال آخر دبیرستان را می گذراند. پدر بزرگم همیشه برای شوهر دادن من و کیمیا عجله داشت و تا چشمش به ما می افتاد از پدرم می پرسید:

چرا دخترات رو شوهر نمی دی؟ ماشاءالله الان باید دو تا بچه هم داشته باشن! نکته خواستگار ندارن؟

من و کیمیا که از حرفهای پدر بزرگ هیچ خوشمان نمیامد، مجبور بودیم حرفهایش را بشنویم و به روی خودمان نیاوریم. آن روز هم قرعه به نام من افتاد و تا پدر بزرگ چشمش به من افتاد گل از گلش شکفت و گفت:

حبه به، بیا جلو تا ماچت کنم دختر خوشگلم! واسه خودت خانومی شدی. کم باید مسئولیت زندگی رو قبول کنی و بری خونه شوهر تا سرد و گرم روزگار دستت بیاد.

بعد روبه پدر گفت:

مراستش رو بخوای می خوام دخترت رو خوشبخت کنم. واسه اش خیال هایی دارم!

رنگ از رویم پرید. خدایا! چه خیال هایی برای من داشت؟ چرا دست از سرم برنمی داشت؟ نگران و دلواپس به مادرم چشم دوختم. می دانستم که پدر بزرگ هر تصمیمی بگیرد، هیچکس جلودارش نیست. مادرم که به خوبی جوشش خون را در چهره ام حس کرده بود، چشمهایش را آهسته روی هم گذاشت و باز کرد و به این ترتیب مرا به ارماش دعوت کرد. همه به طور محسوسی از پدر بزرگ حساب می بردیم. تنها چشم بر مساعدت مادر داشتم که در این کار یاری ام کند. مادرم همیشه حرفهای ما را به پدر می زد و او را قانع می کرد. همه به پدر بزرگ خیره شده بودند تا صحبتهایش را ادامه دهد و او در حال چاق کردن چپش ادامه داد:

«اتفاقاً چند شب پیش سالار خان مهمونم بود. مرد خیلی بزرگ و سرشناسیه. خیلی ها آرزوی فامیل شدن با این خانواده رو دارن. خلاصه کلی با هم گپ زدیم و درد دل کردیم. انگاری چند بار شکبیا رو دیده بودن. هم خودش و هم زنش. خیلی اصرار کردن که دو ایل بزرگ وصلتی با هم داشته باشن و صمیمی تر بشن. راستش من هم از پیشنهادش بدم ننوادم. شکبیا رو برای نوه اش آقا فرهاد می خواست. پسر هادی خان، دیدیش که، نه؟»

پدر لبخندی زد و خودش را کمی جلو کشید:

حبله دیدمش. پسر رشید و برازنده ایه. مثل اینکه تو دانشگاه تهران تحصیل کرده. حالا هم که درسش تموم شده برگشته شیراز.

پدر بزرگ پک محکمی به چپش زد و مقدار زیادی درد بیرون داد.

«آفرین! تازه اومدم»

مادر به خاطر اینکه از من حمایتی کرده باشد با احتیاط گفت:

«ای بابا، از کجا معلوم پسر دخترو ما رو بیسنده؟ خودش که هوز شکبیا رو ندیده، حالا برای این حرف ها زود»

پدر بزرگ نگاهی زیرچشمی به مادر کرد:

«حرفها می زنی عروس خانم؟ لایذیه چیزی می دونم که می گم. پسر هادی خان درسش رو تموم کرده و داره آماده می شه برای تشکیل خانواده. چه کسی بهتر از پدر بزرگ و پدرش صلاح اونو می دونن؟ تازه مگه به تک بودن دخترت شک داری که این حرف رو می زنی؟ باید خوشحال باشی که دخترت بره تو یه فامیل اصل و نصب دار»

مادر بیچاره ام سکوت کرد و دیگر ادامه نداد. می ترسید با اصرارش مورد بی مهری پدر بزرگ قرار بگیرد. من که دیگر تحمل حرف های زورگویانه او را نداشتم با ناراحتی، از اتاق بیرون آمدم و روی لبه ایوان نشستم. انگار یک باره همه غم عالم به دلم نشست. سرم را بین دست هایم پنهان کردم. ناخداگاه قطره اشکی روی صورتم چکید. به شدت برای آینده ام نگران شدم. چرا پدر بزرگ اینطور فکر می کرد؟ مگر ما در چه قرنی زندگی می کردیم؟ چرا می خواستند بدون اینکه خواسته و تمایلات مرا بدانند به زور به کسی که تا به حال حتی یک بار هم ندیده بودمش شوهرم بدهند؟ اصلا آنها می دانستند که من از زندگی چه انتظاراتی دارم؟

من همیشه دوست داشتم در زندگی، عشق را تجربه کنم و به همسرم عشق بورزم، نه اینکه با نفرت از او یاد کنم و همیشه از او گریزان باشم؟ در ضمن دوست داشتم به درسم ادامه بدهم و وارد دانشگاه شوم. یعنی انتظار زیادی بود؟ گرمای وجود مادر را کنارم احساس کردم، سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

«خدا قسم احترامش رو نگه داشتم و الا محکم می ایستادم و از خودم دفاع می کردم. آخه نمی شه که هرچی اون می گه همون بشه. چرا باید تو هرکاری دخالت کنه؟ شیطونه می گه برم جلوی روشنلند بگم زندگی و آینده من به خودم مربوطه نه کس دیگه»

مادر با نگرانی پنجه اش را به صورتش کشید:

«ای وای خدا مرگم بده! این حرف ها رو زنی ها»

«آخه چرا مامان جان؟ می ترسی چی بشه؟ چرا اون باید برای من تصمیم بگیره؟ اصلا چرا انقدر اصرار می کنه منو زود شوهر بده؟ من تازه می خوام ادامه تحصیل بدم و برم دانشگاه. بابا به چه زبونی بگم نمی خوام شوهر کنم، نمی خوام عروس سالار خان بشم، نمی خوام با نظر اونا همسرم رو انتخاب کنم»

مادر با مهربانی سرم را در آغوش گرفت:

«اینقدر حرص نخور عزیزم. من با پدرت صحبت می کنم. حالا اونا یه حرفی زدن معلوم نیست که جدی بشه. پدر بزرگ هم که همیشه از این حرفا می زنه. تازه من اصلا چشمم آب نمی خوره سالار خان بیاد خواستگاری. خب پسر تحصیل کرده اس، اونم قبول نمی کنه به خواستگاری کسی که اصلا ندیده و نمی شناسش بره. این پدر بزرگ هان که نشستن پیش هم و یه قول های الکی بهم دادن»

«خدا کنه حرف شما راست باشه مامان»

«درسته عزیزم. حالا پاشو برو دست و صورتت رو بشور. فکر و خیال بی خودی هم نکن. انشاء... همه کارها درست می شه»

با حرفها و دلگرمی های مادر سعی کردم بحث ان روز را فراموش کنم. باید برنامه ریزی صحیحی می کردم و درس می خواندم. گاهی پدر بزرگ از ازدواج و وصلت با سالار خان حرفهایی به میان می آورد ولی خدا رو شکر هنوز از طرف خانواده آنها صحبتی مبنی بر خواستگاری و ازدواج صورت نگرفته بود. اصلا دوست نداشتم برای یک بار هم که شده پسرشان را ببینم. فقط و فقط با جدیت تمام به درس و دانشگاه فکر می کردم و تمام حواسم را روی کتاب هایم متمرکز کرده بودم.

فصل دوم

آن سال پاییز و زمستان سردی را پشت سر گذاشتیم. پدر بزرگ به خاطر کهولت سن و سرمای منطقه لایلاقی، به منزل ما در شیراز آمد و ماندگار شد. مادر بزرگم سال ها قبل او را تنها گذاشته بود و از دنیا رفته بود. تنها برای او سه یادگار که دوتای آنها پسر و یکی دختر بود، بجا گذاشت. عمه نسرين روی پدر بزرگ تاثیر بسزایی داشت چرا که شباهت عجیبی به مادر بزرگ داشت. همیشه حرف هایی که می خواستیم به پدر بزرگ تفهیم کنیم توسط عمه به او منتقل می شد. عمه و خانواده اش در شهر آباده زندگی می کردند. شوهر عمه آقای عظیمی-مرد بسیار جدی ولی مهربانی بود که دغدغه ای بجز رفاه و آرامش زن و فرزندانش نداشت.

پوریا پسر بزرگش هم در رشته الکترونیک تحصیل می کرد. گاهی اوقات که عمه و همسرش برای دیدن پدر بزرگ به شیراز می آمدند، تنها پیام همراهشان بود و دو پسر دیگرش به بهانه درس و مشغله کاری از همراهی با آنها شانه خالی می کردند. آنها معمولاً روزهای تعطیل و تابستان را در بیلاق پدر بزرگ می گذرانند.

زمستان با همه سختی و ابهتش، کم کم جای خود را به بهار سرسبز و پر شکوفه می داد. بهاری که در مراتع و دشت های شیراز زیبایی اش را بیشتر به رخ بیننده می کشید. پرواز شادمانه چله ها در آسمان نوید گرم شدن هوا و بهار دل انگیز را می داد. فصل نو شکفتن و تازه شدن همه را به جنب و جوش غربی انداخته بود و من بیش از همه خوشحال بودم چرا که عاشق این فصل بودم.

قرار بود برای ایام عید به بیلاق برویم. پدر بزرگ که از ماندن در شیراز به شدت خسته و دلزده شده بود، لیخند از روی لبش محو نمی شد. خانواده عمو محمود هم بخاطر سرمای زیاد بیلاق به شیراز آمده بودند. پدر بزرگ کارگرانی برای مرتب کردن ویلا به بیلاق فرستاده بود. چند روز مانده به عید همگی راهی شدیم. از اینکه پدر بزرگ دیگر صحبتی از خانواده سالار خان پیش نمی کشید بسیار خوشحال بودم. انگار از طرف خانواده آنها پیامی داده نشده بود. عمه هم همراه همسرش و پیام به ویلا آمدند و قرار بود بقیه نیر در ایام عید به ما بپیوندند. پیام پسر شیطان و سرزنده ای بود. با دوقلوهای عمو محمود که یکی می شدند، دنیا را روی سرشان می گذاشتند.

دلم می خواست از همه فرصت هایم حداکثر استفاده را بکنم ولی با قیل و قال آنها مجالی برای درس خواندن نداشت. البته ناگفته نماند که من هم گاهی بی خیال درس می شدم و مثل بچه ها در بازی های آنها شرکت می کردم! عمو محمود با یک لاستیک بزرگ، تاب زیبایی به درخت سپیدار وسط حیاط بسته بود که حتی در دل بزرگترها هم وسوسه سوار شدن بر آن را بیدار می کرد! پدر هر چند که به روی خود نمی آورد ولی بخاطر حرف پدر بزرگ، چند نفر از خواستگاران پرو پاقرص و سرشناس مرا رد کرده و به شدت انتظار پیغامی از طرف خانواده سالار خان بود. البته من از این موقعیت خیلی خوشحال بودم، چون به خاطر نوه سالار خان هم که شده از جانب خواستگاران دیگر در امان بودم و می توانستم با فراغ بال درس را بخوانم. ولی شادمانی ام دوام زیادی نداشت چرا که همان روز اول عید، سالار خان و آقا هادی و همسرانشان، برای عید دیدنی به منزل پدر بزرگ آمدند. حسابی دماغ و پریشان شده بودم و حال خودم را نمی فهمیدم. نمی دانم چرا احساس بدبختی می کردم! در آشپزخانه ایستاده بودم و از شدت ناراحتی، ناخن هایم را می جویدم! مادر به آشپزخانه آمد و با مهربانی خواست که چای را ببرم. با خشم گفتم که خودش با کیمیا این کار را انجام دهد. من حتی نمی خواستم از نزدیک با آنها ملاقات کنم، ولی مادر گوشزد کرد که این دستور پدر بزرگ است و نافرمانی از او یعنی حساب با کرام الکاتبین.

با چهره های گلگون و برافروخته سینی چای را بدست گرفتم و به مهمان ها تعارف کردم. اشتیاقی که در نگاهشان بود و تعریف و تمجیدی که زبانشان را به جنبش انداخته بود، به دل همه نشست الا من که داشتم دیوانه می شدم! دوست داشتم سینی چای را وسط زمین و آسمان رها کنم و از آن فضا بگیرم، البته کاری از دستم بر نیامد! ناچار نشستم و زیرچشمی به ارزیابی مهمانها پرداختم. باز جای شکرش باقی بود که پسرشان را همراه نیاورده بودند! سالار خان مردی بسیار قندیلند و چهارشانه با سیبیل هایی از بنا گوش در رفته بود. گاهی هم هنگام صحبت با تفاخر گوشه سیبیل هایش را تاب می داد. هر چند دقیقه یک بار هم چشمهای نافش از زیر انبوه ابروهای سیاهش، سرتاپایم را به دقت می کاوید. همسرش هم زنی بود با صورت سبزه که بسیار مهربان بنظر می رسید. ظاهراً از آن دسته زنهایی بود که بجز رضایت شوهرش در زندگی، کاری دیگری انجام نمی داد و فقط به صلاح دید او حرف می زد. آقا هادی هم به پدرش رفته بود. مردی پر جنبه ولی مهربان و محبوب و بسیار کم حرف. او هم ظاهراً مانند پدر من در مقابل پدرش هرگز اساعه ادب نمی کرد و حرفی بالای حرف پدرش نمی زد. همسرش ثریا خاتم زنی حدوداً چهل ساله و خوش رو و متین و خوش پوش بود. از طرز صحبت کردنش کاملاً مشخص بود محلی نیست. شاید اهل تهران و یا شهر دیگری بود. خیلی آداب دان و خوش مشرب بنظر می رسید. از آن دسته آدمهایی که اگر یک بار او را می دیدی هرگز فراموشش نمی کردی!

هنگام صحبت کردن آقا هادی با عشق و علاقه خاصی به چهره همسرش خیره می شد. معلوم بود بعد از سالها زندگی زناشویی، هنوز هم عاشقانه همسرش را می پرستید. مدتی نشستم و سعی کردم ادب را رعایت کنم، ولی دیگر نمی توانستم نگاه های کنجکاوشان را روی خودم تحمل کنم. با یک عذرخواهی کوتاه به آشپزخانه پناه بردم. بغض راه گلویم را بسته بود و به شدت آزارم می داد. می ترسیدم با کوچکترین تلنگری، صدای شکسته شدنش در گلو، رسوایم کند. عمه نسرين که کنار مادر نشسته بود از جایش برخاست و به آشپزخانه آمد. وقتی قیافه در هم مرا دید دست های سردم را فشرد و گفت:

حاجیه عمه جان؟ چرا یخ کردی؟ این چه قیافه اییه به خودت گرفتی؟

با بغض جواب دادم:

هیچی دیگه عمه، تموم شد. از نگاهشون فهمیدم چه بلایی داره سرم میانه!

عمه خنده اش گرفت:

ماولا که اینا اومدن عید دیدنی نه خواستگاری،دوما معلومه دختر به این قشنگی رو باید بیسندن،اگر نپسندن خیلی بی سلیقه ان

با حرص جواب داد

حکاش بی ریخت بودم!کاش خواستی نبودم...اصلا نخواستم بابا

عمه با محبت در آغوشم کشید

هاین حرف ها رو نزن عمه.زیبایی یکی از نعمت های بزرگ خداست که به هرکسی نداده.بعدش هم،زوری نیست که.فوقش اگر پسره رو دیدی و نپسندیدی خودم

بابا رو راضی می کنم دست از سرت برداره ولی به یه شرط

چه شرطی عمه جون؟

هاینکه عروس خودم بشی

عمه منو دست انداختی؟من و پویا مثل خواهر و برادریم

حشوخی کردم عزیزم.اینما هم که فعلا حرفی نزدن

با ناراحتی گفت

صخب لابد خودشون اومدن ببینن و برن واسه پسرشون تعریف کنن

نه بابا،این حرف ها مال جونای قدیمه که به پدر و مادرشون می گفتن اگر شما دیدین و پسندیدین انگار ما دیدیم!الان جوونا باید چند بار همدیگرو ببینن و بشینن

حسابی با هم صحبت کنن بعد ببینن تقاهم دارن یا نه

صمی دونی عمه...می گم خوش به حال این پسر!هروقت بخوان درس می خونن،دلشون نخواد می رن سربازی.کسی رو بخوان راحت می گن بریم خواستگاری،کسی رو هم نخوان راحت شونه خالی می کنن!هیچکس هم نمی تونه بهشون زور بگه.ولی خیلی از دخترای همشهری خودم رو می شناسم که بدون هیچ عشق و علاقه ای،به اجبار با اولین خواستگاری که پدرشون صلاح دیده از دواج کردن و رفتن خونه بخت

صولی عمه جان پسر!هم هزار تا مشکل و دردسر دارن.به همین راحتی هم نیست که!تو فکر کردی تو این دوره و زمونه خرج زن و بچه دادن آسونه؟یا همین سربازی،رفتنش واسه پسر!مثل اعمال شاقه اس!داشتن سرپناه با این قیمت ها و کرایه های بالا خیلی از پسر!رو از فکر از دواج فراری داده.پسر!می بینم با این شندر غاز حقوقی که می گیره از پس مخارج خودش بر نمیداد چه برسه به اینکه بخواد کسی رو هم تامین کنه.آره عمه جان!

از حرف های عمه خنده ام گرفته بود.ظاهرا در این مدتی که ما مشغول بودیم،مهمانها هم خداحافظی کرده و رفته بودند.نفس راحتی کشیدم.در چهره بابا و پدربزرگ نشاط و وجد خاصی دیده می شد که مرا آزار می داد.تا چند روز در منزلان ذکر خیر خانواده شیرازی و سالارخان بود.من هم هیچ اعتراضی نمی کردم.پس از گذشت یک هفته،پدربزرگ اعلام کرد که برای بازدید خانواده سالارخان به منزلشان می رویم.فورا از رفتن شانه خالی کردم ولی پدربزرگ به هیچ صراطی مستقیم نبود و از من خواست حتما با آنها همراه شوم.اگر زودتر از نیتشان خبردار شده بودم به هر ترتیبی که بود خودم را به ناخوشی می زدم و از رفتن امتناع می کردم.ولی آنها نیز مرا غافلگیر کردند!در حین گفتن و خندیدن با کیمیا بودم که این پیشنهاد را دادند.با دلی لیریز از غصه آماده شدم و به اتفاق بقیه راهی شدیم.زیر لب به هرچه عید و عیدیدینی بود بد و بیراه گفتم!بر عکس منزل ما که از منزل پدربزرگ جدا بود،سالارخان و فرزندانش در یک عمارت بسیار بزرگ زندگی می کردند.خانه سالارخان به سبک خانه های قدیمی قاجار ساخته شده بود.اتاق هایی بزرگ و زیبا که که هریک با فواصل منظم رو به ایوانی پهن با ستون های گچبری شده و زیبا ساخته شده بودند.بعضی از اتاق ها با دری بهم وصل بودند ولی بعضی دیگر مجزا و بصورت تالاری بزرگ،برای پذیرایی از مهمانها زیاد تعبیه شده بود

از زیبایی و سبک معماری آن جا بسیار متحیر شده بودم.مایه تعجب بود که در این عصر تکنولوژی و پیشرفت،چنین خانه ای با سبک قدیمی ولی امکانات و تجهیزات جدید و مدرن وجود داشت.بی دلیل نبود که پدربزرگ برای وصلت با این خانواده اصرار می کرد.این عمارت شیک و زیبا که بی شباهت به کاخی مجلل نبود،بجز منزل سالار خان،منزل دو پسرش آقا هادی و آقا مهدی نیز بود.البته هرکدام در ضلعی از حیاط و با سبکی خاص قرار داشت

با استقبال و تعارف صاحبخانه،به سالن مهمانخانه رفتیم؛سالنی بزرگ که با مبل های استیل شیک و سلطنتی و وسایل عتیقه و مجسمه های مفرغی تزیین شده بود.چند تخته قالی نفیس در جای جای سالن خودنمایی می کرد.لوستر های کریستال و شیک،زیبایی خاصی به محیط بخشیده بود.ثروت و اشرافیت از جای جای

زندگیشان می بارید. هنگام نشستن بی اراده چشم بین حضار می چرخید تا زودتر پسرشان را ببینم. جوانی بیست و چهار پنج ساله کنار سالارخان نشسته بود که بسیار مودب و سربه زیر به نظر می رسید. پوستی سبزه داشت و لاغر اندام بود. حدس زدم آقا فرهاد او باشد ولی چند لحظه بعد فهمیدم در اشتباه بودم! او پسر عموی علی رضا، پسر آقا هادی بود. انگیزه ای برای دیدنش نداشتم، فقط حس کنجکاویم تحریک شده بود! بالاخره پدر بزرگ طاقت نیاورد و از سالارخان پرسید:

«سالارخان پس نوه گلت کجاست؟ فرهاد خان رو می گم. از موقعی که از تهران برگشته فقط یکبار دیدمش خیلی کم پیدااست!»

سالارخان پسرش اقا هادی را چپ چپ نگاه کرد:

«متأسفانه نمی دونست شما می آید والا نمی رفت. همین پیش پای شما به شیراز رفت. مثل اینکه کار مهمی داشت.»

«انشاء... تنتش سالم باشه. وقت برای دیدنش بسیاره. دیگه واسه خودش مردی شده، ماشاء... رشید و بلندبالا! خدا واستون نگه داره.»

«غلام شماس، سلامت باشید»

همسر و عروس سالارخان از هیچ پذیرایی دریغ نکردند. از انواع شیرینی و آجیل و تنقلاتی که وجود داشت به ما تعارف کردند، اما انگار راه گلی من با سیمان بسته شده بود! هیچ چیزی نمی توانستم بخورم و بشقابم تلنبار شده بود از انواع خوراکی ها! به زور تعارف آنها مقداری چای نوشیدم که آن هم به گلویم پرید! انگار بدجوری به دل این خانواده نشسته بودم. نمی فهمم چرا اعتماد به نفسم را از دست داده بودم. بی اراده ابروهایم را هم کشیده و ساکت و اخمو به گوشه ای خیره مانده بودم. عمه دانا با نگاهش مرا دلدار می داد و گاهی با لبخند می خواست تا سگرمه هایم را باز کنم. فضای خانه با آن بزرگی برایم خفقان آور شده بود. ثریا خانم نزدیکم آمد و با خوشرویی گفت:

«عزیزم بیا با دخترای من آشنا شو. فاطمه و فائزه هم سن و سال خودت هستن. برید تو حیاط یه کم قدم بزنید تا حوصله تون سر نره.»

«خیلی ممنون ثریا خانم، همینجا راحت»

«غریبی نکن عزیزم، پاشو برو کنار استخر، خیلی لذت بخشه. پاشو دخترم»

با اکراه برخاستم. هیچ خوشم نمیامد در آن خانه گشت و گزار کنم. ولی وقتی به حیاط رفتم با منظره دل پذیری روبرو شدم. چراغ های الوان و زیبا روی آب تمیز استخر و همچنین چمن های اطراف رنگ انداخته و زیبایی خاصی به محیط بخشیده بودند. محوطه چمن کاری دور استخر آدم را وسوسه می کرد تا روی آن ها دراز بکشد و به آسمان پرستاره زل بزند.

از آنجا که تا زمان صرف شام فرصت زیادی باقی مانده بود، مادر و ثریا خانم و عمه نسرين هم به حیاط آمدند و روی نیمکت نشسته و مشغول گفتگو شدند. آنقدر اخم هایم درهم بود که دخترهای ثریا خانم، فاطمه و فائزه بیشتر با کیمیا هم صحبت شدند. با خودم گفتم بهتر است روی خوش نشان ندم تا از رفتارم پی به مخالفتم ببرند ولی بعد به خودم نهیب زدم، ((این ها که هنوز صحبتی از وصلت و ازدواج نکردند!)) پیام که برای خودش در راهروها و ایوان ها گشت و گزار می کرد، به سمت استخر آمد و به من که درحال قدم زدن بودم گفت:

«شکلیا؟»

«جانم»

«من یه کشف بزرگی کردم»

با کنجکاوی نگاهش کردم و یکی از ابروهایم را بالا بردم:

«چه کشفی کردی کارآگاه؟»

سکوت کرد و نگاهش را به اتاقی در طبقه دوم ساختمان دوخت:

«خب بگو دیگه شرلوک هولمز! جون به لبم کردی»

«می دونی چیه؟ پسرشون تو خونه س و به شیراز نرفته»

جا خوردم

صچی می گی؟ مطمئنی؟

صآره بابا، همینطوری داشتیم تو راهرو ها گشت می زدیم متوجه یه صدا شدیم. اول اهمیتی ندادم ولی یه دفعه صدای خشمگین یه مرد کنجکاویم کرد. رفتم سمت اتاق و از گوشه شیشه که پرده ش کنار رفته بود سرک کشیدیم. یه مرد جوون رو دیدیم که روی میبل ولو شده بود و دستهایش رو گذاشته بود رو شقیقه هاش. آقا هادی هم بالا سرش ایستاده بود و باهاش جروبخت می کرد. می گفت زشته و باید بیاد پیش مهمونا. اونم شاکی شد و گفت، ((اگه زیاد اصرار کنی و دست از سرم برندارید دوباره می دارم می رم تهران! مثل این چند سالی که تنها زندگی کردم و دیگه هم بر نمی گردم شیراز!)) آقا هادی بهش گفت، ((آخه بچه جان ما که حرفی از ازدواج نزدیک فقط می خوایم تو بین ما باشی)) ولی اون باز ناراحت شد و گفت اصلا حوصله مهمون بازی نداره و همونجا راحت!

با شنیدن حرفهای پیام، دهانم از تعجب باز ماند. پس حدسم درست بود. او هم مثل من با این وصلت تمحیلی مخالف بود و اینچنین دلخوری اش را نشان می داد. موجی از شادی در دلم ریخت. بی اراده خدا را شکر کردم. پس دیگر جای هیچ نگرانی و تشویشی نبود. ناخداگاه لبخندی رو لبهایم نشست.

صپیام، تو مطمئنی؟

صآره بابا، به جون خودم همه حرف هاشون همین بود.

با خوشحالی از او جدا شدم و نزد دیگران رفتم. دیدن چهره شادم همه را متعجب کرد. عمه چشمکی زد و آهسته پرسید:

صچی شده یه دفعه از این رو به اون رو شدی ناقل!

صهیچی عمه، اتفاق خاصی نیفتاد. بعدا برات تعریف می کنم.

سالارخان و پدربزرگ و مردهای دیگر گرم بحث بودند و مادر و ثریا خانم هم گل می گفتند و گل می شنیدند. دخترها هم همگی سرگرم گفتگو بودند. عمه با نگاهی به اطراف گفت:

صهیچکس حواسش به ما نیست. بگو دیگه جونم رو بالا آورد!

صوای عمه جون خیلی خوشحالم! اینجوری که دستگیرم شده پسره هم منو نمی خواد و به این وصلت راضی نیست!

عمه با تعجب پرسید:

خودش گفت؟

صوا عمه شوخیت گرفته؟ من که هنوز اونو ندیدم.

صپس از کجا فهمیدی؟

صپیام واسم خبر آورد. می گفت دیده پسره خونه ست و به شیراز نرفته. ظاهرا این یه دروغ مصلحتی بود!

صوا... به حق چیزای ندیده! حالا چرا؟ خیلی هم دلش بخواد! تو کل تهرون رو می گشت دختر به این نازی گیر نمی اورد!

صای بابا، این حرف ها چیه عمه جان؟ مهم اینه که اون نمی خواد زورکی ازدواج کنه، درست مثل من! باور کن من از خدام بود. فقط تو رو خدا به بابابزرگ نگی پسره خونه بودها! و آلا دیگه هیچی بهت نمی گم. بابابزرگ رو که می شناسی.

صنه عمه جون، مگه می خوام خون به پا کنم؟ حوصله داری ها! ولی این خیلی بی ادبیه، کار پسرشون خیلی زشت بود!

لبخندی زدم و به فاطمه و فائزه که دوباره به طرفم می آمدند خیره شدم. هر دو زیبا بودند، با چشمهایی سیاه و شفاف در صورتهایی گندمگون و ابروهایی پر و بهم پیوسته. من که خیالم از جانب برادرشان آسوده شده بود، بدون ناراحتی سر صحبت را باز کردم و سه تایی گفتیم و خندیدیم. ظاهرا فاطمه همسن و سال خودم بود. او

هم تصمیم داشت در کنکور شرکت کند و وارد دانشگاه شود. بیشتر صحبت های ما در همین باب دور می زد. البته در چشموهای تک تک اعضای خانواده آنها نگرانی عمیقی موج می زد و کلافگی از حرکاتشان هویدا بود که من به خوبی علت آن نگرانی را می دانستم.

کم کم بساط شام مهیا شد. همه دور میز بزرگی که با زیبایی خاصی آراسته شده بود گرد آمدیم. روی میز پر بود از انواع غذاهای لذیذ و سالاد و ژله و مخلفات دیگر که همگی نشان از حسن سلیقه میزبان داشت. نمی دانم چرا احساس می کردم چند روز است که چیزی نخورده ام و قادرم تمام محتویات روی میز را قورت بدهم! گاهی نگاه های محبت آمیز ثریا خانم را روی خودم می دیدم و بی اراده لبخندی به این زن خوشرو می زدم. در نگاهش دریایی از مهربانی، عطوفت، آرزو و امید شناور بود. شاید وقتی به من لبخند می زد، مرا در لباس سفید عروسی پدر کنار تنها پسرش می دید! همه چیز اهمیت خود را برایم از دست داده بود و دیگر آسوده رفتار می کردم. آن شب بعد از شام هیچ صحبتی در باب وصلت دو خانواده، صورت نگرش حتی در چشموهای سالارخان هم نشویش موج می زد، اما در پایان مهمانی از پدر بزرگ قول گرفت که برای روز سیزده بدر به باغ آنها برویم و آن روز را در کنار آنها بگذرانیم. از پذیرایی گرمشان تشکر کردیم و راهی منزل شدیم. دیگر حرص نمی خوردم و ناراحت نمی شدم. مسئله اصلا منتفی بود. پس دلیلی برای سرکشی و دلخوری وجود نداشت. در بین راه پدر بزرگ بالاخره طاقت نیاورد و سر صحبت را باز کرد.

صخیلی عجیبه، سالارخان هیچ حرفی درمورد بچه نزد. انگار به خبرایی بود.

از هوش و نکاویت پدر بزرگ لجم می گرفت ولی سکوت کردم.

هاین چه حرفیه پدر جان؟ ما که نباید منتظر باشیم اونا حرفی بزنن. مگه خدای نکرده دخترم رو دستم نمونده؟ ماشاء... روزی نیست که شکیبیا خواستگار سرشناس نداشته باشه. خودم نمی خوام شوهرش بدم.

از حمایت پدرم خوشم آمد. پدر بزرگ با ناراحتی کلاهش را جابجا کرد و گفت.

صموضوع این نیست که. آخه تا قبل از این سالارخان هردفه که منو می دید سراغ دخترت رو می گرفت ولی حالا اصلا هیچ حرفی نمی زنه. البته زیادم مهم نیست. به قول تو دخترمون رو دستمون که نمونده. این همه فامیل سرشناس داریم که براش سرو دست می شکنن.

انگار داشت به خیر می گذشت. آن شب آسوده ترین خواب دنیا مال من بود.

فصل سوم

از دیدن پسرهای عمه نسرين که تازه از راه رسیده بودند تعجب کردم. به نظرم پویا و پیمان هر دو بلندقد و بزرگتر شده بودند. مدتی بود حسابی خودشان را سرگرم کرده بودند و کمتر می دیدمشان. مادر با لحنی گلایه آمیز گفت.

صحالا ما هیچی، غریبه! حداقل به داییتون سر می زدین.

پوریا با خجالت سرش را پایین انداخت.

صشما حق داری زن دایی. ما رو ببخشید، به خدا این درس ها اونقدر سنگین و فشرده شده که وقت سرخاروندن نداریم.

صعیب نداره زن دایی، انشاء... هر جا هستین سلامت باشین

صممنون.

بعد رو به من پرسید.

صراستی شکیبیا شنیدم امسال می خوای تو کنکور شرکت کنی.

سر تکان دادم و گفتم.

های بابا، اگر بذارن! فعلا که همگی کمر همت بستن تا شوهرم بدن!

خنده اش گرفت.

«کیا؟»

«دربزرگ دیگه شانس آوردی که دختر نشدی و الا تا حالا چند تا بچه قد و نیم قد هم دورت بود! واقعا که خوش به حالت پوریا، به جای اینکه محیط خونه رو طوری مهیا کنن که ارامش داشته باشم، همه ش شده استرس و فکر و خیال! می دونم که قبول نمی شی»

«مامیدوار باش و تلاشت رو بکن. شما دخترا که کاری ندارین جز درس خوندن»

«وا چه پررو! مگه جنابعالی کاری غیر از درس خوندن داری؟»

باز به خنده افتاد!

های بابا، ما پسرای بیچاره در حین درس خوندن به هزارتا بدبختی دیگه هم باید فکر کنیم! سربازی، بی کاری، تشکیل خانواده و خرج و مخارج زندگی...

مادر گفت:

«آفرین! معلومه که پسر مستقلی هستی و به فکر آینده تی»

«چه کار کنیم زن دایی جان، ما جوونا باید به فکر خودمون باشیم. خدا برکت بده به دخترها! می شینن تو خونه و دستور می دن مهریه انقدر باشه، شیربها اونقدر باشه، فلان وسیله زیرپاش باشه و هزار تا بهانه دیگه»

با اعتراض گفت:

«ولی همه دخترا که اینطوری نیستن!»

«اکثرشون که هستن!»

«خنیر خیلی ها با عشق ازدواج می کنن و باهم توی همه چیز تفاهم دارن»

«خب بله، به درصد کمی»

«من که هرچی می گم باز تو حرف خودتو می زنی؟»

از جابم برخاستم تا اتاق را ترک کنم که پوریا با خنده گفت:

«حجیه... کم آوردی؟»

«نه خیر درس دارم. می رم تو اتاقم یه ذره بخونم»

⑩ راستی چند تا کتاب تست خوب برات آوردم، صبر کن اینا رو هم ببر. کتاب ها رو به دستم داد و با محبت گفت:

«فرصت زیادی نداری، اگه می خوای موفق بشی باید خیلی تلاش کنی»

تشکر کردم و به اتاقم رفتم. در این چند روزی که پوریا و پیمان به آنجا آمده بودند کمتر فرصت درس خواندن داشتم. یا با آنها برای گردش به بیرون می رفتم یا مهمان به خانه مان می آمد و سرمان شلوغ بود. به دلم امید می دادم که حتما بعد از ایام عید شروع کنم. البته پوریا هم قول داده بود که در درس ها کمک کند. صبح یکی از روزهای بهاری که هوا مناسب گردش و تفریح بود، پوریا و پیمان پیشنهاد یک پیاده روی را دادند. اول بهانه آوردم ولی هوا به قدری مطلوب و دلپذیر بود که حیقم آمد در خانه بمانم. همگی حاضر شدیم و به دشت رفتیم. مزارع پهناور گندم، سبز سبز، در قطعه بندی های زیبا چشم را نوازش می داد و عطر گلهای بهاری

در فضا رایحه دل انگیزی را می پراکند. جعبه های رنگارنگی که زنیواران در جای جای دشت قرار داده بودند، حکایت از وجود گل های وحشی و زیبا داشت. من و کیمیا مشتاقانه به دنبال گل های منحصر به فرد نگاهمان در تمام زوایای دشت می چرخید. هنگام گردش در دشت هرازگاهی صدای پای اسبی به گوش می رسید و من کنجکاوانه به دنبال این صدا سرم را می چرخاندم تا آن را ببینم. روزهای قبل هم چندین بار در این حوالی، آن اسب و سوارکارش را از دور دیده بودم، ولی اینبار از نزدیک شاهد سوارکاری آن جوان بودم. او سوار بر اسبی قهوه ای رنگ و زیبا در دشت و صحرا می تاخت. من که از چهارده سالگی با اسبهای پدربزرگ در این دشت ها سواری یاد گرفته بودم و بهترین سرگرمی ام آن زمان سوارکاری بود، با دیدن آن اسب سوار خاطرات دوران کودکی در ذهنم زنده می شد. چند لحظه بعد نزدیک شد و با سرعت از کنارمان گذشت. از دیدن آن جوان خوش چهره و زیبا، تپشی بی امان قلبم را به تلاطم انداخت. احساس می کردم هر لحظه صورتم سرخ و سرخ تر می شود. نگاهم بی اراده تا دقایقی به دنبال او روانه شد. پوریا که متوجه نگاه خیره ام به آن جوان شده بود گفت:

صبه چی اینطوری زل زدی و نگاه می کنی؟

فورا چشم از آن جوان خوش سیما برداشتم و با شرم گفتم:

«هیچی، چیزی نیست»

چند لحظه بعد ملتسانه نگاهش کردم:

«پوریا می شه یه خواهش ازت بکنم؟»

«اگر بفرمایید خانم»

«می شه به اون آقا بگی اسبش رو چند دقیقه به من بده تا سوارش بشم؟»

ابروهایش را درهم کشید و با اخم گفت:

«نه بابا، دیگه چی؟ ما که نمی دونیم این یارو کیه. شاید خوشش نیاد کسی سوار اسبش بشه. نمی بینی با چه غروری اسب سواری می کنه؟ تازه تو الان چند ساله که اسب سوار نشدی، یه وقت میفتی کار دستمون می دی»

دلخور شدم:

«اما من نداره از روی اسب بیفتم. مگه یادته با چه تبحری اسب سواری می کردم؟»

«یادمه ولی فکر می کنم یه شیش هفت سالی گذشته»

«صخب بگذره برای من هیچ فرقی نداره. کاشکی پدربزرگ اسباش رو نمی فروخت. آخه چرا یه دفعه تصمیم گرفت همه رو بفروشه؟»

«فکر کردی نگه داری از اسب آسونه؟»

«می دونم سخته ولی پدربزرگ که نمی خواست خودش از اسب ها نگهداری کنه»

«من یادمه دایی محمود مجبورش کرد همه رو بفروشه. آخه اون سال یه بیماری بدی توی حیوونا افتاده بود»

«صحلی حیف شد. حالا می ری از اون سوارکار خواهش کنی یا نه؟»

دوباره اخم کرد و با تحکم گفت:

«گفتم که نخیر، نمی شه»

«صحلی بدجنسی، اصلا خودم بهش می گم»

«تو حق نداری این کارو بکنی. لجبازی نکن بچه»

بچه خودتی

این را گفتم و با حالت قهر از او فاصله گرفتم. خودش را به من رساند و با نرمش گفت:

صباحه بچه من! حالا تو هم قهر نکن. اگر اومد این طرف ازش خواهش می کنم اسبش رو بده. خوبه؟

هوای ممنون پوریا، تو خیلی خوبی.

خنده اش گرفت.

حالا به دقیقه پیش که بدجنس و خبیث بودی.

از شانس بد من، سوارکار دیگر به طرفمان نیامد و از ما دور و دورتر شد. با دلخوری راهی خانه شدیم. آن شب وقتی به بستر رفتم، با یادآوری چهره دلنشین آن جوان، لبخند روی لب هایم نشست و باز قلبم به تلاطم افتاد. آن همه غرور و زیبایی در وجود او ستودنی بود. او حتی در خواب هم با من همراه بود و در کنار هم سوارکاری می کردیم.

دو سه روز بعد مدام باران می بارید و همه را خانه نشین کرد. من که عاشق باریدن باران بودم، فوراً لباسی به تن کردم و در باغ خانه قدم زدم. مادر دائماً غر می زد که سرما می خورم ولی من گوشم بدهکار نبود. ما به ندرت شاهد باران بودیم، بنابراین باید از این نعمت الهی که در شهر ما کمیاب است حداکثر استفاده را می بردیم. در خانه بحث روز سیزدهم فروردین داغ داغ بود. پدر بزرگ با افتخار از دعوت سالارخان حرف می زد و دعا می کرد آن روز هوا بارانی نباشد.

صبح روز سیزده بدر آفتاب درخشان وسط آسمان جلوه گری می کرد. آسمان بدون لکه ای ابر، خیر از روزی گرم و شاد برای مردم می داد. گاهی پوریا سربیه سرم می گذاشت و با ((عروس خانم)) گفتنش حرص مرا در می آورد. مادامی که او در خانه مان بود، با طعنه هایش مرا عصبی می کرد. درک نمی کردم از اینکه صدای مرا درآورد و فریادم را به آسمان برساند، چه منظوری دارد! همگی حاضر شدیم و به منزل پدر بزرگ رفتیم. چون هوا به شدت گرم بود و آفتاب مستقیم می تابید، هم من و هم کیمیا کلاه و عینک آفتابمان را برداشتیم. با یک مانتو کوتاه سفید و شلوار جین ظاهر مرا کامل کردم. وقتی بیرون رفتیم پوریا که مشغول ور رفتن با ماشین پدرش بود، به محض دیدنم سوتی زد و گفت:

صبه به، عروس خانم چه تیپی زدن! مطمئنم امروز مورد پسند شادوماد واقع می شی.

با حرص گفتی.

صمی خوام صد سال سیاه نپسندم! کسی واسه اون تیپ نزدی.

هاگه نپسندم که واقعا بی سلیقه اس! حتماً می پسندی.

شکلکی برایش درآوردم.

حاصلاً تو چه کار داری تو همه چیز دخالت می کنی؟

دستش را روی سینه اش گذاشت و کمی دولا شد.

حآخه یخورده فضولم! شما به بزرگی خودتون ببخشید!

پوریا اول صبح شروع نکن والا.

حالا چی؟

حالا می بینی، بعداً معلوم می شی.

خنده بلند می سر داد.

تهدید می کنی؟

صالحا می بینی دیگه صبر کن.

سرش را تکان داد و از هم جدا شدیم.

هرسه ماشین با هم راه افتادیم. وقتی به باغ سالارخان رسیدیم با منطقه وسیع و سرسبزی روبرو شدیم که قسمتی از آنرا باغی باصفا تشکیل داده بود. تمام مراتع و زمین های آن منطقه متعلق به سالارخان بود. وجود نهر پرآبی که از وسط این مراتع می گذشت جذابیت آنجا را صدچندان کرده بود. در امتداد نهر، درختان نارون و تبریزی، با شاخه های نورسته و سبزشان سایبان مناسبی را بوجود آورده و خانواده سالارخان هم از همین سایه ها بهره برده بودند. به محض دیدن ما به استقبالمان آمدند. تعدادی دختر و پسر، کمی آن طرف تر در حال بازی و گردش بودند. با همه سلام و علیک کردیم و نشستیم. مریم خانم، عروس دیگر سالارخان همچنین فاطمه و فائزه هم به ما خوش آمد گفتند و کنارمان نشستند. به دختر و پسرهایی که مشغول بازی بودند نگریستیم. به جز چهره علیرضا و خواهرش نرگس که آن شب در خانه سالارخان آنها را دیده بودم، بقیه برآیم ناآشنا بودند. حتما یکی از آن پسرهای جوان فرهاد بود. با ناراحتی سرم را برگرداندم و به ثریا خانم که مرا می نگرست، لبخند زدم. او هم جوابم را با لبخندی شیرین داد و رو به فاطمه گفت:

دیس چرا نشستین؟ شما هم برید با جوونا بازی کنید دیگه.

صباشه مامان جان، شکبیا جون میای بریم؟

صحتما، اون تابی که به درخت بستید، بدجوری وسوسه م می کنه. بریم اونجا

دیسرها شما هم برید پیش بچه ها. غریبی نکنید عزیزای من.

ثریا خانم این را گفت و پوریا با گفتن ((چشم)) همه را به جمع بازی کشاند. پیش از آنکه به سرف تاب برویم فاطمه زحمت مراسم معارفه را کشید. علیرضا بعد از خوش آمد گویی رو به فاطمه گفت:

صراستی داداشت کو؟ هیچ معلوم هست کجاست؟ می گفتی به امروز رو افتخار بده با ما باشه.

اخم های فاطمه درهم رفت.

صرفته جایی. کار مهمی داشت. شاید تا ظهر برگردم.

متوجه شدم فرهاد در میان جوانان نیست و خیالم آسوده شد. وقتی مشغول تاب سواری بودیم فاطمه گفت:

اون پسر که بلوز سفید پوشیده رو می بینی؟ اسمش صادقه اون دو تا دخترم که کنارش ایستادن خواهراش، سحر و سامیه ان... وای وای اگه بدونی چه شخصیتی داره این سامیه! علیرضا و نرگس که خودت می شناختی. اون دو تا دخترم که شال روشن سرشونه دختردایی های من! اون دو تا پسر دیگه هم برادرشون، فرزین و فرشید. ما هر سال سیزده بدر دسته جمعی اینجا جمع میشیم

حق دارید. آخه اینجا خیلی زیبا و قشنگه. راستی می تونم به سوالی ببرسم؟ شما همیشه تو اون کاخ بزرگ زندگی می کنید؟

خنده اش گرفت.

صنه، دبیرستان منو فاطمه نزدیک خونه مون توی شیرازه. ما اونجا زندگی می کنیم. فقط تعطیلات میایم اینجا.

ها، درست مثل ما، چه جالبه.

صالحا موافقی بریم پیش بچه ها و وسطی بازی کنیم؟

صاره حتما

من در دسته مقابل دسته پوریا قرار گرفتم. اولین توپی که بدستم رسید با ضرب به پوریا که خیلی مانور می داد، کوبیدم و او را از بازی بیرون انداختم. با دلخوری گفت:

«ای خائن آدم فروش! اول باید منو می زدی؟»

خنده بلندی سر دادم:

«بهت گفته بودم که تلافی میکنم!»

با بدجنسی زیر گوشم زمزمه کرد:

«... راستی داماد فراری کجاست؟ نمی بینمش! انگار هیچ جوری از عروس ملوس ما خوشش نمیاد!»

دستم را به سینه اش زدم و به عقب هولش دادم:

«همون بهتر که خوشش نمیاد! برو خوصله ندارم هه!»

با خنده بلند پوریا، همه سرها به طرفمان برگشت. شرمگین و سه به زیر خود را مشغول بازی کردم. نگاه های مشتاق و عاشقانه علیرضا بر روی چهره فاطمه خبر از دلدادگی اش می داد و این کشف بزرگ و سرگرم کننده من در آن روز بود! البته ناگفته نماند که نگاه های پرمعنی و گاه مشتاقانه پسرهای فامیل آن ها نیز مرا حسابی دستپاچه و معذب می کرد، تا جایی که وقتی نوبت ما رسید تا در وسط زمین بازی کنیم، به خوبی حس می کردم که وقتی توپ به دست پسرهای می افتد، فقط مرا نشانه گیری می کنند! بالاخره هم صادق توپ سنگینی حواله ام کرد که البته با اقبال خوبی مواجه شدم و آن را با دست گرفتم. فائزه که با این توپ داخل بازی شده بود، زیونش را برای او بیرون آورد و مرا به خنده انداخت، ولی ظاهراً صادق قانع نشده بود چرا که ناجوانمردانه با ضربه سنگینی مرا از بازی خارج کرد. گوشه ای نشستم و نفس زنان به بازی آن ها نگاه کردم که دوباره پوریا به کنارم آمد:

«چی شد؟ عروس خانم رو بیرون کردن؟»

«ببین پوریا، اگر بخوای می عروس و دوماذ کنی بدون رودروایستی می دارم می رم خونه.»

صخبلی خب بابا شوخی کردم

«می دونم قصدت شوخیه ولی این شوخی بی مزه تو داره منو آزار می ده. امیدوارم که متوجه باشی...»

هنوز جمله ام را کامل نکرده بودم که صدای پای اسبی توجه ام را به خود جلب کرد. حتی از دور هم آن اسب بلند قد شرابی رنگ را شناختم. دلم هری ریخت پایین! در حالی که او نزدیک و نزدیک تر می شد با خود گفتم:

«پس اون سوارکار با سالارخان فامیل بوده که به املاک اونها اومده!»

بی اختیار از جایم برخاستم و محو تماشای اسب شدم. سامیه و سحر به پیشواز سوارکار رفتند. با نزدیک تر شدنش دریافتیم که اسب همان اسب است ولی سوارکارش آقا مهدی، عموی فاطمه است. حسابی جا خوردم:

از حال خودم خنده ام گرفت. انگار این تپیدن های بی امان قلبم می گفت که در انتظار دیدن شخص دیگری ست! با این حال نزدیک اسب رفتم و به گردن و یالش دست کشیدم:

«وای چقدر قشنگه! چه پال زیبایی داره. عجب پوست صاف و براق و خوش رنگی داره!»

با نوازش های پی در پی من، اسب سرش را بالا و پایین می آورد. شکلاتی را که در جیبم داشتم در دهانش گذاشتم و به نوازشش ادامه دادم:

آقا مهدی با لبخند گفت:

«نه، مثل اینکه ت رو دوست داره شکبیا خانم! اسمش عقیقه»

عقیق...چه اسم زیبایی!خیلی بهش میاد

آاره،زیبا و سرکش و مغرور!

صادق جلو آمد و گفت:

صخب مثل صاحبشه دیگه!

با تعجب به فاطمه نگاه کردم.به یاد جوان زیبای سوارکار افتادم!

فاطمه خندید و گفت:

صداداش منو می گه.آخه این اسب مال اونه

برق از سرم پرید!انگار در بدنم حتی یک قطره خون هم وجود نداشت.از تعجب خشکم زده بود.سوارکاری که با چندبار دیدنش دل و دینم را ربوده بود،نوه سالارخان بود؟!همان کسی که ندیده و نشناخته از او بیزار بودم؟عجب حکایتی شده بود!پوریا رو به فاطمه گفت:

صما چند باری برادرت رو موقع سوارکاری توی دشت دیدیم.خیلی وارد و مسلطه.مگه نه شکبیا؟

آاره همینطوره!

فاطمه با غروری خواهرانه گفت:

بهترین سرگرمی داداشک همین اسبه،اگر عقیق نباشه دیوونه می شه.فداش بشم الهی!وقتی سوار اسب می شه درست مثل شاهزاده هاست!

پوریا می خواست ادامه دهد که با چشم غره من ساکت شد.می دانستم می خواهد برای فاطمه تعریف کند که چقدر التماس کردم تا فرهاد خواهش کند سوار اسبش بشوم.آقا مهدی رو به جوان ها گفت:

هرکی می خواد سوار شه بسم الله!

در میان پسر ها همه داوطلب شدند ولی از دختر ها فقط انگشت من بالا بود!آقا مهدی با تعجب به من نگاه کرد!

صما می تونی سوار کاری کنی؟مطمئن مطمئن؟!!

حبله می تونم می خواید از پدرم بپرسید!

فاطمه با تعجب گفت:

حولی شکبیا جان این اسب خیلی بلنده!

صمم نیست من قبلا سوارکار ماهری بودم،باور کن!

همه لبخند زدند و آقا مهدی گفت:

صسبیار خب،اگر مطمئنی سوار شو.مواظب باش نخوری زمین طوریت بشه!خجالتش واسه ما می مونه!

صنگران نباشید،نمی اقم!

بلافاصله پایم را روی رکاب گذاشتم و خیلی مسلط و سریع خودم را بالا کشیدم و روی اسب نشستم.همگی با حیرت نگاهم می کردند.باز صدای آقا مهدی بلند شد!

صماشاء... اولش رو که خوب اومدی، حالا تا بقیه ش. آماده ای؟

صبله

آرام دستی به پشت اسب زد و عقیق آهسته شروع به حرکت کرد. پوریا همانطور که کنارم قدم می زد به حرف آمه

صمواظ باش نخوری زمین آبرومونو ببری با این همه کرکری که خوندی

صچه حرف ها می زنی، من کی این کار رو کردم؟

صخیلی خب بابا، حالا لابد از همون بالا می خوای با من دعوا کنی

صالان داره حسودیت می شه، نه؟

صآره خیلی. دیوونه

کمی سرعتم را بیشتر کردم. همه اعضای خانواده سالار خان متوجهن بودند.

ثریا خانم با صدای بلند گفت:

صدخترم مواظب خودت باش

سرم را تکان دادم و دور شدم. از اینکه به این زودی به آرزویم رسیده بودم، خوشحال شدم. فکر می کردم در آسمان ها سیر می کنم. صدای پاهای اسب مانند آهنگی دلنواز در وجودم می پیچید و غرور خاصی را در رگهایم می دواند. تصمیم گرفتم بیشتر بتازم. آرام به زیر شکم اسب لگد زدم، سرعتش زیاد شد. یک چرخ کامل دور دشت زد. نسیم خنک به صورتم می خورد و بوی سبزه های با طراوت مشامم را نوازش می داد. همانطور که درحال و هوای خودم بودم و با اسب می تاختم، ناگهان اتومبیلی سیاه رنگ جلویم ظاهر شد. راننده محکم روی ترمز زد و اسب قبل از برخورد با اتومبیل، دو دستش را بالا برد و شیهه کشید. دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و درحالی که فریاد می زدم، از پشت اسب محکم به زمین خوردم و دیگر چیزی نفهمیدم.

با ضربه های آرام و محتاطانه ای که به صورتم می خورد، آهسته چشمهایم را باز کردم. چهره محو و نامعلوم جوانی را که به صورتم ضربه می زد نشناختم. اشعه های خورشید از روی شانه های ستبر و عضلانی اش سرک می کشید و چشمهایم را آزار می داد. با پاشیده شدن قطرات خنک آب به صورتم، دوباره پلک هایم را گشودم. کمی دقیق تر به چهره غریبه ای که سعی در بهوش آوردنم داشت خیره شدم. احساس کردم برایم آشناست. آری، خودش بود! سواری که چندین بار در دشت و صحرا نگاه مرا به دنبال خودش کشیده بود. قلبم از جا کنده شد. خدای بزرگ! چطور این اتفاقات را باور کنم؟ چقدر چهره اش جذاب و دوست داشتنی بود. این چشم های درشت و نگران که دریایی از دلواپسی در آنها موج می زد و با حالی مات و خیره نگاهم می کرد، تپش های قلبم را تند و تند تر کرده بود! در تمام بدنم خوتی خاص پخش شده بود. خواستم بنشینم که درد شدیدی در پای چپ و کمرم پیچید. او با حالتی نگران و شگفت زده به سمت نیم خیز شد. احساس کردم نفس در سینه ام حبس شده است. دستم را روی گلویم گذاشتم و به زحمت چند نفس عمیق کشیدم. فوراً مقدای آب در گلویم ریخت که حس کردم حالم بهتر شد. با احتیاط کمکم کرد تا در جایم بنشینم. هنوز سرم گیج می رفت. عرق شرم بر روی صورتم دانه دانه هویدا بود. انگار پوست بدنم در همان قسمت آتش گرفته بود! گویی خدا دعایم را خیلی زود مستجاب کرد. با لحنی پر از دلواپسی پرسید:

صحالتون چطوره خانوم؟ بهتر شدید؟

هنوز در اوهام خودم به سر می بردم. انگار لکنت زبان گرفته بودم! پس نوه سالارخان این جوان بود؟ همان سواری که دل مرا ربوده بود! اما هر دو همیشه از دیدن یکدیگر منزجر بودیم و حالا... دوباره پرسید:

صکجای بدنتون درد می کنه؟ خواهش می کنم حرف بزنین

بی اراده از دهانم پرید:

صچه جور می امکان داره که شما من و این اسب رو ندیده باشین؟

دستپاچه شد و با من گفت:

خیلی شرمندۀ خانوم! از بس تعجب کرده بودم حواسم پرت شد

صمی شه بپرسم از چی اینقدر تجب کردین که این بلا رو سر من آوردین؟

آخه... آخه... شما رو روی اسب خودم دیدم. این اولین باریه که شما رو می بینم. بنظرتون تعجب آور نیست؟

قلبم داشت از حلقوم بیرون می پرید!

دستم را سالیان چشمهایم کردم و با درد زیادی که داشتم گفتم

شاید! می شه لطف کنید و کلام رو برام بیارین؟

بلافاصله بلند شد تا کلام را که کمی آن طرف تر افتاده بود برایم بیاورد. با دقت براندازش کردم. مانند پدر بزرگ و پدرش درشت هیکل و قدبلند بود. با موهای نسبتاً بلند و موج و مشکی کهوزش نسیم صحرا، آن ها را به این سو و آن سو می کشاند. هنگام دادن کلاه، هنوز همان تعجب در نگاهش موج می زد. نمی دانم چرا نمی توانستم مستقیم به چشمهایش نگاه کنم، انگار بدنم را ریشه می گرفت.

هراستی شما نمی خواین خودتون رو معرفی کنین؟

این را که گفت به خودم تکانی دادم تا از جا برخیزم ولی پایم به شدت درد گرفت و استخوانش سوخت. از شدت درد به خودم پیچیدم و با هر دو دست مچ پایم را گرفتم. او فوراً به محلی که دستم را گذاشته بودم اشاره کرد و گفت:

اینجاست؟

با سر جواب مثبت دادم. اشک در چشمهایم حلقه زد.

خدا کنه نشکسته باش!

چند قدم آن طرف تر چوبی پیدا کرد و سعی کرد پایم را آتل بندی کند. رنگ دلواپسی که در صدایش بود احساساتم را قلقلک می داد. فارغ از هر نگرانی بودم که از دور صدای بچه ها بلند شد. ظاهراً متوجه غیبتم شده و بدنبالم آمده بودند. با اشاره به آنها با ناله گفتم:

گروه کمکی داره میاد!

با نگاه به آنها، به طرفشان رفتم. علیرضا و فاطمه و پوریا جلوتر از همه می دویدند. از همان فاصله دیدم که فرهاد بلافاصله فاطمه را کنار کشید و سوالاتی از او پرسید. بعد از چند لحظه با چشمهای گرد شده و بهت و ناباوری نگاهم کرد. پوریا زودتر از همه رسید.

صدیدی گفتم با این کله شقی هات کار دست خودت می دی! حالا چی شده؟

هالکی شلوغش نکن. تقصیر من نبود. این آقا مقصره.

فاطمه نزدیکم شد و با چشمهای اشک آلود گفت:

صمیرم الهی... چی شده؟ پات شکسته؟

با حالتی مچاله و لبریز از درد گفتم:

خدا نکته عزیزم، ولی فکر کنم بدجوری شکسته

صه عمو گفتم بدکاری کردی اسب رو آوردی، حالا چه کار کنیم؟ خیلی درد می کنه؟

صهم نیست، اتفاقه دیگه پیش میاد.

فرهاد با دیدن اشک هایم رو به فاطمه گفت:

«کمکشون کن تو ماشین بشین، باید بریم بیمارستان»

با کمک فاطمه و پوریا در ماشین نشستیم. علیرضا اسب را به طرف خانه برد. ما هم با فاصله چند دقیقه به آنجا رسیدیم. ثریا خانم و مادر که مقداری از راه را آمده بودند، با دیدن من در اتومبیل و فهمیدن موضوع بسیار ناراحت شدند. ثریا خانم که از شنیدن تصادف من و پسرش به شدت حیرت کرده بود، مدام او را سرزنش می کرد. وای از دست گریه زاری های مادر که کلافه ام کرده بود. به هیچ طریقی آرام نمی گرفت. بالاخره با همراهی پدر و فرهاد به بیمارستان رفتیم. بعد از بیرون آمدن از بیمارستان، پام در گچی سنگین گرفتار شده بود. پدرم پیشنهاد کرد برای استراحت به خانه برگردیم ولی من قبول نکردم. دوست نداشتم به خاطر من تفریح دیگران تلخ شود. در فاصله ای که با فرهاد به بیمارستان رفتیم و برگشتیم، او به طرز غریب و مرموزی ساکت و درخود فرو رفته بود. سنگینی رفتاری برایم تعجب آور و در عین حال توهین آمیز بود. او را مسبب این اتفاق ناگوار می دانستم و از اینکه زحمت یک عذرخواهی را هم به خود نداده بود، ناراحت و دلگیر بودم. با خودم گفتم شاید تصور می کرد ما بی صبرانه منتظر خواستگاریش هستیم که این طور با رفتار غرورآمیزش می خواست این خیال را از سرمان دور کند!

وقتی به بقیه پیوستیم همه دورم جمع شدند و حالم را پرسیدند. حتی ثریا خانم و آقا مهدی چندین بار از این اتفاق اظهار تأسف کردند. سعی کردم طوری وانمود کنم که فرهاد متوجه شود کمترین اهمیتی به حضورش نمی دهم. دلم می خواست مقابله به مثل کنم تا متوجه رفتار توهین آمیزش بشود. طوری رفتار می کردم که انگار او در جمع نیست ولی دور دور و زیرچشمی نگاهش می کردم. به درختی تکیه زده بود و با قیافه ای غم انگیز و غرق در افکار خود، به دوردست ها نگاه می کرد. سالارخان و پدر بزرگ در حین کشیدن قلیان، دانه از نحسی سیزده بدر می گفتند که بالاخره یک طوری خود را نشان می دهد. با اینکه دو ساعتی از ظهر گذشته بود، هنوز نهان نخورده بودند. جوجه کباب، کباب بره و ماهی قزل آلا بویی راه انداخته بود که ناخداگاه اشتهای همه را تحریک می کرد. از تاثیر مسکن های قوی که به من تزریق شده بود، حال بهتری داشتم. در حین غذا خوردن چندین بار نگاهم به او افتاد. آرام و متین، بدون اینکه به کسی توجه داشته باشد، مشغول غذا خوردن بود. در خود فرو رفته و غمگین! گویی در این دنیا تنهای تنهاست. رفتارش بسیار مرموز و عجیب و بود. بعد از صرف غذا و جمع آوری سفره، دوباره جوان های پر شر و شور از جا برخاستند و فعالیتشان را از سر گرفتند. قیافه غم انگیز فرهاد برایم معمایی شده بود حل ناشدنی! مادرش کنارم نشست.

«عزیزم جای دیگه ت ضرب ندیده، درد نمی کنه؟»

«نه، خوشبختانه آسیب دیگه ای ندیدم، نگران نباشید فقط پام بود»

«اگه بدونی چقدر ناراحتم که این اتفاق افتاد. اون همیشه با دقت رانندگی می کنه. نمی دونم چطور شده که این همه حواس پرت شده. فکر کنم چشم خوردی عزیزم»

خنده ام گرفت.

«این حرف ها چیه ثریا خانم؟ شما خودتونو ناراحت نکنین. خدا رو شکر که به خیر گذشت»

ثریا خانم را دوست داشتم. زن بسیار مهربان و خوش برخوردی بود. می دیدم که با چه عشقی به تنها پسرش نگاه می کند. گاهی هم در پی این نگاه ها، آهی سرد از دلش بیرون می آمد. انگار او را در تحقق آرزوهایش، که همان عروسی اش بود، سرد و ساکت می دید. ثریا خانم رو به مادر گفت:

«خدا واسه تون نگه داره. ماشاء... دخترای گلگون از خانومی و زیبایی حرف ندارن»

مادر با فروتنی تشکر کرد.

«ماشاء... به دختر او شاخ شمشاد شما نمی رسن. خدا سایه شما را از سرشون کم نکنه»

ثریا خانم با تأسف سر تکان داد و گفت:

«چه فایده خواهر! پس به این رشیدی و رعنايي با این درس و دانشگاهی که خونده، با این ثروت و مکنتی که داره، آرزوی دامادی و ازدواجش رو به دل مون گذاشته و هیچ جوری زیر بار نمیره. بیست و نه سالشه ولی هیچ خیال زن گرفتن نداره. هرچی دختر خانم خوشگل تو فامیل و آشنا بهش پیشنهاد می کنیم حرف ما رو پس می زنه، بهش می گیم اگه خودت کسی رو می خوای یا تو دانشگاهت دختری رو پسندیدی بگو، می گه ((اصلا حرفش رو هم ننید! من نه کسی رو پسندیدم نه فکر و خیال از دواج دارم. شما هم این خیال ها رو تو سر نپورونید که فایده ای نداره. من می خوام تا آخر عمر مجرد بمونم. این طوری راحت ترم. حوصله در دسر زن و بچه رو ندارم. هرچی اصرار کنید فقط خودتون رو خسته کردین!)) ولی من به مادر می دونم که اینا همه ش به بهانه اس. همیشه غمگین و ناراحته. نمی دونم چه اتفاقی براش افتاده که اینطوری شده. قبلا خیلی سر حال و سرخوش بود ولی نمی دونم چه موضوعی اینقدر رنجش می ده و به ما هم چیزی نمی گه. از غصه این بچه دارم پیر می شم. از شما چه پنهون از بس که فکر و خیال می کنم اعصابم بهم ریخته و حالم خوش نیست. دانه تو بدتم ضعف دارم و گاهی حسایی بهم می ریزم. هر دکتری هم که می رم می گن مال اعصابه. از بس که واسه این پسر غصه می خورم. به خدا چقدر نذر و نیاز کردم که از خر شیطون بیاد پایین و به دختری رو ببسنده. می ترسم بمیرم و آرزوی عروسیش به دلم بمونه»

حاین حرف ها چیه ثریا خانم؟ نگید تورو خدا. شاید هنوز موقعش نرسیده، وقتش که برسه راضی می شه. قسمت رو خدا تعیین می کنه. نگران نباشین.

حآخه ما همین یه پسر و داریم، اینم که واسه ما ناز می کنه. هرچی سنش بره بالاتر دیگه تو کنش نمی ره که زن بگیره.

دوباره نگاهم به طرفش پر کشید. در این روز مفرح و شاد که جوان ها سرشار از انرژی سرکش جوانی، با شوخی و خنده های مستانه گوش اطرافیان را کر کرده بودند، او چه افسرده و غمگین به این شادی ها می نگریست. مادرم در حال دلداری دادن ثریا خانم بود و او را از فکر و خیال بی هوده منع می کرد و من در فکر نگاه های پریشان و مشتاق او هنگام تصادف بودم که مادر گفت:

حخدا می دونه، اونجایی که قسمت باشه بدون اینکه خودش یا شما خبردار بشین می افته تو دام! لابد هنوز دلش جایی گیر نکرده. تا اون روز باید صبر کنی.

آنقدر مجنوب صحبت های آن ها بودم که ذوق ذوق پایم را به کلی فراموش کردم. بعد از شنیدن حرفهای مادرش با احساسی متفاوت به او نگریستم. از اینکه او خواهان هیچ دختری نیست، حسی داغ و رخوت انگیز به تنم هجوم آورد و وسوسه انتخاب شدن از جانبش دغدغه ذهنم شد. من که به هر طرف نگاه می کردم نگاه های عاشقانه و دزدانه پسر ها را روی خودم می دیدم، از آن همه بی توجهی او کلافه شدم. با خودم گفتم شاید دل به مهر دختر سنگدلی داده که به او بی وفایی کرده است و او هنوز اینطور واله و شیدای اوست. حس غربی بر دلم چنگ زد. حسی شبیه به حسادت! دانه خیال های مسموم پیش رویم ترسیم می شد و مرا به فکر می انداخت. در دریای خیال غوطه ور بودم که صدای پای اسب رشته افکارم را پاره کرد. او را دیدم که با قدرت سوار اسب بود و یورتمه می رفت. موهای لختش با هر حرکت بالا و پایین می رفت و او را ستودنی می کرد. متوجه نگاه دختر های فامیل شان شدم که با حسرت آمیخته بود. این حسرت و توجه در نگاه دخرمه اش سامیه از دیگران نمود می کرد. حتما آنها هم دل در گرو این سوارکار سنگدل داشتند. او اسبش را می تازاند و به تاخت می رفت. به یاد حرفهای خواهرش افتادم: ((بهترین سرگرمیش همین اسب))

پوریا کنارم آمد و احوال پلیم را پرسید.

حای بدک نیست. یه کم ذوق ذوق می کنه

حخب طبیعیه، درد داره دیگه، می رفتی خونه استراحت می کردی بهتر نبود؟

حمنی خواستم این روز رو به کام همه تلخ کنم

ححیف شد! تازه می خواستم تو وسطی تلافی سرت در بیاری

بی اختیار نگاهم به او که داشت با اسبش از تپه بالا می رفت افتاد. وقتی که به ان بالا رسید دهانه اسب را کشید. اسب دو دستش را بالا آورد و شیهه بلندی سر داد. همه محو تماشای او بودند که من بی اراه گفتم ((زورو))! شلیک خنده اطرافیان به هوا برخاست. از شرم سرخ شدم. انگار افکارم را زیادی بلند بر زبان آورده بودم! سرم را پایین انداختم. پوریا زیر گوشم گفت:

حچه عروس شیطونی! واه واه خدا به دور!

چشم غره ای رفتم که کار خود را کرد و ساکت شد. آن روز تا غروب، دایره افکارم حول شخصیت منحصر به فرد فرهاد می گشت. آن همه بی اعتنایی و جذبه که مرا به سوی خود می کشید، برایم جالب بود. وقتی مادرش برایش تعریف کرد که من به او لقب زورو داده ام، فقط برای یک لحظه، نگاه خندانش با همان برق اشتیاق و تمنا که هنگام به هوش آوردنم در آن موج می زد، به من افتاد و سراپایم را لرزاند. انگار در کوره می سوختم. پس من اشتباه نکرده بودم.

آن روز هم با همه تلخی ها و شیرینی هایش به پایان رسید. همه از یکدیگر خداحافظی کرده و روانه منزل شدند. عمه نسرین هنگام بازگشتن گفت:

حبیبا، می گن سیزده بدر نحسه راست می گن دیگه. دخترمون سالم رفت، پاشکسته برگشت!

حخیلی بی انصافی مامان! به روزی که اینقدر خوش می گذرونید و شادی می کنید می گید نحس؟! سیزدهم هم یکی از روزهای خداست. چه فرقی می کنه؟ حالا دختر شما می خواست پز بده و چهارنعل سواری کنه، سیزدهم بیچاره چه تقصیری داره؟! تازه مگه تولد حضرت عیسی سیزدهم رجب نیست؟ مگه دیوار خونه خدا سیزدهم متر نیست؟ آخه این حرفای خرافاتی چیه مامان جان!

نطقش که تمام شد عصبانی نگاهش کردم و گفتم:

حمن می خواستم پز بدم؟

حاره دیگه می خواستی هنر نمایی کنی!

حکه چی بشه مثلاً!

حکه تو رو به کنیزی قبول کن!

این را گفت و شکلی برایم درآورد و قهقهه زنان پا به فرار گذاشت. همه به خنده افتادند و من با حرص گفتم:

چپوریا اگه پام اینطوری نشده بود، بلایی به سرت میاوردم اون سرش ناپید!

مادرم با خنده گفت:

حچه م رو اذیت نکن زندایی جان، نمی تونه دنبالت کنه حرص می خوره، راستی از اطلاعات خوبی که بهمون دادی ممنون!

خواهش می کنی

فصل چهارم

شب ، هنگام خواب دوباره به یاد او افتادم؛ به یاد خداحافظی اش ، هنگامی که نزدیکم آمد و بار دیگر از این برخورد اظهار تأسف و ناراحتی کرد. مادرش قول داد در شیراز هر روز به دیدنم بیاید و جویای احوالم باشد شاید این حادثه خالی از لطف نبود، چرا که می توانستم هر روز او را ببینم. از اینکه مرا به او پیشنهاد کرده بودند خوشحال شدم و حسی گرم دلم را به لرزه انداخت. به یاد چشم های متعجبش به هنگام معرفی ام افتادم. از اینکه بعد از این ماجرا او مرا نخواهد دلم آشوب می شد. صحنه های تصادف با او لحظه ای از مقبل چشمم کنار نمی رفت. آنقدر فکرهای شیرین و خوشایند در ذهنم چرخید و چرخید تا خوابم برد.

صبح روز بعد به طرف شیراز راه افتادیم . من از چوب دستی های پدر بزرگ که قبلاً پایش شکسته بود، استفاده می کردم. راحت و سبک بود. عمه نسرين و خانواده اش همان شب به طرف آباده حرکت کردند. ما در محله مالی آباد شیراز زندگی می کردیم. نمی دانستم منزل آنها در شیراز چقدر با ما فاصله دارد. دیگر هر چیزی که به نوعی با آنها پیوند می خورد برایم مهم شده بود. دوست داشتم از تمام جزئیات زندگی شان سر در آورم. وقتی به یادش می افتادم در رگ هایم رخوت و نشاط عجیبی احساس می کردم . وای خدای بزرگ! یعنی به او علاقه مند شده بودم؟! علاقه به کسی که در این مدت دانا با تنفر از او یاد می کردم و آوردن نامش کافی بود تا شادی ام مختل شود! باور کردنی نبود. خدایا! چقدر رئوف و بزرگی که سر نشست انسان ها را این گونه به یکدیگر مرتبط می سازی! دنیایی از آرزوها و رویاهای شیرین پیش چشم هایم گشوده شده بود ولی هر بار او را از خود دورتر و دورتر حس می کردم. دور از دسترس و محال! مخصوصاً وقتی که خانواده اش برای اولین بار به منزلمان در شیراز آمدند تا جویای حال من شوند و او با آنها نیامد. ترسم بیشتر شد که دیدن او برایم یک آرزوی شیرین و دست نیافتنی شود! آن طور که مادرش می گفت برای کاری چند روزه به تهران رفته بود. در دلم غوغایی بر پا شده بود ناگفتنی! گاهی خودم را سرزنش می کردم و از فکر و خیال واهی بر حذر می داشتم، ولی باز دوباره به خود نوید می دادم که پایان شب سیه سپید است!

وبالآخره بعد از چند روز انتظار آمد! به همراه خانواده اش به دیدارم آمدند ولی باز همان طور سرد و بی اعتنا. انگار به اصرار پدر و مادرش به این ملاقات آمده بود. اکراه و عذاب در چهره اش موج می زد. نمی دان شاید مادرش گمان می کرد بعد از چندین بار دیدن مهمرم را به دل گیرد و دست از لجابت بردارد. احساس سرخوردگی می کردم. گاهی به دلم امید می دادم که شاید در دیدار بعدی موج نگاهش تغییر کند و ولی زهی خیال باطل! این دیدارها بیشتر موجب رنجش و عذاب من می شد. گاهی تا صبح با خود حرف می زدم، اشک می ریختم و دلیل و بهان می آوردم. افکار ضد و نقیضی که احاطه ام کرده بود ، مثل تارهای عنکبوت به دست و پایم می پیچید و کلافه ام می کرد. گاهی با خودم می گفتم شاید او هم مرا دوست دارد ولی از سر غرور و خود خواهی قدم پیش نمی گذارد و حرفی نمی زند. گاهی به خود نهیب می زدم که شاید اصلاً شخص دیگری مورد پسند او است و شاید خواسته ها و ایده آل هایش را در فردی مثل من نمی بیند. گاهی به شدت مأیوس و درمانده می شدم و تصمیم می گرفتم به روی تمام علایقم خط بطلان بکشم ولی باز غمگین و درمانده دست به دامن خدا می شدم تا راهی جلوی پایم بگذارد. در نهایت به این نتیجه رسیدم که دست از فکر های بیهوده بردارم و همه چیز را به خدا و تقدیر بسپارم.

کمتر از یک ماه تا کنکور زمان داشتم و نمی خواستم این فرصت را از دست بدهم. نمی خواستم قلبم با قبول عشقی یک طرفه دچار شوریدگی شود و زحماتی که در این ماه ها کشیده بودم هدر رود. ولی این امر، سخت تر از آنی بود که فکرش را می کردم. انگار به فکر کردن به او معتاد شده بودم! گاهی با حسرت به روز سیزده به در فکر می کردم؛ روزی که بیشتر لحظاتش در کنار او سپری شد.

عاقبت به سختی توانستم بر احساسات درونی ام فائق آیم و خیال او را به نهنگانه دلم بسپارم. با سعی و تلاش مستمر بالاخره به سر جلسه امتحان رفتم و بعد از کلی کلنجار رفتن ، بر استرس و اضطرابم غلبه کردم و مشغول جوابگویی به تست ها شدم. به نظرم سوال ها کمی سخت بود ، اما به هر زحمتی بود امتحان را به پایان رساندم و با دلشوره بیرون آمدم. مادرم که بیرون در سالن انتظارم را می کشید ، بغلم کرد و پرسید:

_چی شد دخترم , شیری یا روباه؟

_نمی دونم مامان, جان بعدا معلوم می شه

چند روز بعد گچ پایم را باز کردم. وقتی که خانواده شیرازی متوجه این موضوع شدند, با گل و شیرینی به عیادت آمدند. فرهاد هم همراهشان بود. خیلی عادی از اینکه پایم از گچ خارج شده بود, اظهار خوشحالی کرد. مانند اظهار خوشحالی دیگران, نه بیشتر نه کمتر! مثل همیشه سرد و نفوذ ناپذیر. در این دیدار ها واضح ترین چیزی که احساس می شد تحلیل رفتن ثریا خان و پریدگی رنگش بود که نشان از بیماری اش داشت. هر بار که او را می دیدم ضعیف تر و رنجور تر از دفعه قبل به نظر می رسید. اصلا دوست نداشتم این زن مهربان و رؤف را نزار و پریشان ببینم. بعد از امتحان کنکور به ویلا برگشتیم. خوشحال بودم که باز می توانستم برای رفع خستگی و پژمردگی در مراتع سرسبز و زیبا چپاده روی کنم, بوی گل و بیشه ها را به جان بکشم و غصه ها و دل آزدگی هایم را بیرون بریزم. گاهی برای پیاده روی با دو قلوهای عمو محمود همراه می شدم. هر دو در کلاس سوم راهنمایی تحصیل می کردند. پسر هایی شیطانی و با مزه که هر وقت مرا می دیدند از سر و کولم بالا می رفتند. هنگام گشت و گذار مدام نگاهم به دنبال سوار کار رویا هایم به این سو و آن سو می چرخید, ولی حتی یک بار هم او را در آن اطراف ندیدم. شاید به تهران بازگشته بود. یک ماهی می شد که از خانواده آنها خبر نداشتم.

یک روز سر سفره نشسته بودیم که پدر بزرگ رو به مادرم کرد و گفت:

_عروس خانوم تازگی ها سراغی از زن هادی خان گرفتی؟

مادر لقمه ای که در دهان داشت قورت داد و گفت:

_نه آقا جون, خبر ندارم, یه ماهی هست که ننیدمشون, چطور مگه؟

_بهتره یه سری بهش بزنی, شنیدم خیلی مریض احواله.

_بنده خدا, اون که چیزیش نبود!

_دیروز سالار خان رو دیدم. خیلی ناراحت بود. می گفت روز به روز حالش بدتر میشه.

_خوب شد گفتین, حتما می رم دیدنش. شکبیا چطوره همین امروز بعد از ظهر بریم خونشون؟

برخلاف گذشته با اغوش باز از این پیشنهاد استقبال کردم و با اشتیاق گفتم:

_موافقم مامان جون.

با شادی زایدالوصفی از سفره کنار کشیدم, به این امید که در این دیدار او را هم ملاقات کنم. به اتاقم رفتم و به صورتم دقیق شدم. شوقی که از تصور دیدار او زیر پوستم دویده بود, گونه هایم را به رنگ صورتی درآورده بود. در چشم های عسلی رنگم رگه های سبزی دیده می شد که بر زیبایی چشم هایم می افزود. گاهی که هیجان زده می شدم این رگه ها تیره تر به نظر می رسید. حال و هوای عجیبی داشتم. چنان اشتیاقی برای رفتن داشتم که به نظرم آمد عقربه های ساعت کند تر از معمول حرکت می کنند. ساعتی بعد به همراه مادر م در منزل آنها بودیم. احساس کردم او هم از قیافه هیجان زده من متعجب است. نمی دانم چرا به هیچ طریقی نمی توانستم نشاطم را پنهان کنم, ولی وقتی به منزل آنها وارد شدیم و ثریا خانم را دیدیم, همه نشاط و اشتیاقم فروکش کرد. ناباورانه به صورت تکیده و زرد ثریا خانم چشم دوختم. فرهاد را هنگام دادن دارو های مادرش افسرده و غمگین تر از همیشه دیدم. بدون توجه به اطرافیان, فقط با غصه به مادرش می نگریست و دم نمی زد. فاطمه و فائزه هر کدام با کوهی از غم و هاله سیاهی که زیر چشم هایشان خود نمایی می کرد, پذیرایی از ما پرداختند. انگار در دیوار خانه را ماتم گرفته بود. در همان احوال ناگهان حال ثریا خانم بد شد و به خود پیچید. معلوم بود دردهای شدیدی را تحمل می کند. بچه ها مانند پروانه دور بسترش می چرخیدند و اشک می ریختند ولی هیچ کاری از دستشان بر نمی آمد. حالت بد ثریا خانم تا لحظاتی ادامه یافت و کم کم با ماسک اکسیژنی که بر دهان و بینی اش گذاشتند, آرام گرفت و به خواب رفت. ما نیز از جایمان برخاستیم و قصد رفتن کردیم. بی اختیار از دیدن این صحنه به گریه افتادم و وقتی از اتاق بیرون آمدم گریه ام به هق هقی تبدیل شد. فاطمه مرا در اغوش گرفت و بغضش را از بیماری مادر, روی شانه هایم خالی کرد. یک لحظه چشمم به فرهاد افتاد که کناری تکیه زده بود و با حالتی غمگین ما را می نگریست. مادر رو به مریم خانم همسر آقا مهدی گفت:

_دکتر ها چی تشخیص دادن؟

_متأسفانه می گن سرطان بدخیم کیده؟

_با توکل به خدا برای عمل تو بیمارستان بستری بشه ... براش دعا کنی.

من و مادر، بهت زده از شنیدن خبر سرطان ثریا خانم، با غمی مضاعف منزلشان را ترک کردیم. وقتی به خانه برگشتیم هر دو ساعتی ساکت بودیم و در غم هایمان غوطه ور. شب در ایوان کنار مادر نشسته بودم و به قرص کامل ماه نگاه می کردم. صدای جیر جیرک ها و نسیم خنکی که می وزید روحم را به آرامش دعوت می کرد. صدای مادر رشته افکارم را پاره کرد.

طفلی روز سیزده بدر چه حرف هایی زد. وقتی یادم می افته دلم آتیش می گیره. انگار یه جورایی فهمیده بود زیاد حالش خوش نیست. یادته در مورد پسرش چه آرزوهایی داشت؟ واقعا حیفه زن به این نازنینی اتفاقی براش بیافته.

مامان خدا نکنه، انشاءالله عمل که بکنه خوب میشه. خیلی ها بعد از عمل سلامتی شون رو بدست آوردن.

امیدوارم توکل به خدا، من که همه اش دعا می کنم.

فصل ۵

دیدار بعدی ما با ثریا خانم، بعد از عمل در بیمارستان بود، دوباره با دیدنش غمی سنگین بر دلم نشست. خدایا! این جسم نحیف و کوچک، همان ثریا خانم بود؟ این بیماری چطور می توانست به این سرعت با این زن زیبا چنین کند؟ حتی بعد از عمل هم بهبودی در وضع او دیده نشد. همه اطرافیان غم زده و افسرده بودند. با ورود ماد، ثریا خانم نگاه دردمندش را به من دوخت و از پسرش خواست تا کمک کند و او را بنشانند. وقتی با کمک فرهاد کمی به حالت نشسته درآمد، دستهایش را به طرف من دراز کرد و اشک در چشمهایش نشست. به طرفش رفتم و در آغوش گرفتم. و برای سلامتی اش دعا کردم. همانطور که مرا در آغوش گرفته بود گفت:

دخترم خیلی دوست داشتم تو عروسم بشی. از وقتی دیدمت به این نتیجه رسیدم که فقط تو لایق پسر کله شق منی! فقط تو می تونی مکمل اون باشی و راضیش کنی. من که هر چی اصرار کردم نخواست دل مادرش رو شاد کنه، حالا دیگه با این آرزو می میرم و حسرت از دواج شما به دلم می مونه. میدونم که زیاد مهمون این دنیا نیستی. ولی بارت آرزوی خوشبختی و کامیابی می کنم. میدونم تو همسر هر کسی که بشی، اون مرد رو خوشبخت و سعادتمند میکنی. امیدوارم همسر آینده ات لیاقت تو، گل زیبا رو داشته باشه.

همانطور که در آغوشم بود و حرف میزد، بدنش می لرزید. من هم دست کمی از او نداشتم. به دشت می لرزیدم و اشک می ریختم. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم، خودم را از آغوش بیرون کشیدم و با هق هق از اتاق بیرون زدم. به حیاط بیمارستان رفتم و کنار شمشادهای باغچه بیمارستان با صدای بلند گریستم. دست هایم روی صورتم بود و اشک هایم سیل آسا روی صورتم جریان داشت. چرا باید این اتفاق برای ثریا خانم می افتاد؟ چقدر دست تقدیر بی رحم بود و فرهاد از آن هم بی رحم تر! کمی که بار دلم سبک شد، حضور کسی را پشت سرم حس کردم. با دستمالی اشکهایم را پاک کردم و به عقب برگشتم. فرهاد بود که با چشمو به خون نشسته و متورم از گریه نگاهم میکرد. شرمزده سرم را به زیر انداختم. دلم میخواست با بی رحمی و بدون توجه به حضورش آنجا را ترک کنم. که مرا مخاطب قرار داد:

همیشه چند لحظه وقت تون رو بگیرم؟ میخوام باهاتون صحبت کنم.

سرجایم میخکوب شدم. یعنی با من چه کار داشت؟ سر به زیر انداختم و وانمود کردم گوش میدهم.

حشیکبا خانوم! حرفهای چند لحظه پیش مادرم خیل یمنو منقلب کرد. میخوام اگه اجازه بدین در مورد یه مساله مهم باهاتون صحبت کنم.

حس همدردی در وجودم شعله ور شد. نمیدانم از تاثیر صدای بم و غمگینش بود یا حالت پریشان و ژولیده اش. ولی هب هر حال دوست نداشتم خودم را حتی لحظه ای جای آنها بگذارم. ادامه داد:

صبرای صحبت با شما از پدرتون اجازه گرفتم. بهتره روی اون نیمکت بشینیم. شاید حرفهای من یه کمی طولانی بشه و شما خسته بشید.

گیج و منگ به طرف نیمکت به راه افتادم و روی آن نشستم. آرزویی که همیشه در سینه داشتم، حالا در اینجا و این شرایط محیا شده بود. با خودم گفتم: "چه روز غمگینی!" با فاصله کنارم نشست و بدون اینکه به طرفم برگردد و نگاه کند به زمین چشم دوخت. دستهایش در هم قفل شد و با لحنی سرد و خالی از احساس ضربه را وارد کرد:

میخواستم از شما خواستگاری کنم

«خواستگاری...خواستگاری!» این کلمه در گوشم نوسان داشت و من یخ زده و میوهت حتی مژه بر هم نمی زدم. ضربه اش کاری بود! ناگهان تکانی خوردم و با دهانی باز به سمتش برگشتم. با نگاهی مملو از درد و رنج به من خیره شد و ادامه داد:

«میدونم...میدونم که تعجب کردین. شاید با خودتون میگرد که چقدر گستاخ و فرصت طلبه! شاید منو آدم خودخواه و بی منطقی بدویند، ولی باور کنین توی برزخی دست و پا میزنم که فقط خدا میدونه چه زجری میکشم. روزی هزار بار آرزوی مرگ میکنم. هزار جور فکر و خیال تلخ و آزار دهنده توی سرم می چرخه. شیکبا خانوم من شرایط بحرانی و سختی رو میگذرونم، ولی صادقانه از شما می خوام که اول حرف هام رو گوش کنین و بعد جواب بدین. شما کاملاً مختارین که هر تصمیمی بگیرین و من از صمیم قلب شما رو درک میکنم و به تصمیم تون احترام میگذارم. در جریان هستید که مادرم توی دوران سلامتی اش خیلی مایل بود ما با هم ازدواج... ازدواج کنیم. من برای مخالفت با این وصلت دلایلی دارم که متأسفانه از گفتنش معذورم. نه اینکه خدای نکرده شما رو در حد خودم نمی بینم یا به شما ایرادی وارد باشه، نه اصلاً اینطور نیست. دلایل من کاملاً شخصییه. کلاً با زندگی زناشویی مخالفم. دلم میخواست تا آخر عمر مجرد بمونم و تنها دلیل تغییر عقیده ام به انجام رسوندن آرزوی مادرمه که تو بستر مرگ افتاده. نمیخوام آرزو به دل بمیره، به همین خاطر این تصمیم سریع رو گرفتم. شکایا خانم...میدونید...راستش خواهم میکنم این مساله رو به حساب تکبر من نذارید من...میخوام که با شما ازدواج کنم بدون عقد هیچ قراردادی و... صرفاً فقط با یه صیغه محرمیت»

این را گفت و نفسش را بیرون فرستاد. انگار بار سنگینی را از روی دوش بر زمین می گذاشت. قلبم با چنان سرعتی می زد که به نفس نفس افتاده بودم. ناباور و بهت زده، ساکت نگاهش کردم. با شرمی خاص سرش را پایین انداخت و آهسته ادامه داد:

«گفتم که، شما آزادین هر تصمیمی بگیرین. میتونین مخالفت کنین. با صدایی مرتعش و غم زده گفتم»

ادامه بدید

«تمام مراسمی رو که برای یه ازدواج لازمه، انجام میدیم. ولی تا وقتی که مادر زنده است مثل... مثل دو تا غریبه تو خونه مون زندگی میکنیم، نه بیشتر! از این موضوع هم به جز مادرم، فقط خانواده هاون مطلع میشن. تا وقتی که پیش مادرم هستیم مثل یه زوج خوشبخت رفتار میکنیم ولی توی تمام لحظات دیگه تعهدی به هم نداریم. این شرط من برای ازدواجومه. میدونم خیلی خودخواهانه و غیر منطقیه ولی من نه میخوام و نه میتونم که خوشبختی شما رو زایل کنم. نمیخوام شما با تحمل روحیات خشن من از زندگی بیزار بشید، همین»

با صدایی لرزان گفتم:

«یعنی شما تا این حد از بهبودی مادرتون ناامید شدین؟»

«متأسفانه دکتر مادرم گفته که اون زیاد زنده نمی مونه»

«خدای من! خیلی متأسفم ولی شما...شما اصلاً به این مساله فکر کردین که اگر بعد از ازدواج ما، مادرتون خدای نکرده زبونم لال فقط چند روز زنده موند، اون وقت تکلیفمون چیه؟ یا اگه به امید خدا حالشون روز به روز بهتر شد و شفا گرفتن اون وقت چی؟ چه اتفاقی می افته؟ من چقدر میتونم بمونم؟ یه هفته، یه ماه، چقدر؟ مردم چه حرفهایی پشت سرمون می گن؟ آقا فرهاد آخه چطور ممکنه یه همچین اتفاقی بیافته؟ چطور به خودتون اجازه می دین یه همچین درخواستی از من بکنین؟»

دستی به موهایش کشید و شرم زده سر به زیر انداخت. مدتی با خود کلنجار رفت. دلم میخواست بر سرش فریاد بکشم. چرا چشم هایش را بر روی تمام امتیازات من بسته بود. و اینطور خودخواهانه تصمیم میگرفت؟ چقدر ظالم و بی رحم بود که احساسم را از عمق چشم هایش نمیخواند. آه بلندی کشید و زمزمه وار گفت:

«حق با شماست. همه اینهایی که گفتید منطقی و درسته. نمیدونم چی بگم خانوم! دیگه فکر کار نمیکنه»

از غمی که در صدایش شناور بود دلم ریش ریش شد. کمی از موضع کناره گرفتم و آرامتر گفتم:

«چه هر حال نمیتونم در مورد مساله به این مهمی سریع تصمیم بگیرم. باید فکر کنم و با پدر و مادرم هم مشورت کنم»

«بله؛ بلکه حتماً حق با شماست. فقط خواهش میکنم شرایط مادرم رو بیشتر در نظر بگیرین. ما وقت زیادی نداریم، اگه ممکنه زودتر تصمیم بگیرین و اطلاع بدین. این کارت منه، لازمتون میشه»

سرم را تکان دادم و کارت را گرفتم. سست و بی حال تشکر کرد و بعد از خداحافظی دور شد. با یک دنیا فکر و خیال و سوال های بی پاسخ تنها ماندم. چه آرزوهای شیرینی در سر می پروراندم و حالا در چه برزخی گیر افتاده بودم. چه صریح از اینکه به من علاقه ای ندارد سخن گفت. احساس سرخوردگی میکردم. ولی ناگهان به یاد چهره رنج کشیده و آرزومند ثریا خانم افتادم و همه چیز رنگ دیگری به خود گرفت. با خودم گفتم: "بذار به زندگیش وارد بشم. شاید تونستم با دلبری کردم و محبت زیاد اونو شیفته خودم کنم." حتی لحظه ای در کنار او بودن آرزویم بود. شاید این فرصت غنیمتی بود تا او را به خود علاقمند سازم. به هر حال دوستش داشتم و نمیتوانستم به خود دروغ بگویم. و احساسم را نادیده بگیرم. میتوانستم خیلی راحت با خواسته اش کنار بیایم و از اینکه نیتش خشنودی ماردش بود و شتابزده عمل کرده بود، او را درک کنم. من معنای حقیقی عشی را چشیده بودم و آن را چیزی بالاتر از هوا و هوس نفسانی می دیدم، پس حتی غریبه بودن و در کنار او زیستن را هم دوست داشتم. به خدا توکل کردم. و همه چیز را به او سپردم. به هر حال او گره گشای همه امور بندگانست بود. وقتی به خانه رسیدیم مردد بودم که چطور این مساله را با پدر و مادر در میان بگذارم. از واکنش آنها می ترسیدم. اگر اجازه نمیدادند کاری را که مطابق میل و احساسم بود انجام دهم، آن وقت چه؟

باید به چه کسی متوسل می شدم؟ شاید هم مرا درک می کردند و یاری ام می دادند. بعد از لحظاتی دست دست کردن، با دنیایی از تشویش و دلهره، رو به پدر که در حال خواندن روزنامه بود گفتم:

صبا... می خوام مطلب مهمی رو با شما در میون بذارم. به مشورت و راهنمایی شما و مامان و البته نظر موافق تون خیلی احتیاج دارم!

پدر با چهره ای متفکر روزنامه را کنار گذاشت و خیره نگاهم کرد. مادر هم با نگرانی به چشم هایم زل زده بود و کف دستش را مالش می داد. بنفسم را با صدا بیرون فرستادم و با توکل به خدا، همه ی گفته های فرهاد را برایشان بازگو کردم. همه را موبه موبه، بدون کوچک ترین کم و کاستی. من حرف می زدم و لحظه به لحظه بر بهت و حیرت آنها افزوده می شد. وقتی تمام ماجرا را شرح دادم هنوز آنها از شک بیرون نیامده بودند. سکوت محض بر همه جا حاکم بود. لحظات دلهره آور و پر تنش بود. ناگهان پدر تکانی خورد با صدایی که رگه هایی از خشم و تعجب در آن شناور بود گفت:

ماون چه طور به خودش اجازه داده این پیشنهادو به تو بده؟ بی چشم و رو!

آب دهانم را به سختی فرو دادم و گفتم:

حولی بابا... خواهش می کنم آرام باشید. ایرادی به اون وارد نیست. توی بد شرایطی گیر کرده. مگه خودتون امروز حرف های ثریا خانوم رو نشنیدین؟ دل سنگم آب می شد به خدا!

حولی این دلیل نمی شه. انگار تو هم زیاد بی میل نیستی؟ چرا داری دفاع می کنی دختر؟

ناگهان صدای جیغ مانند مادر لرزه بر پرده ی گوشم انداخت!

ما این دیگه چه مدل زن گرفته؟ مگه دختر منو غریب و بی کس و کار فرض کرده؟ عجب رویی داره! آخه یعنی چی؟ مردم چی میگن؟ حیف از اون زن نازنین، آدم باور نمی کنه این پسر همون مادر باشه! این بدترین پیشنهاد عالمه... وای پناه بر خدا! جواب فامیل رو چی بدیم؟ آخه این بچه به عواقب این کار فکر نکرده که چنین پیشنهاد شرم آوری رو داده؟

این را گفت و با ناله های زیر لبی سرش را به میل تکیه داد. سر به زیر انداختم و آرام جواب دادم:

مامان جان، به خودت مسلط باش. حالا که چیزی نشده. اتفاقاً نقطه مشترک همه این مسائل ثریا خانومه به خاطر رضای اوئه که آقا فرهاد این پیشنهاد رو داده. اون به خاطر شادی مادری که به پاش لب گوره این تصمیم رو گرفته...

حکاش این شادی رو زودتر به مادرش تقدیم می کرد تا به این حال و روز نیافته. اون موقعی که این بنده خدا این آرزو رو تو سینه داشت. معلوم نیست چرا شازده ناز می کرد. اگه تموم شیراز رو می گشت مگه بهتر و خانوم تر و خوشگل تر از تو رو پیدا می کرد؟ یکی نیست بگه آخه ناراحتی و مشکل تو چیه که می خوای این طوری زندگیتو شروع کنی پسر؟ فقط نمی دونم چرا تو لفافه حرف می زنی! انکه می خوای آینده ات رو به خاطر یه لحظه احساساسی شدن تباه کنی؟

مامان جان، من فقط سعی کردم اونو درک کنم. مگه این آقا فرهاد همون کسی نیست که همگی دست به دست هم داده بودین تا منو به عقدش دربیارین؟ مگه مورد تایید همه تون نیست؟

این بار پدر جواب داد:

چرا عزیزم، هنوزم مورد تایید ماست. ولی هر چیزی آداب خاص خودش رو داره. تو خیلی راحت با این مسئله برخورد کردی و این فقط یه حس رو در من تقویت می کنه؛ اینکه تو به غیر از حس همدردی و کمک برای رضای خدا، به فرهاد علاقه مند هم هستی و این خودش به تنهایی یه مساله ی قابل بحثه!

حس داغ و رخوت انگیز توام با شرمی مطبوع در همه ی جای بدنم جاری شد. از شعور و درک بالای پدر خوشحال شدم. مامان با چشم های گشاد در میل فرو رفت و پدر باز ادامه داد:

صو مصائب و مشکلاتی که سر که سر راهتی در نظر گرفتی دخترم؟ ممکنه نتونی تحمل کنی. این مسائل در آینده ی تو تاثیر مستقیم داره. می دونی این یعنی چه؟

صمتاسفانه بله بابا. من همه چیز رو خوب درک کردم. ما فقط می خوایم یه صیغه ی محرمیت ساده بینمون جاری بشه. ما... ما مثل... مثل دو تا خواهر و برادر کنار هم زندگی می کنیم. شما هدف خیری که ما در نظر گرفتیم رو ندید گرفتین هه!

مادر با دست خودش را باد زد و با خشونت گفت:

وای پناه بر خدا! دختر جان از خر شیطان بپا. این مجازه نمیدم این جوری با آینده ات بازی کنی، فهمیدی؟

صآخه مامان!

صآخه بی آخه، همین که گفتم. دیگه حرف هم نباشه! یه عمر با هزار زحمت و امید و آرزو دختر بزرگ نکردم که حالا این طوری بفرستم خونه ی بخت. آگه غیر منطقی می گم تو یه چیزی بگو مرد!

صخانوم به خودت مسلط باش. شکبیا دختر عاقل و فهمیده ایه. مگه خودت نمی گفتی که چقدر از ازدواج بیزاره و از تصمیمی که ما براش گرفتیم ناراحته؟ اون موقع هم دلایلی برای خودش داشت و حالا هم که راضیه دلایلی داره، مگه نه عزیزم؟

صخب. بله. من میگم اولاً که رضای خدا رو در نظر گرفتیم، در ضمن شرایط آقا فرهاد رو درک کردم و سعی کردم باهاش همدردی کنم. حالا هم که... خب یکمی بهش... بهش علاقه مندم، می تونم با محبت کردن زیاد، دوام این زندگی رو بیشتر کنم. من می تونم اونو به زندگی امیدوار و پایبند کنم. ضمن اینکه خود آقا فرهاد قول داده هر اتفاقی افتاده همه ی مسائل رو به گردن بگیره تا زندگی من به هم نخوره. منم شرط و شروط خاصی برای این قضیه دارم. تو آینده هم اگر تصمیم به ازدواج بگیری حتماً این جریان رو بی کم و کاست و با توجه به نیت خیری که داشتیم، واسه همسر آیندم شرح میدم. آگه قرار باشه درک نکنه که اصلاً ازدواج نمیکنم. خیالتون از هر جهت راحت باشه... از همه مهمتر این که ما وقت زیادی نداریم. دکتر از بهبود ثریا خانوم قطع امید کردن. گرفتن تصمیم از جانب من به لحظه های عمر ثریا خانوم پیوند خورده. خواهش میکنم اجازه بدین توانایی های خودم رو محک بزنم. من مطمئنم که از پشش بر میام!

پدر آه بلندی کشید:

صمنی دونم چی بگم. احساس از یه طرف میگه برای رضای خدا و خواسته ی دلت مخالفت نکنم و عقل از یه طرف یادآوری می کنه که پای آینده و زندگی تو در میونه. تا حالا هم کاری بدون مشورت با پدر بزرگ انجام ندادم ولی حالا تو این مورد خاص نمیشه کاری کرد. این مسائل تو باور خودم هم نمی گنجه چه برسه به پدر بزرگ! آگه پای علاقه تو در میون نبود هیچ وقت اجازه نمی دادم این اتفاق بیافته ولی حالا... نمیدونم! توکل به خدا. به هر حال تو دختر فهمیده ای هستی منم کنارتم. نیت خیر تو حتماً کمکت میکنه!

مادر با ناراحتی و چشم های اشک آلود گفت:

صچه جوری دلت میاد مرد؟ آخه شکبیا حیف نیست؟ این دیگه چه جور ازدواجه؟ من برای بچم آرزوها دارم. هر چند خیلی دلم برای اون زن بیچاره می سوزه ولی پای آینده ی دخترم در میونه. تو جدی جدی موافقی با یه ازدواج سوری و فرمالیته بره خونه ی مردی که هیچ علاقه ای بهش نداره؟ پس آرزو هامون چی میشه؟ هان؟

پدر آرام درخواست و کنارش جای گرفت. با لحنی سرشار از محبت و عشق زمزمه کرد:

صآروم باش خانوم. به خدا توکل کن. شاید حق با دخترمون باشه. شاید خدا خواست و ثریا خانوم شفا گرفت و اینا تا آخر عمر کنار هم زندگی کردن. نگران نباش من خودم دوراور مواظب همه چیز هستم. آخه چرا گریه می کنی و خون به دلم میکنی؟ عزیزم ما باید!

دیگر نشستن جایز نبود! آرام برخاستم و راهی اتاقم شدم. می دانستم که مادر تا مدت ها ناراحت و نگران خواهد باقی می ماند و با من هم سر سنگین خواهد بود!

به اتاقم پناه بردم و در تاریکی شب به سقف زل زدم. مهم این بود که می توانستم هر روز در کنار او باشم و او را ببینم. البته شرایطی داشتم که باید برایش بازگو می کردم تا حق و شخصیت دو طرف محفوظ بماند. کیمیا منزل پدری بزرگ مانده بود و از این جریان خبر نداشت. می دانستم از شنیدن این تصمیم شگفت زده خواهد شد. جایش خیلی خالی بود. دوست داشتم خانه بود و کلی درد دل می کردیم. آنقدر در افکار ضد و نقیص غوطه ور بودم که نفهمیدم خواب چه زمانی مرا ربود.

حدود ساعت نه صبح بود که از خواب برخاستم. باز به یاد ماجرای دیروز و خواستگاری عجیب فرهاد افتادم. باید با او تماس می گرفتم و از تصمیمم مطلعش می کردم. بعد از صرف صبحانه به طرف گوشی تلفن رفتم. تپش بی امان قلبم لرزش دستهایم را تشدید می کرد. پس از چند لحظه، صدایش با طنین دلنشینی در تلفن پیچید.

صبله، بفرمایید...

دلدم هری ریخت پایین! صدایم بی اراده آرام و لرزان شد.

صا آقا فرهاد؟

سلام شکبیا خانوم... حالتون چطوره؟

از اینکه صدایم را به این سرعت شناخته بود خوشحال و شگفت زده شدم.

سلام، ممنونم. شما خوبید؟ مادر چطورن؟

صه لطف شما، بد نیست. خانواده خوبن؟

صمتشکرم، سلام دارن. ببخشید... مزاحم که نیستم.

صا اختیار دارید، مراحمید خانوم. من در خدمتم.

لحظه ای سکوت برقرار شد. آب دهانم را به سختی فرو دادم و گفتم:

صمی خواستم... می خواستم به عرضتون برسونم که من تصمیم رو گرفتم.

صبله، گوشم با شماست.

صمن برای اجرای نقشه تون و از همه مهم تر خوشحالی و رضایت دل مادرتون آماده ام و از عواقب کار هم ترسی ندارم. پدر و مادرم هم به خاطر مادرتون راضی شدن.

صآه... واقعا از شما سپاسگزارم خانوم. خیلی خیلی متشکرم.

صخواهش می کنم ولی من چند تا شرط هم دارم.

صچه شرطی؟

صاحساس کردم رگه هایی از ناراحتی در صدایش شناور شد.

صببینید آقا فرهاد، شما همه شرط و شروطتون رو گفتین و من گوش دادم. فکر کنم این حق طبیعی من باشه که روی یه مسائلی تاکید کنم. شما که اعتراضی ندارید؟

صبله... بله حق با شماست. بفرمایید، می شنوم.

یکی از شرط هام اینه که مدت صیغه محرمیت مون حداکثر باید شش ماه باشه و دوم اینکه من توی کنکور شرکت کردم و احتمال داره توی هر شهری قبول بشم. حتی اگه به امید خدا مادرتون شفا هم بگیرن من واسه ادامه تحصیل به اون شهر می رم. شما که مشکلی ندارین؟

صنه، اشکالی نمی بینم. اتفاقاً این طوری بهترم هست.

تمام شور و اتهاجم به یکباره فروکش کرد. «بهترم هست!» این حرف چه معنی می داد؟ یعنی اینکه هر چه دورتر باشم برایش بهتر و خوشایند تر خواهد بود؟

چقدر سرد و خشن! اصلاً! به آن چهره دلپذیر و رمانتیک نمی آمد که تا این حد بی رحم و سنگ دل باشد. وقتی متوجه سکوت ممتد من شدادامه داد.

البته سوء تفاهم نشه شکبیا خانوم، اگر گفت با درس خوندنتون مشکلی ندارم به این خاطره که به من ربطی نداره. هدفم اینه که شما رو تو هر تصمیمی آزاد بذارم. به هر حال شما می تونید هر کاری دوست دارید انجام بدید.

فصل شش

صبح زود بیدار شدم و بعد از کمی نرمش، صبحانه اندکی خوردم و آماده نشستم تا فاطمه بیاید. حدود ساعت هشت صبح بود که صدای زنگ بلند شد. در را گشودم با خوشحالی و هیجان مرا در اغوش کشید و بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

واقعاً نمی دونم واسه این فداکاری که کردی چی بهت بگم! به خدا نمی دونی از اینکه خواستی دل مامانم رو شاد کنی چقدر واسه ام عزیز شدی، ولی خدا شاهدہ خیلی با فرهاد بحث کردم. از ش خواستم این موضوع رو جدی بگیره چون ممکنه برای آینده تو مشکلی ایجاد بشه، از ش خواستم عقد موقت نداشته باشی و عقد دائم کنی ولی زیر بار ازدواج دائم نمی ره، خیلی هم روحیه اش رو باخته و عصبی شده. نمی شه دو کلام باهش حرف زد.

با آرامش جواب دادم:

صراحت نباش عزیزم، من با علم به این مسئله پا پیش گذاشتم، تو خودتو اذیت نکن.

آهی کشید و گفت:

حکمی فکر می کرد مادر سالم و نازنینم صحیح و سالم به این وضعیت دچار بشه؟ از هفته آینده جلسات شیمی درمانی شروع می شه. به خدا هیچ جوری نمی تونم درد و رنجش رو تحمل کنم.

فاطمه به گریه افتاد. دوباره او را بغل کردم و دلداری اش دادم، دلم برایش سوخت. با همدردی از او خواستم صبر پیشه کند و به عنایت و لطف خداوند امید داشته باشد. هر دو غمگین و افسرده راهی خرید شدیم، آقا فرهاد پول قابل توجهی به فاطمه داده بود تا هر چه برای خرید عروسی لازم است بخریم. ابتدا به یک طلا فروشی رفتیم و دو حلقه زیبا خریدیم. هنگام خرید سرویس طلا هیچ ذوق و هیجانی در خوم احساس نمی کردم. سرویس ساده ای را انتخاب و خریداری کردیم و بعد به سراغ خرید لباس و کفش و اینه و شمعدان رفتیم. لباس عروس هم بسیار زیبا و درخور توجه بود. بالاخره کار خرید به پایان رسید و به خانه بازگشتیم.

قرار بود همان روز فرهاد پیشنهاد خواستگاری از من را با مادرش در میان بگذارد. دوست داشتم ان جا بودم و عکس العمل ثریا خانم را بعد از شنیدن چنین پیشنهادی می دیدم.

گاهی دچار بحران روحی می شدم و در فکر فرو می رفتم. و گاهی دوباره بی خیال همه چیز را به آینده و بازی سرنوشت واگذار می کردم. چاره ای نداشتم باید حقیقت را می پذیرفتم. او مرا نمی خواست. هر گونه تجزیه و تحلیل هم بی فایده بود. با تصمیم که گرفته بودم جز تسلیم و سکوت چاره دیگری نداشتم. فرهاد به تنهایی ترتیب همه وسایل پذیرایی و خنجه عقد و عکاس و چراغانی منزل و ارکستر و این قبیل وسایل تشریفاتی را داده بود تا بعد از آمدن مادرش به منزل برای خواستگاری و بله برون آماده باشد. آن دو روز هم به سرعت چشم برهم زدن گذشت. پدر بزرگ بعد از شنیدن خبر خواستگاری نوه سالارخان از من، سر از پا نمی شناخت. دلم برایش می سوخت. واقعاً چند ماه بعد که می شنید چه بلایی سر زندگی نوه اش آمده، چه حالی می شد؟ پدرم از اینکه او از قرارداد ما آگاهی نداشت خودش را گناهکار می دانست و سرزنش می کرد، ولی من به پدر تاکید کردم به هیچ عنوان نمی خواهم پدر بزرگ چیز بدانم.

به هر حال روز خواستگاری هم از راه رسید. مادر به عمه نسرين هم خبر خواستگاری فرهاد را داد. عمه علاوه بر اینکه بسیار متعجب و حیرت زده شده بود خوشحال هم شد. باور نمی کردم که من به این زودی موافقت خود را اعلام کنم. مرتب ورتم را بوسه باران می کرد و می گفت:

حالمی عمه به قربونت بره، باورم نمی شه که شیدا کوچولوی ما هم بالاخره عروس می شه!

با حرف های عه لبخند روی لب هایم نشست ولی نگاهم به چهره اخم آلود و محزون مادر که می افتاد قلبم فشرده می شد. هنوز با من سرسنگین بود و کلامی صحبت نمی کرد. نمی دانم پدر با چه ترفندی او را راضی به پذیرفتن این مساله کرده بود!

لباس مرتب و زیبایی پوشیدم، کمی به سر و وضع رسیدم و به انتظار آمدن میهمانان نشستم. وقتی زنگ به صدا درآمد ضربان قلبم دیوانه وار می کوبید. مهمان ها یکی یکی وارد شدند. اول سالار خان با خوشحالی وارد شد و پدر بزرگم را محکم در اغوش کشید و احوالپرسی کرد. بعد همسرش و متعاقب او ثریا خانم با آن بدن نحیف به کمک همسرش وارد شد و بلافاصله با سرور و شادمانی مرا در اغوش کشید و بوسید. از پشت سر او، یکباره نگاهم بر روی قامت بلند فرهاد ثابت ماند. نگاهمان که در هم گره خورد قلبم فرو ریخت. حالتی در نگاهش بود که دلم را می لرزاند. از اغوش ثریا خانم بیرون آمدم و به او که با حالتی متأثر به این صحنه نگاه می کردم سلام کردم. زیباترین و غمگین تر از همیشه به این مراسم آمده بود. آهسته سلامم را پاسخ گفت. انتظار لبخندی کوچک بر روی لب های او، آرزوی عیبی بود مثل دیگر آرزوهایم. از این همه انده و جنبه ی مردانه ای که در وجودش فوران می کرد قلبم فشرده شد. پشت سر او آقا مهدی و همسرش مریم خانم و فاطمه و فائزه هم وارد شدند. بعد از نشستن مهمان ها، برای ریختن چای به آشپزخانه رفتم. مادر حسابی در هم و آزرده خاطر بود!

بعد از مدت کوتاهی با سینی چای به سالن برگشتم. آقا مهدی و پدرم حسابی بحث شان گل انداخته بود و در مورد مسائل زراعی و کشاورزی صحبت می کردند. چای را به همه تعارف کردم. هنگام تعارف به فرهاد، نگاه گذرای به چهره اش انداختم. بی هدف مات نگاهم کرد و چای برداشت و آرام زیر لب تشکر کرد. چشمهای درشت و شفافش لبریز از غمی عمیق به زیر افتاد. بعد از نشستن من، سالارخان رشته کلام را به دست گرفت و شروع به صحبت کرد!

حبه قول معروف بعد از تموم حرف ها به سراغ اصل مطلب بریم؛ ما همه اینجا جمع شدیم تا دست دو تا جوون پاک رو تو دست هم بذاریم و اونا رو با عشق و محبت به آشیونه مهرشون بفرستیم. این دو خانواده از قدیم با هم اشنایی دارند و از گذشته هم با هبرن و این خودش خیلی از مسائل رو حل می کنه!

و وقتی ظر مساعد مرا از این خواستگاری فهمید با خنده گفت!

مامیدوارم این عروس ما اونقدر پا قدمش خوش یمن و مبارک باشه که مادر شوهرش زودتر از بستر بیماری رها بشه!

ثریا خانم با صدایی رنجور و ضعیف، معترضانه گفت!

آقا جون لطفا مریضی پیشرفته من رو به خوش قدمی و بدقی عروس قشنگم ربط ندید تا بعدا تعبیر بدی نداشته باشی!

واقعا از آن همه شعور و دانایی ثریا خانم به وجد آمدم و خیلی افسوس خوردم که چنین زن پر فهم و کمالی به زودی از میان ما رخت سفر می بندد. فاطمه و فائزه با عشقی وافر به مادرشان نگاه کردند ولی در اعماق چهره شان ترس از دست دادن این موهبت الهی به خوبی مشهود بود. حرف های معمولی عقد و ازدواج به پایان رسید و من با تعیین یک جلد کلام الله مجید و چهارده سکه بهار آزادی موافقت کردم به عقد دام فرهاد درآیم. پدر بزرگم که از چیزی خبر نداشت چندین بار سرش را نزدیک آورد و اعتراضش را از این مهریه کم اعلام کرد، ولی پدرم به هر طریقی بود او را قانع کرد. ثریا خانم با خوشحالی رو به پدر گفت!

صهراب خان، با اجازه شما، اگه امکان داره پسر دختر در مورد زندگی شون کمی صحبت کنن!

دلم فرو ریخت و وقتی نگاهم به چهره برافروخته و ناراحت فرهاد افتاد دلشوره گرفتم!

پدر اشنه هایش را بالا انداخت و گفت!

حاجرای نداره. می تون صحبت کنن. به هر حال مساله یه عمر زندگیه... دخترم، فرهاد خان رو به اتاقت راهنمایی کن!

چشمی گفتم و از جا برخاستم. فرهاد هم با اکراه بلند شد. به در اتاق که رسیدم ایستادم و تعارف کردم. از من خواست جلوتر بروم، روی لبه تخت نشستم، او هم صندلی میز تحریرم را جلو کشید و نشست. هنوز سگرمه هاش در هم بود. سرم را پایین انداختم و با انشگت هایم بازی کردم. سکوتش طولانی شد. کلافه شدم و سر به زیر گفتم!

حبه خاطر نقشه تون هم که شده حداقل کمی اخم هاتون رو باز کنید و طبیعی تر رفتار کنید. اگه واقعا خوشحالی مادرتون براتون مهمه حداقل یه لبخند ساختگی بزنید، بد نمی شه ها!

با تلخی به من نگرست!

صمی دونید خاتم می ترسم از رفتارم سو تعبیر بشه. من نمی خوام این میون علاقه ای به وجود بیاد. متوجه هستید که؟

احساس حقارت شدیدی در تمام وجود حس کردم بارها به خود لعنت فرستادم که چرا قبول کردم. چطور می توانست خودخواهانه محبت مرا این گونه پاسخ می دهد؟ می دانستم از شدت عصبانیت صورتم قرمز شده با طعنه محسوسی گفتم

فکر نمی کنید یه کم تند می رید آقا فرهاد؟ باورم نمی شه مرد محترم و تحصیل کرده ای مثل شما این قضاوت ناعادلانه رو داشته باشه! احساس نمی کنید لیاقت محبتی که در حق شما انجام دادم بیشتر از این حرف ها باشه؟ من به خاطر رضایت دل مادر شما و رضا خدا قبول کردم که آینده و خوشبختی ام رو به بازی بگیرم. اگر باور این مسئله حتی به صورت سوری و نمایشی هم براتون سختپس چرا این پیشنهاد رو دادید؟ حالا هم که اتفاقی نیافتاده تازه اول کاره، می تونیم بریم بیرون از اتاق و خیلی راحت به همه اعلام کنیم که به تفاهم نرسیدیم. چطور؟

احساس کردم از صدای بغض آلود و لرزانم که کمی عصبانیت و خشم هم چاشنی اش بود، بی نهایت تعجب کرده است.

واخورده و مبہوت به من خیره شده بود و پلک هم نمی زد. لحظه ای بعد از بهت خارج شد و با حرارت گفتم

صوای خدای من! نه نه خواهش می نم ناراحت نشید. من اعتراف می کنم بد صحبت کردم ولی قصدم توهین به شما نبود. بگذارید به پای فشار عصبی زیادی که تحمل می کنم. من می دونم شما در حق من و مادرم محبت کردید و ازتون هم به خاطر این بزرگواری همیشه ممنونم. ولی قبلا هم به شما گفتم این رفتارها کمی طبیعی اند. باز می گم ببخشید.

کمی احساس سبکی کردم. از حرف های تند که به او زده بودم رضایت داشتم. احساس حقارت را کاهش می داد. این بار با کمی ملایمت ادامه دادم

حذر ضمن ما قبلا تمام حرف های لازم رو زدم فکر نمی کنم حرف دیگه برای گفتن باشه.

در سکوت به حرف هایش گوش کردم و به گوشه ای خیره ماندم، بعد از جایم برخاستم و آماده بیرون رفتن شدم. او نیز پشت سر من از اتاق بیرون آمد. به اجبار لبخندی زورکی روی لب هایمان نشاندم و در این لحظه بود که زن آقا مهدی کل کشید و همه را وادار به کف زدن کرد. کله قندی که خانواده او به همراه چادری سفید و انگشتری نشان آورده بودند شکسته شد. آنها همه این برنامه ها را در یک شب خلاصه کرده بودند چون ثریا خانم حالش بدتر از آن بود که توان مهمانی رفتن و هیجان زیاد را داشته باشد. همگی از بیماری ثریا خانم پژمرده و نگران بودیم. بچه ها مظلومانه به مادر خود چشم می دوختند و او را که جز پوست و استخوانی بیش نبود، عزیز می داشتند. دوباره نگاهم روی او ثابت ماند، نمی دانستم این حالت غمزگی و نگرانی ناشی از بیماری مادر بود یا از حضور در مجلسی که در مورد عقد و ازواج و پایبندی زن و شوهر صحبت می شد! هر چه بود که او ظاهری گرفته و مغموم داشت و نارضایتی و اجبار در تمام حرکاتش به وضوح دیده می شد. از خودم لجم گرفته بود چرا من باید شیفته او می شدم. و به او دل می بستم. ولی او کوچک ترین توجهی به من نداشت؟ باید به این رفتارهای سرد او عادت می کردم، جای هیچ گله و شکایتی نبود، خودم این سرنوشت را برای خودم انتخاب کرده بودم. ثریا خانم کم کم حالش منقلب شد و به کمک دخترهایش به اتاق رفت تا استراحت کند. دقایقی بعد، وقتی کمی حالش جا آمد همان طور که دراز کشیده بود مرا که در نزدیکی ایستاده بودم به کنارش فرا خاند. کنار تخت نشستم و به او چشم دختم. با رنگ و روی پریده و ماتش مشتاقانه نگاهم کرد و گفت

عزیزم ناراحت نمی شی آگه فرهاد رو صدا بزنم تا انگشتر نامزدی رو دستت کنه؟

با شرمی خاص گفتم

صبابد از پدر و مادرم اجازه بگیرم

ثریا خانم رو به مادر کرد و گفتم

صشما اعتراضی ندارید؟

مادر با خوش رویی جواب داد

صنه خیر چه اشکالی داره؟ شما خودتون صاحب اختیارید

صممنونم. فاطمه جان، داداشی رو صدا بزن بیاد اینجا

بعد از چند لحظه فاطمه و فرهاد داخل شدند دوبار در یک لحظه نگاه هایمان در هم نشست ولی او فوراً نگاهش را دزدید و به مادرش گفتم

جبله مادر جان، کاری داشتید؟

آره پسر. رسمه که تو این مراسم داماد باید حلقه اش را به دست عروس بکنه.

فاطمه جعبه حلقه را به دست او داد و کنار رفت، فائزه هم چادر سفید را آورد و به دستش داد و گفت:

هاین رو هم باید روی سرش ببندازی.

فرهاد نگاه خیره ای به فائزه کرد که حاکی از دلخوری بود. با حرکت مادر از جایم برخاستم و روبروی او ایستادم. چادر را باز کرد و روی سرم انداخت، سپس با دستهای لرزان حلقه انگشتری را در انگشتم کرد. با تماس دستش که با احتیاط دست من را گرفته بود جریان مغناطیسی سراسر بدنم را لرزاند. انگار در یک لحظه همه خونی که در بدنم بود منجمد شد. نگاهم بی اراده بالا آمد و در چشم هایش قفل شد. چشم هایش با آن حالت افسون گر و رویایی مملو از شرم و اندوه و اندکی هم رنجش و اکراه بود. شاید هم حالتی رمانتیک داشت. ضریان قلبم رفت بالا و دستم را رها کرد و زمزمه وار زیر لب گفت:

صققدر سردی؟

صدای هلهله و کف زدن حضار که بلند شد انگار من دیگر در این دنیا نبودم. روی ابرها، در مهی غلیظه با حالتی رویایی و افسانه ای، در هاله ای از شرم و هیجان سرگردان بودم و به ناگاه دو چشم جذاب و محزون رو به رویم بود.

فصل ۲

برای آخر هفته قرار عقد گذاشته شد و به درخواست پدر فقطاز فامیل های نزدیک دعوت به عمل آوردیم. همه از این عجله و غیر مترقبه بودن از دواج من اظهار تعجب می کردند و ما مجبور بودیم علت این تعجیل را توضیح بدهیم. تا روز عقد چندین بار دیگر با او برخورد کردم و هر بار همان طور سرد و خشن و غریبه تر از هر غریبه ای! سفره عقد در اتاق مهمان خانه انداخته شد. قرار بود برای مراسم صیغه به محضر برویم چون نمی خواستیم ثریا خانم از عقد موقت ما با خبر شود. فقط پدر من و پدر او به محضر آمدند. صبح جمعه فرهاد و فاطمه برای رفتن به آرایشگاه به دنبالم آمدند. از هنگام سوار شدن تا رسیدن به مقصد حتی کلامی صحبت نکرد، فقط هنگام پیاده شدن رو به فاطمه گفت:

چه ساعتی باید پیام دنبالتون؟

فکر می کنم تا ظهر طول بکشه.

اعتراض در صدایش بیداد می کرد.

چه خبره! مگه می خواد چیکار کنه؟

فاطمه نیز پشت چشم نازک کرد و گفت:

وا عروسه دیگه! هرچند که ماشالله خودشم خوشگله ولی هر کاری سلسله مراتبی داره داداش عزیز.

نفس بلندی کشید و سر تکان داد. نگاه گذرای به او کردم و فوراً پیاده شدم و بدون خداحافظی به داخل سالن آرایش رفتم. فاطمه نیز به من پیوست و گفت:

متأسفم! نمی خواد اخلاشو درست کنه.

بدون اینکه جوابی به او بدهم از پله ها بالا رفتم و او نیز بدون صحبت به دنبالم آمد. نمی دانم چرا دچار دلهره و دل آشوبه شده بودم. به جز من دو عروس دیگر هم آنجا بودند. به عروس ها نگاه کردم. آنقدر شاد و سر مست بودند که قلبم فشرده شد. تا حالا عروسی به غمگینی و سرخوردگی خودم سراغ نداشتم! سهیلا خانم که صاحب آرایشگاه معروفی بود بعد از دیدن من گفت:

به به امروز باید خوشگلترین عروس سال رو داشته باشم! هنوز آرایش نکرده اینقدر خوشگله ، آرایش کنه چی میشه؟ خوش به حال داماد!

با شرم گفت:

فکر می کنم شما خیلی به من لطف دارید...

نه عزیزم ، من واقعیت رو میگم. حالا باید آقا داماد رو ببینم که به عروس خانم میاد یا نه! اگر به خواهرش رفته باشه که خوشگله!

فاطمه خانم لبخندی به سهیلا خانم زد و به من خیره شد. به خوبی معنی نگاهش را درک می کردم. می خواستم به سهیلا خانم بگویم: ((آقا داماد اونقدر بی ذوق و خشکه که حتی نیم نگاهی هم به من نمی اندازد!))

تمام ساعتی که زیر دست آرایشگر بودم بغضی غریب گلویم را بسته بود. فاطمه به خوبی حالاتم را درک می کرد و گاهی با فشردن دستم قوت قلب می داد. خودم را به شدت بدبخت تصور می کردم و نا امید می شدم. ولی باز هم از اینکه می توانستم هر روز او را ببینم خوشحال بودم. این برایم غنیمتی بود. هرچند که او مرا نمی خواست!

کار آرایشگر تا نزدیکی ظهر طول کشید. فاطمه هم آماده بود. فوراً با فرهاد تماس گرفت که به دنبالمان بیاید. وقتی در آینه به خود نگریدم باورم نمی شد! واقعا من بودم؟

سهیلا خانم از من خواست تا به عنوان مدل از من خواست تا به عنوان مدل عکسی بگیرد و در آرایشگاه بزند. عکس را که انداخت فرهاد هم آمد. سهیلا خانم فوراً چادری سر کرد و به طرف سالن بیرونی رفت. قبل از اینکه شغل مرا بدهد از فرهاد خواست تا بالا بیاید. وقتی فرهاد وارد سالن شد سهیلا خانم دست مرا گرفت و به نزد او برد و گفت:

هزار ماشاءالله چه دوماذ برازنده ای! به هم دیگه میاین... آقا دوماذ کار ما رو تایید می کنی؟

نگاهش سرشار از تحسین و هیجان زده خیره به من ثابت بود. لبخند شیرینی که روی لب هایش جا خوش کرده بود تار و پد بدنم را به لرزه انداخت. شرمزده سرم را به زیر انداختم و از فاطمه خواستم شلرم را روی دوشم بیاندازد. تا شانه هایم را بپوشاند. فرهاد به طرف سهیلا خانم رفت و خیلی رسمی گفت:

متشکرم خانم ، هرچه زودتر حساب کنید خیلی عجله دارم!

سهیلا خانم که از سردی رفتار او یکه خورده بود به اجبار خندید و گفت:

بله بله باید هم عجله داشته باشید منم بودم عجله داشتم ، ولی قابلی ندارم!

او در حال چک و چانه زدن با سهیلا خانم بود و من در افکار خودم غوطه ور بودم. نمی دانم چرا فکر می کردم او با دیدنم برخوردی غیر از این داشته باشد! چرا انتظار بروز هیجان بیشتری را داشتم؟ من که همه چیز را از اول می دانستم. اما آن لبخند و نگاه...

در همین افکار بودم که فرهاد آرام گفت:

پایین منتظرتونم!

و با عجله خارج شد. سهیلا خانم با تعجب گفت:

مگه فیلمبردار نمید فیلم بگیره و با هم از در سالن بیرون برید؟

فاطمه مستأصل گفت:

نه نه فکر کنم تو راه اتفاقی برای فیلمبردار افتاده نتونسته به آرایشگاه برسه!

این طوری که خیلی حیف میشه . خب به فیلمبردار دیگه!

فورا خداحافظی کردم و همراه فاطمه بیرون آمدم. ولی نگاهای متعجب سهیلا خانم را پشت سرم حس می کردم. هنگام پایین آمدن فاطمه با غر غر گفت:

_بهبش گفتم فیلمبرداری بیاره، می گه ازدواج موقت فیلمبرداری می خواد چه کار؟ با دوربین های خودمون فیلمبرداری می کنیم، به خدا نمی دونم چشه؟ کی رو می خواست از تو بهتر و قشنگتر؟ بی لیاقته دیگه! دیدی وقتی اومد تو چطور ناباورانه بهت نگاه کرد. من که دارم از دستش دیوانه می شویم.

بی اختیار دو قطره اشک روی صورتتم چکید ولی فوراً پاکش کردم و به فاطمه گفتم:

_مهم نیست فاطمه جان، من سعی می کنم آمادگی هر اتفاقی را داشته باشم. اونم درست میگه ازدواج موقت فیلمبرداری و عکاس نمی خواد.

_نمی دانم جواب مامانمو چی می خواد بدم.

هنگام نشستن در اتومبیل، دوباره نگاهش روی چهره ام نشست ولی من فوراً کلاه شنل را پایین دادم و در جایم نشستم. گلهای طبیعی زیبا روی کاپوت ماشین با وزش باد به رقص آمده بودند و نگاه من به روی آنها ثابت بود. فاطمه سکوت را شکست و گفت:

_چند تا عروس توی آرایشگاه بودن ولی شکبیا از همه شون خوشگل تر بود. همه از زیبایی شکبیا حیرون مونده بودن. حتی سهیلا خانم عکسی از شکبیا برداشت تا به دیوار آرایشگاهش بزنه.

ناگهان اتومبیل با ترمز شدید و وحشتناکی متوقف شد که اگر مواظب نبودم سرم محکم به شیشه می خورد. با حیرت به او نگریستم که با عصبانیت فوق العاده رو به من گفت:

_واسه چی گذاشتی ازت عکس بگیره؟

با بی تفاوتی شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

_خب اون یه مدل می خواست منم ایرادی ندیدم. چطور مگه؟

_شما نمی دونید ممکنه از این عکس هزار تا استفاده نامعقول بشه؟

فاطمه معترضانه گفت:

_ای بابا اگه بخوای به این چیزا فکر کنی هیچ کس تو عروسیت عکس نمی اندازم.

فرهاد با همان لحن عصبی زیر لب گفت:

_اون فرق می کنه، عکس عروسی رو عکاس معتبر آماده می کنه ولی این عکس معلوم نیست برای ظاهر شدن به کدوم عکاسی و به دست چه کسی می افتد.

از اینکه تا این حد عصبی و متعصب شده بود، احساس خوشحالی می کردم. گفتم:

_حالا واسه شما چه فرقی می کنه فرهاد خان؟

اخم آلود فرمان اتومبیل را در دستش فشرد و گفت:

_فرقی نمی کنه، اصلاً مهم نیست فراموش کن.

لبخندم را پشت لب هایم پنهان کردم. تا رسیدن به محضر هر سه در سکوتی ازار دهنده به سر بردیم. با پاهایی لرزان از پله ها بالا رفتم. نمی دانستم چرا حرکات و رفتارهایش حتی نیش و کنایه هایش از علاقه ام به او نمی کاست و مهرش را از دلم بیرون نمی کرد. هرچه او با سنگدلی با من برخورد می کرد بیشتر شیفته و بی قرارش می شدم. به هر نحوی که بود می خواستم دل او را بدست آورم.

در محضر، پدرهایمان منتظر ما نشسته بودند. پدرم هنگام ورود ما با چشم هایی در اشک نشسته، به چشم هایم خیره شد. بغض راه گلویم را بسته بود. بلافاصله صیغه حریمیت جاری شد، یک صیغه شش ماهه! همان جا فرهاد چهارده سکه مهریه ام را پرداخت کرد تا زیر دین نباشد. سوار اتومبیل گل زده او شدیم و به طرف خانه به راه افتادیم. کوجه را چراغانی کرده بودند و بر سردر حیاط نیز چراغ های رنگی خودنمایی می کرد. با تمسخر به همه اینها نگاه می کردم. احتیاجی به این همه چراغانی نبود، من چند ماه دیگه به منزل پدرم باز می گشتم.

مقابل در ورودی با چهره عبوس پوریا مواجه شدم. با خودم فکر کردم اگر از ازدواج موقت ما باخبر شود چه عکس العملی نشان خواهد داد؟ خنده ام گرفت. همان طور که کلاه شنل را عقب تر می دادم به او سلام کردم، او نیز با نگاهی سرشار از تحسین مرا می نگریست و سلام گفت. با لبخند پرسیدم:

یکی اومدی؟

یکی دو ساعتی میشه.

و در همان حال نگاه غضب آلودی به فرهاد انداخت. دوباره گفتم:

خوش اومدی. پیمان هم اومده؟

آره بالااست.

در لحنش گله مندی موج می زد. پرسیدم:

چرا جلو در ایستادی؟ بیا تو.

نه همین جا خوبه.

به طرف فرهای برگشتم؛ نگاه خیره اش را به پوریا دوخته و اخم هایش در هم بود.

با ورود ما صدای هلهله و شادی در خانه طنین انداخت. بوی دود اسپند که خاله پروین راه انداخته بود در فضا پیچیده بود و نقل های ریز رنگی بر سر و صورتمان پاشیده می شد. در دل به این همه ذوق و خوشحالی می خندیدم و حسرت می خوردم. همه از زیبایی من تعریف و تمجید می کردند و ما را ازواج مناسب هم می دانستند. ثریا خاتم با شادمانی پول هایی را که به صورت پاپیون تزئین کرده بود به سر و روی ما می ریخت. اصلا رنگ به چهره نداشت و معلوم بود به اجبار روی پا ایستاده است. بچه های کوچک برای جمع کردن پول ها زیر دست و پای ما تقلا می کردند و او انگار با رسیدن به آرزویش، درد و بیماری را فراموش کرده و با روحیه ای مضاعف و به کمک دخترانش در جمع حاضر شده بود. ما را به اتاقی که در آن سفره عقد چیده شده بود راهنمایی کردند. بالای سفره مبلی دو نفره گذاشته بودند، هر دو در کنار هم نشستیم. از گرمای حضور او در کنارم احساس خوشایندی داشتم. پنجه هایش را در هم فرو کرده بود و به فرش زیر پایش چشم دوخته بود. فائزه با دوربین عکاسی از ما عکس می گرفت و کیمیا خواهرم با دوربین فیلمبرداری خودمان فیلمبرداری می کرد. ثریا خاتم که متوجه دوربین کیمیا و غیبت فیلمبردار شد، به طرف فرهاد آمد و با لحنی گله مند و اخم آلود گفت:

یس فیلمبردار کجاست فرهاد؟ چرا لحظه به این مهمی باید از دست بره؟

فرهاد دستپاچه شد و با من و من جواب داد:

مامان جان چرا عصبانی می شوی؟ تقصیر من نیست که، می دونید ... آخه یه اتفاق ناگوار افتاد. گروه فیلمبرداری چون یکمی تأخیر داشتن می اومدن به سمت آرایشگاه که متأسفانه توی مسیر تصادف بد و شدیدی می کنن. الان هم همه شون توی بیمارستان بستری ان. من تماس گرفتم که یه گروه دیگه برامون بفرستن که از شانس بداون گروه هم به یه مجلس دیگه دعوت شدن. مامان باور کنید من تلاشم رو کردم ولی موفق نشدم فیلمبردار دیگه ای رو پیدا کنم.

از شدت تعجب چشم هایم گرد شده بودند. بنده خدا ثریا خاتم هم باور کرد و با ناراحتی گفت:

ای بابا این دیگه چه بدشانسی بود! خیلی بد شد. آخه این جوری که نمیشه. وای خدا حالا چه کار کنیم؟ عروس قشنگم خیلی شرمنده ات شد.

دست های سرد و نحیفش را در دست فشردم.

این حرف ها چیه؟ تو رو خدا خودتون رو ناراحت نکنین. کیمیا داره فیلمبرداری می کنه. همین کافیه دیگه.

ولی این راضیم نمی کنه.

این را گفت و غرغر کنان بیرون رفت. فرهاد نفسش را با صدا بیرون فرستاد و در حالی که در مبل فرو می رفت آهسته گفت:

به خیر گذشت! خدا منو ببخشه!

به زور خنده ام رو کنترل کردم و گفتم:

چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟!!

نگاهم کرد و همان طور آرام جواب داد:

«نمی دونم. این روز ها عقلم درست کار نمی کنه»

دوباره دریای نگاهش طوفانی و غم آلود شد. صورتم را به جانی دیگر چرخاندم تا چهره ناراحتش را نبینم. چند لحظه بعد نگاهم به سمت نگاه جذابش سر خورد. از فشاری که به انگشتش می آوردم تا به زور حلقه را دستش کنم خنده اش گرفته بود. خدای من! چقدر خنده هایش دلربا و جذاب بود خودم هم خنده ام گرفت. بالاخره حلقه را به زور در انگشتش جا دادم. صدای دست زدن حضار بلند شد و مجی از نقل و پولک و گل به سرمان سرازیر شد. لحظاتی بعد با صدای موزیک، جوان ها به سالن رفتند و مشغول شادی و پایکوبی شدند و لی بزرگتر ها هنوز در اتاق عقد حضور داشتند. ثریا خانم سرویس طلا را به دستم داد. پدرم ساعت زیبایی را به دست دامادش انداخت و مادرم زنجیر زیبایی به او هدیه داد. بعد از گرفتن چند عکس با پدر و مادرهایمان نوبت به فامیل رسید. پدر بزرگ ها و مادر بزرگ ها و خاله ها و عمو ها و دایی ها نیز هریک هدیه ای تقدیم کردند و با ما عکس انداختند. بعد از خلوت شدن اتاق عقد، ثریا خانم از فائزه خواست چند عکس دو نفره از ما بگیرد که فرهاد به سرعت مخالفت خود را نشان داد و گفت:

نه مادر بزارید برای بعد. الان مهمون ها منتظر ما هستند وقت این کارها نیست که!

من نیز به خاطر جریحه دار نشدن غرورم فوراً گفتم:

بله درسته احتیاجی نیست می تونیم بعدا این عکس ها رو بگیریم!

ولی ثریا خانم به هیچ عنوان قانع نشد و دست برداشت:

بعدی وجود نداره فقط یه بار سفره عقد چیده می شه. این لحظات زیبا رو از دست ندید بعدها پشیمون می شید ها! حالا اگه از وجود من خجالت می کشید از اتاق بیرون میرم، شاید مزاحمم!

فرهاد با محبت او را اسر جایش نشاند و گفت:

این چه حرفیه مادر؟ شما هیچ وقت مزاحم نیستید!

پس چند تا عکس کنار سفره عقد بندازید تا یادگاری بمونه!

چشم!

فاطمه و فائزه از این فرصت استفاده کرده و با دستور دادن به برای ژست گرفتن آماده عکس برداری شدند!

ثریا خانم که احساس می کرد که اکراه ما به خاطر شرم و حیا است با زیرکی گفت:

اول یه عکس در حالی که پنجه هاتون در هم قفل شده و حلقه هاتون مشخصه بگیرین!

فرهاد بسیار کلافه و ناآرام بود، من هم به خاطر غرورم دستم را بالا نمی آوردم، ولی فاطمه با قیافه ای متعجب از پشت دوربین نگاه تندى به برادرش کرد و گفت:

پس منتظر چی هستین؟ دست های همدیگه رو بگیرین، می خوام عکس بندازم!

فرهاد با طمأنینه و من با اکراه دست های یکدیگر را گرفتیم. از گرمای سوزان دستش دلم آتش گرفت. گویی از لا به لای انگشتانش هرم آتش برمی خواست، احساس می کردم تمام بدنم گر گرفته است و نیز با دستمالی دانه های درشت عرق را که روی پیشانی اش برق انداخته بود پاک می کرد. به دستور ثریا خانم عکس بعدی را باید در حالتی می گرفتیم که او پشت سر من ایستاده و دستش را دور کمرم حلقه می کرد. من هم باید سرم را روی سینه اش قرار می دادم. می

دانستم این حرکات و دستورات مانند شکنجه ای برای اوست. فقط به خاطر خوشایند مادرش تحمل می کرد. ولی در دل من شور و غوغایی برپا بود؛ به چهره در هم و عصبانی او اهمیت نمی دادم و در رویای خودم غرق بودم. صدای ضربان تند قلبش تاب و توان را از من می ربود. در کنار او بودن برایم بالاترین لذت ها بود. عشق او روح و جانم را دربر گرفته و در هستی ام ریشه دوانده بود ولی افسوس و صد افسوس که همواره بندهای اجباری را به دست و پاهایم می دیدم و دلم از این حقیقت که در نهایت متعلق به هم نیستیم. خراشیده می شد.

فاطمه بیشتر تعال می کرد تا ما بیشتر در آن حالت بمانیم. بعد از گرفتن این عکس، ناگهان نگاهش با نگاهم تلاقی کرد. فرهاد برای هزارم ثانیه حلقه دستش را تنگ کرد و بعد به یک باره دستش را رها شد. نفسم بند آمده بود. در نگاهش حالتی می درخشید که از آن سر در نمی آوردم و از این همه کارهای عجیب و غریب او بهت زده بودم. احساس شرم سرپای وجودم را دربرگرفت. سر به زیر انداختم. ثریا خانم تیر خلاص را رها کرد و در حالی که بیرون می رفت رو به فاطمه گفت:

_ عزیزم چند تا عکس خصوصی دیگه هم از شون بگیر و بیرون بیا.

شوکه شدم. حالا قلب من بود که به سرعت می تپید. بی اختیار دوباره نگاهم در نگاهش نشست؛ لرزش لب هایش کاملاً محسوس بود. احساس کردم در حال انفجار است. انگار دیگر قادر به مهار احساساتش نبود. با رفتن مادرش، کتک را به دست گرفت و در حال بیرون رفتن با صدای لرزانی گفت:

_ فاطمه تو رو خدا تمومش کن. زود حاضر بشید و بیاید بیرون.

فلطمه وا رفت ولی تا نگاهش ب هسمت من چرخید به شدت به خنده افتاد و گفت:

_ حسابی غافلگیرش کردیم! مثل شیر نری بود که تو قفس افتاده و نمی تونه تکون بخوره. کاشکی مامانم بیرون نرفته بود و این قسمت آخرش رو هم اجرا می کردیم.

به زور لبخند می زدم و به لحظات خوشی که در کنار او گذرانده بودم فکر می کردم.

وقتی به سالن رفتیم، همه به استقبالمان آمدند و تبریک گفتند. بعضی از دخترها با حسرت به من چشم دوخته بودند. شاید آرزوی همسری چنین مرد ایده آلی را داشتند! خاله ها از زیبایی ام تعریف و تمجید می کردند و قربان صدقه ام می رفتند ولی عمه نسرين ساکت بود و با حالت غم انگیزی به من خیره می شد و به فکر فرو می رفت. از رفتار مشکوکش ترسی به دلم راه پیدا کرد. با خودم گفتم نکند از موضوع با خبر شده. ولی لحظه ای بعد این فکر ها را از خود دور ساختم و سعی کردم لبخند بزنم. گاهی چنان در دریای تصوراتم غرق می شدم که همه چیز را فراموش می کردم و در خود فرو می رفتم. پوریا روی صندلی خالی کنارم نشست و با کنایه گفت:

_ به خدا عروس به این عبوسی نویر!

به طرفش چرخیدم و خندیدم. با حالتی صمیمانه گفت:

_ خب چطوری خانم خانما... خوش میگذره؟

_ ای به خوشی شما نمی رسه.

پوز خندی زد و گفت:

_ آره من که دارم از خوشی غش می کنم! این شادوماد بی احساس هم که در نوعش بی نظیره.

با تعجب به او نگریستم و گفتم:

_ کی گفته بی احساسه؟ هیچم اینطور نیست.

_ کی گفته؟! سگر مه هاتون می کن. گاهی چنان در هم می شید که آدم دلش به حالتون می سوزه.

ناخودآگاه نگاهم به سوی فرهاد که آن طرف سالن نشسته بود پر کشید. متوجه شدم تمام حواسش به ماست. برای تحریک تعصب مردانه اش بیشتر با پوریا گرم گرفتم. نگاهش به ما بود ولی از آن فاصله نمی شد از حالتش سردرآورد. پوریا دوباره با لحنی غمگین گفت:

_حیف تو نبود که زن این آقای از خود متشکر شدی؟نگاش کن تو رو خدا.انگار به زور به مجلس عزا آوردنش نه عروسی.شکیبا خیلی دلم می خواد بدونم چی باعث شد به این سرعت به خواستگاریش جواب مثبت بدی؟

وبعد بدون اینکه منتظر جواب من بماند ،با ناراحتی از کنارم برخاست و دور شد. نمی دانم چرا ناگهان دست و پایم شروع به لرزیدن کرد. فرهاد با تضرع و التماس از مادرش می خواست دست بردارد ولی او کوتاه نمی آمد.با لحنی التماس آمیز به مادرش می گفت:

_آخه مادر من،تا حالا کی دیدی من از این کارها بکنم؟ چرا گیر دادی و ول نمی کنی؟به خدا بد تر آبرو ریزی می شه.

ولی ثریا خانم با اصرار گفت:

_حالا فرق می کنه باید برقصی،دیگه این روزها بر نمی گردی.

جوان ها دور ما حلقه زدند و هورا کشیدند. روبه روی هم قرار گرفتیم و باز نگاهمان در چشم های یکدیگر نشست. می دانستم از درون آتشفشانی است آماده فوران.برای اینکه به غائله خاتمه بهم با حرکتی سریع،پایم را پیچاندم و فریادی کوتاه کشیدم:

حآخ پایم

ناگهان همه به سمتم دویدند.

صوای چی شد...صدمه دیدی؟کدوم قسمت درد می کنه؟!

چهره ام را در هم کشیدم و گفتم:

صمئل اینکه پام پیچ خورد،همون پایی که قبلا شکسته بودی.

با کمک کیمیا روی میبل نشستم.فرهاد که با این کار از شکنجه ای که می دید خلاص شده بود سرش را نزدیکم آورد و پرسید:

صواقعا پات پیچ خورده؟

از اینکه آنقدر طبیعی بازی کرده بودم خنده ام گرفت.

صیک تشکر به من بدهکاری،فیلم بودی.

صواقعا نجاتم دادی.ممنون خانم.

صخواهش می کنم قابلی نداشت.

جشن عروسی را در تالاری شیک و زیبا برگزار کردیم و مراسم هم بسیار مجلل و باشکوه بود.برایم بسیار تعجب آور بود آنها که می دانستند ازدواج ما یک عقد موقت است پس چرا این همه تدارک دیده بودند؟باید این را می پرسیدم.اواخر شب بعد از این که با اتومبیل عروس به اتفاق جوان ها گشتی در شهر زدیم،راهی خانه ی جدید که زندگی ام در آن شکل می گرفت شدیم.منزل آقا هادی چند خیابان با خانه ی پدری ام فاصله داشت و زیاد دور نبود.خانه ای دو طبقه که ما باید در طبقه ی بالای آن زندگی می کردیم.آقا هادی بلافاصله گوسفندی جلوی پایمان قربانی کرد و دخترها همه ی لحظات را فیلمبرداری و ثبت کردند.همان جا جلوی در با همه خداحافظی کردیم.هنگام خداحافظی از پدر و نیز مادر که هنوز با من سر سنگین بود آنقدر اشک ریختم که فکر می کنم تمام عمرم آنقدر گریه نکرده بودم!فاطمه به زور مرا از آنها جدا کرد و در ماشین نشاند.ثریا خانوم با کمک فاطمه به کنار شیشه آمد و به من گفت:

صاشکات رو پک کن عزیزم.ما رو ببخش باید مراسم عروسی بهتر از این برایت می گرفتیم ولی این مریضی من همه ی برنامه ها را خراب کرد.می دونیم تو لیاقت بیشتر از این ها رو داشتی ولی ما کوتاهی کردیم.

با این حرف گریه ام شدت گرفت.

صاین چه حرفیه مامان؟خواهش می کنم دیگه این حرف رو نزنیدخیلی هم عالی بود.

هنه عزیزم

بعد در حالی که به فرهاد چشم غره ای رفت گفتم

ماز این آقا برای قصورش در فیلم برداری خیلی دلخورم ولی به فائزه گفتم حسابی از همه چیز فیلم برداری کنه تا یادگاری بمونه، هر چند این کجا و آن کجا!

فرهاد با خنده جواب داد

شما حق دارید، گردن من از مو باریکتره

بیخود نخند خیلی از دستت عصبانی ام

من چاکرتم، ببخشید

من نباید ببخشم شکبیا جون باید ببخشه. از اون معذرت خواهی کن. باید قدرش رو بدونی هر کی دیگه بود کله ات رو می کند. همسر خوب و شایسته ای نصیبت شده

بله بله شما درست می گوی

حالا بهتره برید بگردید. برید شاهچراغ واسه خوشبختیتون دعا کنید، امیدوارم خوشبخت بشید

عمه نسرین که از ابتدای عروسی زیاد دور و بر من آفتابی نمی شد به کنار ماشین آمد و گفت

بسه دیگه عمه. راه دور که نرفتی اینقدر داری آبغوره می گیری

بعد رو به فرهاد ادامه داد

آقا دوما، قدر این دختر خوشگل ما رو بدون. نفهم ادیتش کردی! فکر نمی کنم تو هفت آسمون که بگردی لنگه اش رو بتونی پیدا کنی

در میان گریه خنده ام گرفت

عمه جون، هیچ بقالی نمی گه ماست من ترشه

های پدر صلواتی عجلو

منظورش را نفهمیدم یعنی چی عجلو؟ شاید از اینکه به آن سرعت به فرهاد جواب مثبت داده بودم مرا عجلو خطاب می کرد

بعد از خداحافظی از همه، راه افتادیم. هر دو ساکت و مغموم فقط به جلو خیره شده بودیم. سکوت سنگین و ازاردهنده ای بینمان حکم فرما بود. دستمالی به سمتم گرفت و با لحنی آرام و شمرده گفت

خواهش می کنم دیگه گریه نکن. فکر نکم حسابی خسته شدی. لازم نیست بریم شاهچراغ ما که نمی خواهیم برای خوشبختیمون دعا کنیم. بریم خونه بهتره

به سکوت ادامه دادم. چقدر بی احساس بود. حتی حاضر نبود برای شفای مادرش دعا کند

این بار لحنش کمی عصبانی به نظر می رسید

دیس چرا حرف نمی زنی؟ این سکوت چه معنایی میده؟ فکر نکنم لازم به یادآوری باشه. من که شما رو به اجبار به این برنامه دعوت نکردم. خودت مایل بودی پس دلخوری معنا نداره. خواهش میکنم با منطق بیشتری به این تئاتر غم انگیز ادامه بده. این طوری کمتر عذاب می کشم

از آن همه سنگدلی و قساوتش قلبم یخ زد. می دانستم رنگم به شدت پریده است. فرهاد هر لحظه ضربات تحقیرآمیزش را برپیکر من فرود می آورد. از این که به خاطر علاقه ی وافر به او پیشنهادش را پذیرفته بودم به خودم بب و بیراه می گفتم. شیشه را پایین دادم تا نسیم خنک کمی از آتش و گرمای درونم را کاهش دهد. نمی خواستم جلوی او از خودم عجز و ناتوانی نشان دهم ولی چشم هایم آبیستن اشک های بسیار بود. چقدر در تنهایی هایم به این لحظه ها با او بودن فکر می کردم و در رویا فرو رفته.

با ظنین ملایم صدایش دوباره از افکارم بیرون آمد.

من... من از این که تند صحبت کردم معذرت می خواهم، از این که تو این لطف بزرگ رو در حق من و مادرم کردی همیشه قدردان تو هستم و اگر تندی و درستی می کنم به حساب خصلتم بزار ولی با همه این الطافی که تو در حق ما کردی من از همون ابتدا شرایط رو توضیح دادم. من نمی توانم زیاد این جا بمانم. من در تهران با شریکم در حال تاسیس یک شرکت کامپیوتری هستیم و مجبورم برای تامین قطعات دائم در سفر باشم. بعد از جا افتادن در تهران، شیراز رو هم برای همیشه ترک می کنم. نمی خواهم بی خود فکر کنی می توانم با هم زندگی خوبی داشته باشیم.

دوباره بعد از حرف های ملایم، تازپانه های بی رحمانه اش را بر پیکرم فرود آورد. باید

چیزی می گفتم نمی توانستم این همه حقارت را تحمل کنم. با صدایی محکم و قاطع گفتم:

«انگار خیلی به خودتون مطمئنید که این طوری حرف می زنید! مطمئن باشید من هم به زندگی طولانی با شما اصلا فکر نمی کنم! در ضمن این رو بدوینید که روحیات یک زن خیلی ظریف تر از این هاست که بارها و بارها بخواید اونو بشکنید و به اون لطمه بزنید، بعد هم سعی کنید که ترمیمش کنید! شما یکبار شرایط رو گفتید من هم قبول کردم، واسه چی نمی دونم! البته بیشتر دلیلش مادرتون بود... اگر به خاطر ایشون نبود هیچ وقت به این بازی احماقانه تن نمی دادم!»

مخصوصا روی جمله ی آخرم تاکید کردم.

نگاه متعجبش را روی صورتم خیره دیدم. انگار کمی حساب کار دستش آمده بود. فوراً به طرف شیشه برگشتم تا ریزش اشک هایم را نبیند. مدتی در خیابان ها گشت زد و بعد به طرف خانه رفت. به خانه که رسیدیم فرهاد کمکم کرد تا از دو سه تا پله بالا بروم. در را که باز کردم صدای هلهله و فریاد بلند شد. اول کمی ترسیدم ولی چند لحظه بعد خنده ام گرفت. هنوز چند نفر آنجا حضور داشتند. ثریا خانم با لبخند نزدیکمان شد.

صبرا اینقدر وحشت کردین؟ رفتین شاهچراغ؟ چقدر زود برگشتین؟

«آخه فکر کردیم دیگه همه خواب باشن، زود رفتیم و برگشتیم خیلی خسته بودیم»

«امیدوارم به حق آقا شاهچراغ همه جوونا خوشبخت بشن، جوون های منم خوشبخت بشن!»

ساعت حدود دو و نیم بامداد بود. یکی از خواهرهای ثریا خانم و مادرش و سالارخان و مادر بزرگ هم ماندگار شدند. بی علت به دلشوره افتادم. نمی دانستم در آینده چه پیش خواهد آمد و من در مقابل رفتار اوچه واکنشی از خود نشان خواهم داد. کسانی که در منزل بودند با هلهله و شادی، ما را به طرف منزل جدیدمان راهنمایی کردند. هنگامی که وارد آپارتمان شیک او شدم احساس عجیبی داشتم. خودم را در آن خانه زیبا غریبه می دیدم و حسی که همه نو عروس ها نسبت به آشیانه عشقشان دارند را نداشتم. آقا هادی در لحظه آخر دست من را در دست پسرش گذاشت و گفت:

صمی دونم برای هر دوتون کوتاهی کردم ولی ازتون می خواهم که همدیگه رو دوست داشته باشین و به همدیگه وفادار بمونین. با تفاهم و مهربانی از روزهای

زندگیتون لذت ببرین که این روزهای جوونی به سرعت سپری میشه و دیگه بر نمیگرده، پس قدرش رو بدوین!

با تعجب به آقا هادی نگریستم. او که می دانست زندگی ما موقت است، پس چرا این نصیحت ها را می کرد؟ شاید او هم امید داشت پسرش دست از لجبازی بردارد و به زندگی اش سروسامان دهد. دست من در دست هم بود ولی کوچک ترین حرکتی در آن ها وجود نداشت. ولی نه، انگار لرزش من به دست های او هم منتقل شده بود. مادرش جلو آمد و با آن حال بیمار هر دوی ما را در آغوش گرفت و بوسید و برایمان آرزوی خوشبختی کرد. بعد از رفتن آن ها، فرهاد فوری دستم را رها کرد و پنجره را بست. لبخند تلخی روی لبهایم نشست. گمان کرده بود لرزش بدنم از سرماست! او روی میل ولو شد و من همان طور گیج و مستاصل کنار در ایستاده بودم و به خانه ای که حتی یک تکه وسیله به عنوان جهاز من در آن وجود نداشت نگاه می کردم. متوجه شدم این آپارتمان فقط یک اتاق خواب دارد. با صدای فرهاد به خود آمدم.

صبا بشین، چرا همون طور اون جا و ایستادی؟

روی میل روبه روی او نشستم و خودم را با دیدن آشپزخانه مشغول کردم. نگاهش را روی چهره ام به خوبی احساس می کردم. وقتی نگاهمان با هم تلاقی کرد، گفتم:

همین طور که می بینی این طبقه به خاطر داشتن بهار خواب بزرگ فقط یک اتاق خواب داره. تا زمانی که اینجا هستی تو از اتاق خواب استفاده می کنی و من روی همین کاناپه می خوابم. سرویس بهداشتی اون گوشه راهروئه. چمدون لباس ها و وسایل شخصی ات هم که مادرت فرستاده توی کمد دیواری اتاق خوابه، می تونی استفاده کنی.

تشکر کوتاه و زیر لبی کردم، از جایم برخاستم و به اتاق خواب رفتم.

شلم را از روی دوشم برداشتم و در آینه به ظاهر نگاه کردم. از یادآوری اینکه او در اتاق عقد، مرا با این لباس دیده بود، خجالت کشیدم. البته ناگفته نماند که انتخاب لباس هم جزء نقشه ام بود تا او را دچار تزلزل و عطش خواستن کنم.

سرویس خواب زیبایی در اتاق قرار داشت که فکر کنم توسط آقا هادی تهیه شده بود. کلا تمام وسایل آپارتمان، نو و جدید به نظر می رسید. آقا هادی از پدر و مادرم خواست برای تهیه جهیزیه به زحمت نیفتد چون فرصتی برای این کار نبود.

در کمد دیواری را باز کردم، چندین دست لباس جدید به همراه لباس های خردم و وسایل شخصی ام که قبلا آورده شده بود به چشم می خورد. لباس راحتی برداشتم و جلوی آینه روی لبه ی تخت نشستم. به چهره ی خردم که بسیار ماهرانه آرایش شده بود نگرینم، حتی این چهره دلپذیر با این چشم های فریبده نتوانسته بود او را به دام خود بکشد! دوباره در رویا فرو رفتم. تمام صحنه های روزی که گذشت مانند فیلم جلوی چشمهایم پدیدار شد. دلم می خواست باز هم حضورش را در کنارم احساس می کردم. مگر من همسر او نبودم؟ پس چرا این همه خوددار و سنگدل بود؟ شاید مهر دختر دیگری در دلش ریشه کرده و او اینچنین به او وفادار بود؟

پس از دقایقی طولانی که به همان حال در آینه به خردم زل زده بودم، از جایم بلند شدم. آه سردی کشیدم و شروع به در آوردن لباس عروسی از تنم کردم ولی هر کاری کردم زیپ پشت لباس را پائین بکشم امکان پذیر نبود. زیپ از قسمت بالا کمی پائین آمده ولی همان وسط گیر کرده بود. هر چه دستم را از بالا و پائین به طرف زیپ بردم تا آن را پائین بکشم فایده ای نداشت. به نفس نفس افتادم. بدنم از تقلایی که کرده نمناک شده بود. نمی دانستم چه کار کنم. نمی توانستم که تا صبح با آن لباس بخوابم. خردم را پشت در پنهان کردم و او را صدا زدم.

صمی شه به دقیقه ببائید؟

در آشپزخانه مشغول نوشیدن آب بود و با شنیدن صدایم جلو آم.

حله، چیزی احتیاج دارید؟

از لابه لای در سرک کشیدم و گفتم.

صمی شه به فاطمه بگید بیاد بالا؟ کارش دارم.

فکر می کنم همه خواب باشن. می شه بگی چیکارش داری؟

صبه مشکلی برام به وجود اومده، هر کاری می کنم نمی تونم زیپ لباسم رو پائین بکشم مثل اینکه گیر کرده.

سکوئی بینمان حاکم شد. قلبم به تلاطم افتاده بود با اینکه سرم پائین بود نگاه خیره اش را احساس می کردم. با لحن خاصی که احساس کردم کمی هم خنده با آن مخلوط شده پرسید.

صیعنی خودت نمی تونی زیپ رو بکشی پائین؟

اخمهایم در هم رفت. با پر خاش گفتم.

هاگه می تونستم که مزاحم کسی نمی شدم. مگه آزار دارم؟

صبس اگه اجازه بدی من کمکت می کنم.

هنوز خنده و تمسخر را لابه لای طنین گرم صدایش احساس می کردم. این بار با خشم دندان هایم را به هم سانیدم و جواب دادم.

هلازم نکرده! اگه مجبور بشم تا صبح با این لباس بخوابم از تو کمک نمی گیرم.

دیس لجباز هم بودی و من خبر نداشتم

قبله که بودم. خیلی چیزهای دیگه هم هست که شما در مورد من نمی دونید

صاحلا وقت این حرف ها نیست. لجبازی نکن بزار پیام تو کمکت کنم

در دلد غوغایی برپا شده بود از این کشمکش لذت می بردم. دلم می خواست تا صبح حواس او را به کارهایم پرت کنم. عشوہ دخترانه ای به صدایم دادم و گفتم

اصلا من دلم می خواد تا صبح با این لباس ناراحت بخوابم به کمک شما هم احتیاج ندارم

اگه دلت واسه خودت نمی سوزه لااقل واسه لباس امانتی مردم بسوز

دلم آتش گرفت. پیام را محکم به در کوبیدم و زیر لب غریتم

صا خود راضی، سنگدل لعنتی

فشار خفیفی به در وارد کردم تا آن را ببندم ولی فرهاد که انگار به خوبی صدای مرا شنیده بود با شدت به در فشار آورد و مقاومت را شکست. وقتی رویه رویم ایستاد با چشم های گرد شده از تعجب سعی کردم خودم را پنهان کنم. فرهاد بازویم را گرفت و به شدت مرا برگرداند. از حرکاتش موجی از حرارت در رگهایم روان شد. به نفس نفس افتاده بودم. سرش را نزدیک گوشم پائین آورد. انگار ضربان قلبش را که به شدت می کوبید حس می کردم. با صدای گرم و دلپذیر آهسته نجوا کرد

صدختره ی لجباز، دیگه از این کارها با من نکن

حرکت دستش، کمی با خشونت همراه شد. آه خدای بزرگ در یک لحظه ی کوتاه، در یک ثانیه تکرار ناشدنی، در کسری از زمان که گویی در رویا سپری شد فقط افتادم یک شی سنگین بود و جیغ کوتاه من، نگاه مملو از شرم فرهاد و آهی از سینه اش خارج شد... دیگر انگار هیچ چیز نفهمیدم، هیچ چیز نمیدیدم، نه رفتن شتاب آلود او را و نه صدای کرکننده ضربان قلب خودم را، هیچ چیز و هیچ چیز فقط وقتی به خودم آمدم که متوجه شدم پاهایم بی حس شده اند. شاید حدود یک ربع به همان حالت ایستاده بودم. هنوز قلبم تند تند می کوبید و هنوز دست هایم صلیب وار

به لباس عروس که جلوی پایم روی زمین افتاده بود خیره شدم. صورتم داغ داغ بود زبانم را روی لبهایم کشیدم خنده ام گرفت، چه حادثه خنده دار ولی شیرینی! با قدم های لرزان به سمت تخت رفتم، لباس راحتیم را پوشیدم و روی تخت افتادم. همان طوزر که نگاهم به سقف بود به یاد چند لحظه قبل افتادم. تمام لحظات به سرعت از جلوی نگاهم گذشت چیزی در دلم فرو ریخت. باز خنده ام گرفت. بلند شو و جلوی آینه نشستم باید موهایم را باز می کردم. تعداد زیادی گیره لایه های موهایم بود که انبیم می کردند. یکی یکی گیره ها را از موهایم جدا کردم، تاقت زیادی که زده شده بود ناراحتی می کرد. باید حتما به حمام می رفتم و دوش می گرفتم. برخاستم آرام به کنار در رفتم و به حال نظر انداختم. از اینکه نگاهم به چشم های او بیافتد وحشت داشتم. این درست که او شوهرم بود ولی شرایط ما با همه زن و شوهرها فرق داشت. فرهاد روی کاناپه دراز کشیده، ساعد دستش را روی پیشانی گذاشته و متفکرانه به سقف خیره شده بود. حتی لباس های راحتی اش را نپوشیده بود فقط، فقط کروات و کتش را در آورده بود. از کمد دیواری بالش و پتونی را بیرون آوردم و از کمد لباس هایش که در مجاورت کمد من بود لباس راحتی اش را بیرون کشیدم. آنها را روی مبل گذاشتم و خیلی آرام به طرف حمام راه افتادم. بعد از دوش گرفتن و مسواک زدن بیرون آمدم متوجا شدم که لباسش را تغییر داده و از بالش و پتو نیز استفاده کرده است. خیلی نرم و بی صدا از کنارش گذشتم. تصمیم گرفتم قبل از داخل شدن به اتاق، چراغ هال را خاموش کنم ولی نمی دانستم کلید برق کجاست. منصرف شدم و به اتاق رفتم. همین که وارد اتاق شدم، چراغ هال هم خاموش شد. پس او بیدار بود و منتظر تا من به اتاق بروم بعد چراغ را خاموش کند. موهای خیس و بلندم از ارم میداد. ولی نمی توانستم از دشوار استفاده کنم. مدتی با حوله با موهایم ور رفتم تا کمی خشک شود. به کلی خواب از سرم پریده بود. به ساعت نگاه کردم چهار و نیم بامداد بود. به شدت احساس تشنگی می کردم. دلم هوای یک نوشیدنی خنک کرده بود. باید مدتی صبر می کردم تا حسابی خوابم ببرد بعد به آشپزخانه می رفتم. چراغ را خاموش کردم و مدتی همانطور بی حرکت روی تخت نشستم. به یاد جشن عروسی ام افتادم. به یاد حرکات او، تماس دستهایمان، گرمای وجودش، ضربان تند قلبش را که ادعا می کرد طبیعتش با زن ها سازگار نیست، پس چرا دست هایش سرد نبود؟ پس چرا به محض نزدیک شدن به من ضربان قلبش شدت می گرفت و دچار هیجان می شد؟ اتفاقی که چند ساعت قبل افتاده بود، حرف های دلسرد کننده اش، همه و همه در سرم می چرخید و صدا می داد. سرم به دوران افتاده بود. به شدت خسته بودم. انگار خواب هم از من گریزان بود. آهسته در تاریکی راه افتادم تا به آشپزخانه بروم. تا به حال آشپزخانه را ندیده بودم، حتی جای کلید برق را نمی دانستم. از اینکه چراغ اتاق را خاموش کردم پشیمان شدم. تاریکی آنقدر غلیظ بود که چشمم هیچ چیز را نمی دید. از کنار کانتر رد شدم. دستم را روی دیوار کشیدم تا کلید برق را پیدا کنم که با برخورد دستم با شی خنک و در پی آن صدای فرو افتادن و شکستن، خون در رگ هایم منجمد شد! بلافاصله چراغ هال روشن شد و فرهاد با موهای آشفته و چشم های قرمز که او را جذاب تر کرده بود، سراسیمه به آشپزخانه آمد. من همان طور میخکوب به قوری شکسته نگاه می کردم که کف آشپز ختنه افتاده و چند تکه شده بود. با دلو آبی پرسید

چی شده؟ صدمه دیدی؟

من من کنان و با شرم گفتم

خجیلی متأسفم دنبال کلید برق می گشتم. مثل این که قوری روی سماور بوده

دولا شدم که شکسته های قوری را جمع کنم که گفت

صنه، نه دست نزن. اول بهتره بری صندلهات رو بپوشی بعد

اطاعت کردم و برای پوشیدن صندلهایم از آشپزخانه خارج شدم. وقتی برگشتم متوجه شدم که او تمام تکه های شکسته را جمع کرده است. از درون یخچال پارچ آبی به دستم داد و گفت

حاین رو توی اتاقت بزار، لیوان هم توی کابینت پشت سرته

تشکر کردم و عذرخواستم که بیدارش کردم ولی او آرام گفت

صمهم نیست منم خواب نبودم

هنگامی که خواستم به اتاقم بروم دوباره مرا مخاطب قرار داد

صبتهزه موهات رو خشک کنی، من بیدارم. از صدای سشوار ناراحت نمی شم

از توجهش نزدیک بود دیوانه شوم. خدایا! این دیگر چه موجودی بود؟ یک لحظه به نظر شیفته و دلواپس به نظر می آمد و لحظه دیگر رفتار بی رحمانه اش قلب آدم را هدف قرار می داد. لیوان آب سرد را لاجرم سر کشیدم و در حالی که مثل دختر بچه ها سرم را کج کرده بودم گفتم

صچشم

نمی دانم از حالت بچه گانه ام خنده اش گرفت با از چشمی که گفتم، چون به زحمت خنده اش را مهار کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. من نیز به رختخوابم برگشتم. واقعا که دست و پاچاقی بودم. ولی تقصیر از من نبود. نمی دانستم کلید برق کجاست. از خشک کردن موهایم منصرف شدم، به بستر برگشتم و آنقدر با افکارم کلنجار رفتم که متوجا نشدم کی خوابم برد

فصل ۳

صبح وقتی چشم باز کردم ساعت حدود ده بود. بی خوابی شب قبل علت این دیر بیدار شدنم بود. اولین روزی بود که باید در کنار خانواده شیرازی و فرهاد میگذراندم. امیدوار بودم روزهای خوبی در انتظارم باشد و یخ بی تفاوتی و لجاجت او هر چه سریع تر آب ذوب شود. شب گذشته به شدت امیدوار شدم که میتوانم توجه او را به خودم جلب کنم. با عجله جلوی آینه رفتم. موهایم را که شب گذشته نیمه خشک به حال خود رها کرده بودم، مرتب کردم. موهایم حالت دار شده بود و به صورت حلقه حلقه در آمده بود. شاید هم اثرات آرایش روز گذشته هنوز بر آن باقی مانده بود. به هال که سرک کشیدم فرهاد در خانه نبود. حدس زدم به پایین رفته است. از اینکه دیر بیدار شده بودم خجالت کشیدم. میدانستم که هنوز مهمان دارند. ترجیح دادم در خانه بمانم و پایین نروم. مستاصل وسط هال ایستاده بودم که ضربه ای به در خورد و مرا متوجه کرد. در را باز کردم، ابتدا با یک سینی مملو از خوراکی و سپس با چهره ی فاطمه روبه روشدم

صسلام خاتم صبح بخیر! با یه صبحانه جانانه به اضافه کاجی موافقی؟

خنده ام گرفت

صسلام به روی ماهت. بیا تو

نگاهی به موهایم انداختم

صمو هاتو پیچیدی؟

حنه بابا، تازه از خواب بیدار شدم

صوای خیلی قشنگ شده، چقدر صورتت ناز و بانمک شده

صمنونم

با نگاهی به ظرف کاجی، زدم زیر خندم

صحالا کاجی چرا باید بخورم؟

صوا، یعنی...

صآره بابا، اون که تو مال خوابید و منم توی اتاق خواب، مگه انتظار دیگه ای داشتی؟

قیافه اش در هم رفت

صآه آه واقعا که چه داداش بی ذوقی دارم! به خدا گاهی تو مرد بودنش شک میکنم! آخه آدم عروس به این ملوسی داشته باشه بعد اینهمه شل و ول؟! شیطونه میگه برم همه چیز و به مامان بگم ها! ولی نه، اینطوری زودتر از دستش دق میکنم

صای بابا تو چرا اینقدر شاکی شدی؟! خب قرار ما از اول همین بود

صآره ولی گفتم شاید زیبایی تو روش اثر بذاره و از خر شیطون پایین بیاد. ولی باور کن این آقا داداش ما یه ایراد مردونه داره که ما نمیدونیم

از حالت بامزه چهره و صدایش به خنده افتادم. بعد با آب و تاب جریان لباس و شکستن قوری را برایش تعریف کردم. هر دو از خنده ریسه رفته بودیم. فاطمه در همان حالت گفت

صمیدونی چیه؟ فکر کنم داداشم دیگه به دکتر روانشناس احتیاجی نداره، چون تو خودت کم کم داری روی روانش می ری! وقتی اون لحظه رو مجسم میکنم می فهمم بیچاره تا صبح چی کشیدی

خنده کنان گفت

صحالا کجا هست؟

صپیش مامانه، داشت داروهاش رو میداد. ولی نمیدونی چه صحنه خنده داری بود پایین! مامان به زور یه کاسه کاجی به خورد فرهاد داد! میگفت بخور مامان جان خیلی مقویه! با روغن کرمونشاهی درست کردم! اونم هی می خنددی و می خوردی

باز زدم زیر خنده و مشغول خوردن صبحانه مفصلی که آورده بود شدم. وقتی دوتایی به پایین رفتیم، فرهاد هنوز با مادرش صحبت میکرد و دستش را می بوسید. ثریا خانوم به محض دیدنم سعی کرد بنشیند و با روی گشاده جواب احوالپرسی ام را داد

صصبح اولین روز زندگی مشترکتون رو تبریک میگم. انشاء... درکنار هم خوشبخت بشید و عاشقانه زندگی کنین. راستی مادر جوان کاجی تو خوردی؟ مادرم زحمتش رو کشید. میگفت یه چیزای خیلی مقوی توش ریخته. به فرهاد هم یه کاسه دارم

یک لحظه نگاهمان در هم تلاقی کرد. انگار به زور جلوی خنده اش را می گرفت. من هم شرمنده سر به زیر انداختم

صبله مادر جون دست شما درد نکنه. خدارو شکر انگار امروز حالتون بهتره

صآره دخترم. خودمم همین احساس رو دارم. انگار شما دوتا گل خوشگل رو که می بینم، بهتر می شم

صخب خدا رو شکر. راستی مادر بزرگ کجا رفتن؟

حرفه شاه چراغ عزیزم. رفتن زیارت. بعد از ظهرم راهی تهران می شن.

چه زود برمیگردن!

صخب دیگه کار و زندگی دارن.

صدای صحبت سالار خان و همسرش، یعنی مادر بزرگ فرهاد از اتاق نشیمن می آمد. مادر بزرگ به بیماری فشار خون مبتلا بود و پدر بزرگ دائما از او مراقبت میکرد. وارد اتاق که شدم. سالار خان با دیدنم گل از گلش شکفت.

سلام به روی ماهت عروس قشنگم، حالت خوبه بابا؟

صمنون، مادر چطورن؟

های، بدک نیست. این زن ما هم که دائما پیچاش شل می شه و باید ببرمش دکتر تا اونا رو سفت کنن!

کنار مادر نشستم و دستش را فشردم.

صمادر جون چطورین؟ حال ندارین؟

صنه مادر، حالم خیلی خرابه، سرم خیلی درد میکنه.

صمیخواین به فرهاد بگم ببردتون دکتر؟

صنه عزیزم قرص خوردم، بهتر میشم.

صانشا... که زودتر خوب بشید.

تشکر کردند و من دوباره به کنار تریا خانم برگشتم. با آمدن من فرهاد به طرف میل رفت و روی آن نشست. کنترل تلویزیون را به دست گرفت و بی توجه کانال ها را عوض کرد، این حرکت از چشم های تیزبین مادرش دور نماند. رو به من گفتم:

صدخترم امیدوارم ناراحت نشده باشی که به خاطر نامساعد بودن حالم مراسم پاتختی رو کنسل کردیم.

بی تفاوت گفتم:

صنه اصلا، من از این مراسم خوشم نمیاد.

صالبته بیشتر فامیل تو همون سالن هدیه هاشون رو تقدیم کردن.

صدستشون درد نکنه.

مادرم رو به فرهاد گفتم:

صپسرم میدونی که امشب باید بری مادرزن سلام، چه هدیه ای واسه مادرزنت تهیه کردی؟

فرهاد با چشموهای متعجب گفت:

صامشب؟

صبله آقا امشب، اگه نخیریدی زودتر پاشید یه سری به طلا فروشی بزنید و یه هدیه مناسب تهیه کنین.

انگار در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته

حاشه چشم. حالا دیر میشه، غروب می ریم

بعد از ظهر خانواده ام به دیدنم آمدند. هدیه ای برایم تهیه کرده بودند که اشکم را در آورد. اصلا انتظار چنین هدیه ای نداشتم. پدرم سونیچ یک اتومبیل اوپل کورسا را به دستم داد. اتومبیلی که همیشه دوست داشتم و مورد علاقه ام بود. پدر از خوشحالی بیش از حد شادمان شد و مرا به دیدن آن پایین برد

صوای پدر ، البالویی رنگه؟ خیلی خوشگل

به گردنش آویختم و بوسه بارانش کردم. پدر با اعتراض مرا از خودش جدا کرد

پدر صلواتی خیسیم کردی! قابل تو رو نداره که

فرهاد با نگاهی تحسین آمیز به اتومبیل، از پدر تشکر کرد

اتفاقا لازمش میشد چون من ممکنه مدت زیادی توی تهران باشم. ممنون پدر جان

پدر که کمی از او دلخور بود جواب داد

داینو واسه ش خریدم که اگه انشاا...دانشگاه قبول شد برای رفت و آمد مشکلی نداشته باشه

بله ، متوجه ام

دراستی دخترم نتیجه دانشگاهت کی معلوم میشه؟

فکر کنم دو هفته دیگه

انشاا...موفق باشی

دمرسی بابا، برام دعا کن

وقتی بالا رفتیم مادر گفت

دخترم وظیفه مون بود که برات جهیزیه تهیه کنیم ولی دیدی که نشد، وقتی با بابات مشورت کردم گفت اگه یه وسیله زیر پاش باشه بهتر

واقعا لطف کردیم مامان جان. اگه هیچی هم نمی گرفتین باز به سرم منت داشتن و راضی بودم

صدای تو بشم که اینقدر رئوف القلب و قانع

به محض اینکه به آشپزخانه رفتم و تنها شدم، مادر به کنارم آمد و در مورد اتفاقات شب گذشته کنجکاوی کرد . خنده ام گرفت

خیالتان راحت مامان جان، از یه زن بی آزار تر

مادر جا خورد

و! مرد اینجوری دیگه واقعا نوبره! تو دیروز اون قدر خوشگل شده بودی که فرشته های آسمون به حالت غبطه میخوردند

مامان داری حکایت سوسکه رو میگی که به بچه اش میگفت قربون دست و پای بلوریت! شما که باید خوشحال باشی. فعلا که از دواج ما موقته بهتره به همین منوال بگذر

مادر روی صندلی نشست

«اگر پدرت به این ازدواج رضایت داد به خاطر این بود که مطمئن بود مهر تو به زودی تو قلب پسر می شینه و ازدواجتون دائمی میشه، وگرنه من هنوز که هنوز ناراضی ام»

جلو رقم و صورتش را بوسیدم

«بابا دیشب هیچی نگفت؟»

«بیچاره تا صبح نخوابید. تو خونه راه می رفت و هی سیگار میکشید. هیچ حال خوشی نداشت، مثل من دائم خودخوری میکرد. ولی صداش در نمی اومد»

به درون هال سرک کشیدم و به پدر نگریستم. از دیدن چهره در هم و متفکرش قلبم در هم فشرده شد. آنها هر دو رو به روی هم ساکت نشسته بودند و مانند دو غریبه رفتار میکردند. همراه مادر بیرون آمدم و کنار آنها نشستیم. مادر گفت:

«راستی پدر بزرگ برای آخر هفته همه رو دعوت کرده ویلا، آقا فرهاد با مادر اینا هم خبر بدین که تشریف بیارن»

«چشم ولی فکر نکنم حال مادر مساعد مهمونی رفتن باشه»

«انشا... که حالشون بهتر بشه»

«انشا...»

ساعتی بعد ما را ترک کردند و به منزلشان برگشتند. دلم همراهشان رفت. تازه می فهمیدم دوری از آنها چقدر برایم مشکل است. با این امید که شب به منزل شان می رویم خود را خوشدل کردم. روی مبل رو به روی فرهاد نشستم و گفتم:

«حجب کی بریم هدیه بخریم؟»

«با نگاهی اخم الود گفت»

«هدیه واسه چی؟»

«با سادگی گفتم»

«چه زود یادت رفت، هدیه مادر زن سلام دیگه»

«با حالتی تمسخر آمیز گفت»

«هو تو چه زود یادت رفت که این ها همه فیلمه، دختر خوب! اگه مامان این یادآوری ها رو میکنه از قضیه چیزی نمیدونه. چرا باید این حرف رو بزنی؟»

گفته ش آنقدر حقارت باز بود که دوست داشتم زمین دهان باز میکرد و مرا می بلعید. به تندی از جایم برخاستم و به اتاقم رفتم. دیگر نمیتوانستم آنجا بنشینم و لحن سراسر تحقیرش را تحمل کنم.

ساعتی بعد خواهرش فائزه بالا آمد و به او گفت که حال مادرش مساعد نیست. با عجله پایین رفتیم. ثریا خانم که معلوم بود دردهای شدیدی را تحمل میکند رو به فرهاد گفت:

«حنه مادر جان مزاحم شما نمی شم، صبر میکنم پدرت بیدار، فاطمه بهش زنگ زده الان تو راهه، برو به خریدت برس»

فرهاد با عصبانیت گفت:

«این حرفها چیه مامان؟ خرید مهمتره یا شما؟ من نمیتونم ببینم اینجوری درد بکشی و دائم به فکر ما باشی. تو رو خدا یه کن به فکر خودت باش»

هنه عزیزم، گفتم که پدرت تو راهه، در ضمن اگه بیاد ببینه نیستم، دلواپس میشه. دوست ندارم این روزهای شیرین زندگیت رو تو بیمارستان بگذرونی

فرهاد کلافه و عصبی با کف دست به پیشانی اش زدو روی مبل افتاد. به طرف ثریا خانم رفت و گفت:

«آخه مادر جون چطوری انتظاری دارین این روزها که شما دردمند و مریض هستین ما بی خیال و خوش باشیم؟ حالا امشب نشد، یه شب دیگه. آسمون که به زمین نمیداد»

صدای تو دختر فهمیدم بشم نمی...

هنوز جمله اش به پایان نرسیده بود که ناگهان چهره اش از درد در هم فشرده شد. همگی دستپاچه شدیم. فرهاد او را بغل کرد و بلافاصله به ماشین منتقل کرد. من و فاطمه هم به سرعت آماده شدیم و باهم به بیمارستان رفتیم. بلافاصله او را در بخش مراقبت های ویژه بستری کردند. همگی نگران و مشوش در راه روی بیمارستان این سو و آن سو می رفتیم. روی نیمکتی نشستیم و از فاطمه هم خواستیم تا کنارم بنشیند.

سرش را روی شانه ام گذاشت و آرام شروع به گریه کرد. در حالی که او را دلداری میدادم، دلم برای فرهاد به شدت می سوخت. غم چهره اش وصف کردنی نبود. هراس از اینکه پرستار و یا دکتر بیرون بیاید و آب پاکی را روی دستش بریزد، به خوبی در صورتش نمایان بود. پس از گذشت لحظاتی، آقا هادی هم آشفته و مشوش به ما پیوست. کوهی از غم روی شانه هایش سنگینی میکرد. غصه بیماری همسرش او را بسیار شکسته و پیر کرده بود. لعنت به این بیماری که این چنین شیرازه زندگی آن ها را به هم ریخته بود. پرستاری از اتاق بیرون آمد. پدر به سرعت به سکتش رفت و حال مادر را پرسید. پرستار با مهربانی به آنها اطمینان داد حال مریض بهتر شده و جای نگرانی نیست. همگی نفس راحتی کشیدیم و اشک شوق ریختیم.

فصل ۹

سه روز بود که ثریا خانم را از بیمارستان آورده بودیم. مادر زنگ زد و یادآوری کرد مهمانی فردا جمعه که توسط پدر بزرگم ترتیب داده شده بود را فراموش نکنم. حال ثریا خانم در نوسان بود. گاهی از درد و رنج هیچ اثری نبود و گاهی چنان دردهای وحشتناک او را بهم میپیچید که از دست هیچکس کاری ساخته نبود. آنشب خوشبختانه حالش خوب بود. از او خواستم برای مهمانی فردا همراهان باشد ولی قبول نکرد و گفت: عزیز حال من مشخص نیست نمیخوام بخاطر من روزتون خراب بشه.

حاین چه حرفیه؟ براتون تنوع میشه شاید حالتون بهتر بشه.

پدر گفت: نه دخترم از طرف ما از پدر بزرگت عذرخواهی کن. ما باید تو شهر باشیم میبینی که حال ثریا مساعد نیست و باید سریع برسونیمش بیمارستان.

فاطمه و فائزه در حال چیدن سفره شام بودند. برخاستم و به کمکشان رفتم بخاطر وضعیت مادر سفره را روی زمین می انداختیم. سر سفره به اصرار مادر کنار فرهاد نشستیم. او که در این یک هفته با من همانطور سرد و خشن رفتار کرده بود خودش را کنار کشید و برایم جا باز کرد. مادر در بشقاب غذا ریخت و جلوی ما گذاشت.

صو فامیل ما رسمه زن و شوهرهای جوون تو یه بشقاب غذا بخورن تا بیشتر بهشون بچسبه.

درد دل گفتم: خدا تو رو واسه ما نگه داره. اگه تو رو نداشتم چکار میکردم؟

ولی فرهاد با اعتراض گفت: نه مامان واسه من جدا بریز.

مادر گفت: چیه؟ میترسی سرت کلاه بره؟ نه آقا جون سر او نی که کلاه میره شکیباست نه تو!

فرهاد هم با زرنگی گفت: برای همین میگم واسه ام جدا بریز چون سرش کلاه میره.

فاطمه و فائزه که روی روی ما نشسته بودند با تمسخر نگاهش میکردند. مادر عقب نشینی نکرد. بالاخره غذای ما را در یک ظرف ریخت. لحظاتی که باید برایم شیرین باشد زجر آور و عذاب دهنده شده بود بخاطر اعتراضی که کرده بود اشتهایم را از دست دادم و خیلی زود کنار کشیدم. هادی خان با تعجب به بشقاب غذا نگاه کرد و گفت: به به چه عروس کم خرجی! باباجان تو که چیزی نخوردی؟

هممونم سیر شدم معمولا شبا کم غذا میخورم

مادر گفت:چیه مادر مگه رژیم داری؟تو که ماشالله اندامت موزونه

صنه رژیم ندارم!بیشتر از این نمیتونم بخورم

نگاهم که به فاطمه افتاد حس همدردی و دلسوزی را در چشماهایش شناور دیدم.فرهاد هم بعد از من از خوردن دست کشید و تشکر کرد مادر با طعنه گفت:تو هم سیر شدی؟نکنه حسودی کردی و تو هم رژیم گرفتی؟

صنه مامان جان غروب یه کمی شیرینی و ایمیوه خوردم سیر شدم

به زحمت خودم را عادی و بی تفاوت نشان میدادم.دوست داشتم هر چه سریعتر به تنهایی اتاقم پناه ببرم و با دل سرخورده ام به خلوت بنشینم.از اینهمه بی محبتی و دلسردی او در این چند روز اخیر حسابی پژمرده شده بودم.ساعتی بعد از آنها خداحافظی کردم و به طبقه بالا رفتم.بدون معطلی راهی اتاق خواب شدم و در را بستم.مدتی روی تخت نشستم و در آینه به تصویر خودم خیره شدم و زیر لب گفتم:خود کرده را تدبیر نیست!

همانطور که پاهایم اویزان بود روی تخت افتادم و به سقف خیره شدم باید پوستم را کلفت میکردم و حرفها و تمسخر هایش را تحمل میکردم.او کمترین راه دلخوشی به محبتش را بروی من میبست و روزنه ای باقی نمیگذاشت.حداقل میتوانست بخاطر مادرش ظاهر سازی کند.فهمیده بودم از اینکه به او علاقه مند شوم به شدت هراس دارد.دریغ که خبر نداشت در دل این عاشق دلسوخته چه میگذرد.هر بی مهری او حکم تازیانه ای مرگبار را برایم داشت و هر لطف او هر چند اندک مانند مرهمی بر زخمهای پیکرم بود.صدای ضربه ای که به در خورد مرا در جایم نشاناند.آهسته گفتم:بفرمایید تو!

فرهاد از لای در سرک کشید و گفت:میخوام بالش و پتو بردارم

صراحت باش بیدارم

بطرف کمد دیواری رفت و بعد از برداشتن رختخوابش هنگام بیرون رفتن گفت:اگه گرسنه ات شد شیر و خرما گرفتم گذاشتم تو یخچال تو که شام درست و حسابی نخوردی شب بخیر!

زیر لب شب بخیر گفتم.باور نمیشد تا این حد ضد و نقیض رفتار کند.واقعا چه منظوری داشت؟شاید از اینکه مرا برنجانند لذت میبرد!دوست داشتم چیزی کنار دستم بود تا بر سرش بکوبم!زیر لب گفتم:باشه عیبی نداره منم بلام چطوری حرصت بدم فرهاد خان!



از شنبه قرار بود به مدت یک هفته به تهران برود.این موضوع را هنگامیکه درباره کارهایش با پدر صحبت میکرد فهمیدم.آن روز نهار منزل پدر بزرگ دعوت بودیم.فرهاد ابتدا خیال همراهی با مرا نداشت و پیشنهاد کرد مرا برساند و خودش برگردد.ولی من قبول نکردم و گفتم:نمیتونم این توهینت رو به پدر بزرگم تحمل کنم پس منم نمیرم

او هم بخاطر مشکوک نشدن مادرش همراه ما به ویلا آمد.خانواده عمه نسرين هم در راه بودند.بسیار خوشحال شدم در کنار خانواده ام شاد و سرحال این سو و انسو میرفتم و دانه حرف میزدیم و با صدای بلند میخندیدیم.انگار میخواستیم تلافی این یک هفته سکوت و غصه خوردن را در آوریم.پدر بزرگ با دیدن من در کنار نوه سالار خان قند در دلش اب میشد دائم با فرهاد خان فرهان خان گفتنش او را تحویل میگرفت.ما در جمع نمیتوانستیم روابط سردمان را بهبود ببخشیم و همانطور مانند دو غریبه رفتار میکردیم.با ورود خانواده عمه نسرين من و کیمیا به استقبالشان رفتیم.عمه محکم در آغوشم گرفت و با دقت به صورتم خیره شد!

هزار ماشالله بزنم به تخته روز به روز خوشگل تر میشی!من آخرم نفهمیدم زن داداشم سر تو حامله بود چی خورد و بما نگفت!

با شرم گفتم:نه عمه جون به چشم شما اینطور میام

پوریا که همیشه با من شوخی داشت بی منظور گفت:نه بابا به چشم منم همینطور میای!

هنگام دست دادن با او طبق معمول همیشه با حرکتی ناجوانمردانه دستم را بشدت پیچاند طوری که فریاد اعتراض بلند شد!لوس نشو دیگه دستت مردونه ست نمیگی یه وقت استخونم رو میشکنی؟

پوریا بطرف فرهاد رفت تا با او سلام و علیک کند. چهره اش به شدت عصبانی و خشمگین بود. فهمیدم از برخورد پوریا با من ناراحت شده است. اهمیتی ندادم و وارد آشپزخانه شدم و خودم را با ریختن چای مشغول کردم. نقطه ضعفش را بدست آورده بودم و میخواستم از این طریق حسابی حرصش بدهم! سینی بدست بیرون امدم. از ترسم به او نیم نگاهی هم نینداختم. هنوز به اولین نفر تعارف نکرده بودم که پوریا از جا بلند شد و سینی را از دستم گرفت و در حالیکه به چشمهایم میگریست آرام گفت: چای بخوریم یا خجالت؟! شما بفرمایید بنشینید عروس خانم!

با خنده تشکر کردم و روی تنها میلی که خالی بود و از قضا روبروی فرهاد قرار داشت نشستم. با نگاهی به او رنجش را در صورتش مشاهده کردم دوباره قند در دلم آب شد. یعنی بمن علاقه مند بود که حسودی میکرد؟ پس چرا از رفتارها و گفتارهای سردش دست برنمیداشت؟ هنگام تعارف چای به من پوریا دوباره شوخی اش گل کرد سینی چای را جلوی من گرفت ولی همینکه خواستم چای را بردارم سینی را بطرف دیگر برد. دستم را بهمان طرف بردم ولی او جا خالی داد و سینی رو به جهت مخالف برد. با اعتراض گفتم: ای بابا چای نخواستم چقدر اذیت میکنی!

پوریا قهقهه ای زد و خودش فغان چای را جلویم گذاشت. بعد از این عمل پوریا فوراً به او نگریستم چهره اش از شدت عصبانیت کبود شده و به زمین خیره مانده بود. در دل به او خندیدم و گفتم: شاید اینطوری دیگر کمتر من رو تحقیر کنی!

هنگام ناهار پوریا از آن طرف سفره جناغ سینه مرغی را در دست گرفت و گفت: کی میاد شرط بندی؟

من فوراً گفتم: سر چی؟

صبر به فال حافظ!

دستم را بالا گرفتم و گفتم: من من!

پوریا با طعنه گفت: برو بابا تو که اصلاً حافظه نداری. خدایی تا حالا چندبار بمن باختی؟

با اطمینان گفتم: ولی اینبار نشونت میدم کی حافظه اش کم!

پوریا جناغ بدست بطرفم امد و گفت: قبول!

بعد رو به فرهاد کرد و گفت: فرهاد خان امروز بهتون ثابت میکنم که همسرتون حافظه ضعیفی داره و خیلی زود میباز!

فرهاد بدون اینکه بما نگاه کند به محتویات بشقابش چشم دوخته بود. میدانستم خون خورش را میخورد چون در این یک هفته کاملاً به روحیاتش آشنا شده بودم. مخصوصاً فهمیده بودم روی پوریا تعصب خاصی دارم!

بعد از صرف ناهار دائم مواظب بودم تا پوریا از غفلت من سوء استفاده نکند و شرط بندی را نبرد. نمیخواستم جلوی او بازنده شوم و محکوم به کم حافظگی! پوریا ز رنگ شده بود و ظرفهای سفره را جمع میکرد و به آشپزخانه میبرد در این اثنا یکبار بطرف من امد و بشقابها را بطرف من گرفت و گفت: ببر آشپزخونه!

با تمسخر گفتم: یادما!

او خندید و بطرف دیگر رفت به آشپزخانه رفتم مادر مرا کناری کشید و گفت: ببینم تو چته؟ مگه نمیبینی شوهرت اخماش رفته تو هم و رنگش تغییر کرده واسه چی اینقدر با پوریا شوخی میکنی؟ خب معلومه خوشش نیاد!

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: خوشش نیاد که نیاد! همچین میگید شوهر که دل آدم کباب میشه. از اون موقع تا حالا که پیش شما هستم دیدی یک کلام حرف بزنه؟ فقط مثل غریبه ها کناری نشسته و زل زده ببینه من با کی شوخی میکنم!

صخب مرده دیگه غیرت داره همه مردا همینطورن!

صنه مامان جان ما با هم صحبتها مون رو کردیم. خودتو ناراحت نکن اینا همش فیلمه!

صیعنی چی؟ منکه سر از کار شما در نمیارم!

صبیخیال شو عین من!

مادر نگاه عمیقی بمن کرد و سرش را تکان داد و دور شد. دوباره به تعداد مهمانها چای ریختم و به سالن بردم. باز هم پوریا از جایش بلند شد تا سینی را از من بگیرد. هنگام دادن سینی به پوریا از فرصت استفاده کردم و بلند گفتم: یادم تو را فراموش!

پوریا که نمیخواست جلوی جمع مخصوصا فرهاد بیازد ناگهان سینی چای را بی اختیار رها کرد. منکه سینی چای را در حال سقوط دیدم بدون فکر دستم راستم را پیش بردم تا از سقوط چای جلوگیری کنم که ناگهان چای داغ فنجانها روی دستهایم برگشت و به شدت سوختم و جیغ بلندی کشیدم. فقط فهمیدم اولین نفری که خودش را بمن رساند فرهاد بود. فوراً بازوی مرا گرفت و بطرف شیر آب آشپزخانه دنبال خود کشید شیر آب سرد را باز کرد و دستهایم را زیر آب قرار داد. پوریا خودش را کنارم رساند و با نگرانی گفت: خیلی سوختی؟

ناگهان با عصبانیت یقه او را گرفت و به عقب هولش داد و گفت: به تو هیچ ربطی نداره چرا دست از این مسخره بازیها برنمیداری؟

پوریا که بشدت سرخ شده بود سرش را پایین انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت. همه کسانی که آشپزخانه بودند با تعجب به او خیره شده بودند. رو بمن با تحکم گفت: زود حاضر شو باید بریم درمانگاه ممکنه تاول بزنی!

آهسته و شرمزده گفتم: نه نمیخواد چیزی نیست خوب میشه!

با لحنی که تابحال از او سراغ نداشتم گفتم: بهتره عاقلانه فکر کنی سریع تر حاضر شو. سوختگی خیلی عمیقته!

بغض راه نفس کشیدم را بسته بود. جلوی دیگران احساس خجالت میکردم چشمهایم آماده باریدن بود ولی تا میتوانستم جلوی خودم را گرفتم و اشکهایم را کنترل کردم!

پدرم جلو ام!

حق با شوهرته عزیزم همیشه که سرسری بگیری برو دختر گلی!

خوب میدانستم پدر تحمل اینکه کسی با من تند صحبت کند را ندارد ولی برای حفظ ظاهر مقابل پدر بزرگ تا این کوتاه آمده است. فرهاد کمی آرام شد و با شرم از همگی بخاطر صدایش که کمی بالا رفته بود عذرخواست هنگام بیرون رفتن از آشپزخانه از همگی خداحافظی کرد و بمن گفت در اتومبیل منتظرم است. همینکه دستهایم را از زیر آب سرد بیرون کشیدم سوزش شدیدی در آن احساس کردم که اشکهایم را در آوردم. هنگام پوشیدن مانتو که به کمک مادر و خواهرم صورت گرفت. مادرم گفت: ببینم مادر خیلی سوختی؟ بذار ببینم ای وای! خاک بر سرم!

دستهای قرمز و ملتهبم را از دستهایم بیرون کشیدم و با دستمالی اشکهایم را پاک کردم مادر دوباره با لحنی سرزنش آمیز گفت: دیدی مادر هی بهت میگم جلوی شوهرت با پوریا شوخی نکن و سربه سرش نذار. هی میگی همش فیلمه دیدی چی شد؟ حالا زود باش منتظرته. خیلی هم عصبانیه همینطور کلافه تو حیاط داره قدم میزنه!

در حالیکه دستهایم را تکان میدادم گفتم: خیلی میسوزه چیکار کنم؟

هیچی باید بری درمانگاه پماد سوختگی بمالند. ناراحت نباش مادر زود خوب میشه میخوای منم باهاتون بیام!

نه مامان فکر میکنم از همون راه بریم خونه!

از همگی خداحافظی کردم و با عجله به او که در اتومبیل را برایم باز میکرد پیوستم. ماشین را روشن کرد و راه افتاد. در راه مدام به دستهایم فوت میکردم تا کمی از سوزش کم شود ولی فایده ای نداشت. او که هنوز چهره اش برافروخته و عصبی بود هر چند لحظه یکبار به دستهایم نگاه میکرد و به سرعت میراند ولی کوچکترین حرفی نمیزد. وقتی به بیمارستان رسیدیم فوراً پیاده شد و در سمت مرا باز کرد و منتظر شد تا پیاده شوم. اشکهایم بی وقفه روان بود فکر نمیکردم چای تا این حد بسوزاند. وارد درمانگاه شدیم فرهاد با عجله خودش را به پرستاری رساند و از او کمک خواست. پرستار ما را به اتاقی راهنمایی کرد. بعد از دیدن دستهایم فوراً آنها را با محلولی شستشو داد و پمادی سفید رنگ روی آنها مالید و پانسمان کرد و گفت: باید فردا صبح بیایید تا پانسمان را عوض کنم!

از درمانگاه که بیرون آمدم او زودتر بطرف ماشین رفت و در را برایم باز کرد با خودم گفتم باید ازش تشکر و عذرخواهی کنم. رویم را بطرفش کردم و گفتم: واقعا ازتون متشکرم. از اینکه به زحمت افتادی معذرت میخوام. فقط یک خواهش میکنم ساده در جوابم گفت و به رانندگی ادامه داد فهمیدم هنوز از دستم دلخور است!

به بیرون زل زده بودم. وقتی رسیدیم بدون اینکه منتظر کمک او باشم در را باز کردم و بیرون رفتم. برای اینکه خانواده اش مرا نبینند و چیزی نپرسند یکر است به طبقه بالا رفتم و به اتاقم خزیدم. روی پوستم و لای انگشتهایم تاول زده بود و بسیار میسوخت. حتی برای باز کردن دکمه های مانتو هم مشکل پیدا کردم. صدای بسته شدن در را شنیدم داشتم با دکمه م کلنجار میرفتم که ناگهان در اتاق به شدت باز شد و به دیوار خورد. همانطور که دستم روی دکمه بود مات و حیران نگاهم در نگاه

سرد و نافذش نشست و میخکوبم کرد. هیچ عکس العملی نداشتیم. با حرکت سریعی بطرفم آمد. چنان ترسیدم که خودم را جمع و جور کردم و دستهایم را روی صورتم گذاشتم. بازویم را گرفت و با یک حرکت روی تخت نشاند. روی تشک نرم تخت بالا و پایین رفتم و با خشم نگاهش کردم. روی صندلی نشست و به من خیره شد و خیلی محکم گفت: آتیشاتو سوزوندی... راحت شدی؟

صنظورت چیه؟

همانطور خیره و محو نگاهش میکردم دستی به موهایش کشید و با صدای آرام و تلخی گفت: مگه تو زن شوهر دار نیستی؟

جوابی ندادم و سکوت کردم. ادامه داد: جواب منو بده منتظرم مگه تو شوهر نداری؟ حداقل در انتظار دیگران...

صخب منظور؟

با خشم مشت روی صندلی کوبید و گفت: داری یا نداری؟

صخب مثلاً بله

چپس اون حرکات جلف و سبکسرانه و دلبری کردن ها از پوریا چه دلیلی داشت؟

صمن از کسی دلبری نکردم

صکردی خوب هم کردی. درسته که من گفتم ما کاری به همدیگه نداشتیم باشیم و نمیخوام علاقه ای بینمون بوجود بیاد ولی دیگران که از این موضوع خبر ندارند. اینطور رفتار کردن در مقابل دیگران جلوه خوبی نداره. تو میدونی من جلوی آقای عظیمی چقدر خجالت کشیدم؟ اگه بخوای این رفتار سبکسرانه را ادامه بدی مطمئن باش خیلی زود مورد طعنه دیگران قرار میگیرم. در عرف ما یک زن شوهر دار باید تابع همسرش باشه. وقتی من به رفتارهای تو اخم میکنم باید اونقدر فهمیده باشی که فوراً عکس العمل من رو دریافت کنی نه اینکه با پوریای مجرد و فرصت طلب بگی و بخندی. دیگه دوران تجردت به پایان رسیده. خواسته یا ناخواسته به گردنمون مسئولیتهایی هست که باید در انتظار به اونا توجه بشه فهمیدی؟

از اول تا آخر سخنرانی اش سرم پایین بود و ساکت به حرفهایش گوش میدادم بعد گفتم: اگه میبینی با پوریا شوخی میکنم دلیل این نیست که با هر پسر مجردی توی فامیل شوخی میکنم و میخندم. مسئله پوریا با دیگران فرق داره. ما از بچگی با هم بزرگ شدیم و مثل خواهر و برادر هستیم و اون هرگز در مورد من فرصت طلب نیست.

رنگ حسادت را در چشمهایش دیدم. که گفت: خوشحال پوریا با طرفدار پر و پا قرصش

میخواستم جواب دندان شکنی به او بدهم که منصرف شدم. از اینکه در مورد رفتار من با پوریا حسودی میکرد ته دلم امیدی به محبتش سو سو زد در عوض با لحن خاصی گفتم: در ضمن شما که لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمیره شمایی که اینهمه دم از رعایت قوانین در جمع میزنی چرا خودتون رعایت نمیکند؟ بهتره آدم اصول زندگی رو خودش اجرا بکنه بعد به دیگران یاد بده اقا

نمیدانم چرا احساس کردم خنده اش گرفته و به زور خودش را کنترل میکند

کولر خاموش بود و هوا بشدت گرم منکه نتوانسته بودم مانتو ام را در آوردم حسابی خیس عرق شده بودم. از جایش برخاست که بیرون برود. من نیز دست بردم تا دکمه های مانتو ام را باز کنم. برگشت و اینبار با لحن مهربانتری گفت: دیگه دستت نمیسوزه؟

صخیر نمیسوز

او که دید نمیتوانم با آن پانسمان دکمه مانتو را باز کنم بطرفم آمد و گفت: اجازه بده دکمه هاتو باز کنی

باید انشعب افتادم از اینکه باز لجبازی کنم و او با خشونت مانتو را از هم پاره کند خنده ام گرفت. نزدیکتر شد و شروع به باز کردن دکمه هایم کرد. او به دکمه ها نگاه میکرد ولی من به او خیره شده بودم. نفس داغش به صورتم میخورد و مرا از خودبخود میکرد. او نیز عرق کرده موهای خیسش روی پیشانی اش ریخته بود و چهره اش را زیباتر جلوه میداد. دوست داشتم تعداد دکمه های مانتو ام به هزاران دکمه میرسید تا لحظات بیشتری او در کنارم میمانم ولی افسوس که خیلی زود دکمه ها را باز کرد و از اتاق بیرون رفت. چنان با سرعت اتاق را ترک کرد که حتی فرصت تشکر از او را نیافتم. روی تخت افتادم و کاروان رویاهایم دوباره به حرکت در آمد. با صدای زنگ در نشستم فرهاد در را باز کرد. صدای فاطمه را شنیدم که میگفت: مامان گفته واسه شام بیاین پایین قورمه سبزی درست کردیم

صشکیبا زیاد حالش خوب نیست من میام. شام اونو هم میارم بالا

صدای فاطمه مضطرب شد: چرا حالش خوب نیست؟ بذار ببینمش.

صفر کلمه خوابیده بذار استراحت کنه.

صنه! دلواپس شدم باید ببینمش.

ناگهان در باز شد و فاطمه در میان در متحیر به دستهای من خیره ماند. داخل آمد و روی دستش زد: بمیرم الهی چه بلایی سرت اومده جان فاطمه بگو چی شده؟

صغیری نیست خودتو ناراحت نکن کمی جای ریخته رو دستهایم.

صجای؟ چطوری؟

صتقصیر خودم بود یه شوخی نابجا منو به این روز انداخت.

صخب!

صسینی جای روی دستم برگشت.

صبا کی شوخی میکردی؟

جریان را برایش تعریف کردم با تاسف بمن نگریست و گفت: کاریه که شده. من میرم پایین غذاتو میارم بالا به مامان هم میگم دلت درد میکنه. نمیخوام تو رو اینجوری ببینم. حالش که خوب نیست دستاتو اینجوری ببینه بدتر میشه. آخه خیلی تو رو دوست دارم.

بعد در حالیکه آه میکشید برای آوردن شام از اتاق بیرون رفت. برای خوردن آب به آشپزخانه رفتم. فرهاد اشفته و غمگین درون مبلی فرو رفته و به نقطه نامشخصی خیره مانده بود. بخاطر اینکه از آن حالت بیرون بیاید سر صحبت را باز کردم و گفتم: بهتره بری پایین شام رو در کنار خانواده ات بخوری ممکنه مادرت ناراحت بشه.

از جایش تکان نخورد فقط چشمهایش را از نقطه ای که به آن خیره شده بود برداشت و به من نگاهی کرد و سرش را پایین انداخت.

از اینکه به حرفم اعتنایی نکرده بود بسیار رنجیده خاطر شدم. با حرص گفتم: چطور برات مهمه که مردم درباره رفتارهای من سوء تعبیر کنند ولی رفتارهای خودت رو ندیده میگیری؟ فکر کردی برای دیگران عجیب نیست که زن و شوهری که تازه یک هفته ست ازدواج کردن با هم صحبت نکنند مثل آدمهای قهر با هم رفتار کنن و اینهمه از هم دور باشن؟ تو حتی جلوی مادرت هم حفظ ظاهر نمیکنی.

باز لحنت نامهربان و کلافه شد: من میترسم میترسم رفتاری داشته باشم که سوء تعبیر بشه و خدای نکرده درگیری عاطفی برامون بوجود بیاره.

صنترس آقای مطمئن! من اونقدر از تو بدی دیدم که کوچکتین برداشتی از رفتارهایت ندارم. فقط برای تظاهر گفتم فهمیدی؟

صآره فهمیدم.

پنجه هایش را در میان موهایش برد و آنها را به عقب راند و با لحنی غم زده گفت: فردا برای یک هفته به تهران میرم و فعالیتهامو از سر میگیرم. تو آگه دوست داشتی میتونی به منزل پدرت بری اگر هم نخواستی برو پایین پیش مامان اینا. یک هفته هم یک هفته ست که از دست من و رفتارهایم راحت باشی.

صشاید داری حرف دل خودتو میزنی.

نگاه خیره ای بمن کرد که هزاران حرف در آن نهفته بود. بعد آرام بلند شد و به طبقه پایین رفت.

فکر کردم با شروع زندگی زیر یک سقف، خیلی چیز ها تغییر کند و یخ وجود او به زودی باز شود. فکر می کردم او تحت تأثیر زیبایی و دلربایی های من قرار گرفته و صبورى از کف داده و به پایم بیاقتد. اما با گذشت زمان که زوال تدریجی زندگی ام را می دیدم هر روز بیشتر از روز قبل حقیقت این روابط بر من آشکار می شد. او روز به روز بی اعتنا تر و به نحو آشکاری سردتر می شد و من به تدریج به این حقیقت می رسیدم که هیچ راهی برای ورود به قلبش وجود ندارد. او با من کنار نمی آمد تنها نکته غیر قابل درک برایم این بود که گاهی نگاه مشتاقش را که سعی در پنهان کردنش داشت، می دیدم و یا حساسیت هایش را نسبت به خودم درک می کردم ولی در انتها رفتار سرد و محتاطانه اش همه امیدهایم را به یأس تبدیل می کرد.

با اعلام نتایج کنکور، امیدی در قلبم سوسو زد که اگر قبول شوم حداقل نصف روز را از خانه بیرون می روم و کمتر فکر و خیال می کنم و غصه می خورم، ولی متأسفانه شانس با من یار نبود؛ بعد از گرفتن روزنامه و پیدا نکردن اسمم این حقیقت تلخ برایم مسجل شد که قبول نشده ام. شکست روحی جبران ناپذیری را متحمل شدم. در مدتی که او در تهران به سر می برد من هم غصه دار و گریان در منزل پدرم خود را ادر اتاقي حبس کرده بودم و می گریستم. بعد از چند روز سرخوردگی و آشفتگی بدون اطلاع او، کاری نیمه وقت در یک مطب به عنوان منشی پیدا کردم و قرار شد از شنبه هفته بعد به سرکار بروم. پدرم مخالف بود چون عقیده داشت احتیاجی به این کار ندارم ولی من گفتم فقط به جنبه سرگرمی اش فکر می کنم. اصلاً تعهد جدی نسبت به وظایف همسر داری ام احساس نمی کردم. روابطی که رو به زوال می رفت تعهدی نمی پذیرفت. همه امیدم را از دست داده بودم، پس از دو سال که تصمیم گرفته بودم در کنکور شرکت کنم با شکست روبه رو شده بودم. پدر و مادرم ساعت ها با من صحبت کردند و به من امیواری دادند ولی بیشتر از همه کس به حرف ها و دلدارى های او نیاز داشتم. این را حق خود می دانستم که او یار و محرم اسرارم باشد ولی افسوس فاصله ما بیش از آن چیزی بود که در رؤیا هم تصور می کردم.

بعد از یک هفته پر تلاطم و تلخ همراه با ماتم و اندوه، فرهاد از تهران بازگشت. می خواستم موضوع قبول نشدنم را از او پنهان کنم. تصمیم گرفتم تا نپرسیده او را در جریان نگذارم. می دانستم چیزی نیست که برایش مهم باشد. در این یک هفته چند بار با پدرم برای تعویض پانسمان دستم رفتیم. با استفاده از پمادهای سوختگی دستهایم بهتر شده و دیگر به پانسمان احتیاج نداشتند.

بعد از ظهر جمعه همراه مادر و کیمیا در آشپزخانه نشسته بودیم و گپ می زدیم که صدای زنگ تلفن برخاست. با عجله به طرف گوشی رفتم. بی دلیل تپش قلبم زیاد شده بود.

_بله بفرمایید.

_سلام

_سلام

_خیلی سرد گفتم.

_من امروز ظهر از تهران برگشتم. می تونی بیای خونه.

_کمی دلتخور شدم او حتی حالم را نپرسید. از روی لجبازی، علی رغم میل باطنی ام گفتم.

_می خواستم چند روز دیگه اینجا بمونم.

_چه کار مهمی داری که می خواهی بمونی؟

_لا بد کار دارم دیگه.

_گفتم چه کاری! نباید من بدونم؟ نکته هنوز دستت خوب نشده؟

_از احوالپرسی های شما تو این یه هفته، خدا رو شکر بهتر شد.

_خواهش می کنم برگرد. میای یا بیام دنبالت؟

_دلم از خوشحالی فرو ریخت. صدای فرهاد لرزش محسوسی داشت.

_بیا مامان حالش خوب نیست.

_با اینکه می دانستم این را بهانه قرار داده ولی باز گفتم.

_باشه میام،دلم واسه مامانت خیلی تنگ شده.

مکئی کرد و آرام گفت:

_لطفا با احتیاط رانندگی کن.

دوباره ذوق زده شدم.

_باشه چشم . فعلا خداحافظ.

_به امید دیدار.

وقتی گوشی را گذاشتم دوباره نیرو گرفته بودم؛از شنیدم صدایش، از نگرانش نسبت به خودم،از تعجیل در بازگشتم، ذوق زده شروع به آماده شدن کردم. مادرم به اتاق آمد و گفت:

_ا داری کجا می ری؟

_فرهاد برگشته دارم می رم خونه.

با تأسف به من نگریسته.

_یک هفته اینجا بودی زنگ نزد حالت رو ببرسه،حالا تو اینقدر از اومدنش خوشحالی.

بدون اینکه جواب مادرم را بدهم وسایلم را جمع می کردم،ادامه دادم.

_می آد دنبالت یا خودت می ری؟

_خودم می رم.

مادر با حالتی خاص گفت:

_این درست نیست باید خودش می آمد دنبالت.

صخب مامان جان من خودم وسیله دارم،نمی خوام که برم سر خیابون منتظر ماشین بشم.

_باشه هیچ فرقی نمی کنه،سنگین تر اینه که خودش بیاد دنبالت.

_مامان ، انگار یادت رفته حساب زندگی ما با جوون های دیگه فرق می کنه.

مادر در حالی که نم اشک در چشم هایش نشسته بود گفت:

_حساب حساب شخصیت توست ، نمی خوام به این آسونی به هیچ انگاشته بشی.

به طرفش رفتم و گفتم:

_قربون مامان اشرف خوشگلم برم. حالا می گی چی ، نرم تا بیاد دنبالم؟

مادرم با بغض گفت:

_آره مادر جون اینطوری بهتره.

دستم را روی چشم گذاشتم و گفتم

چشم، هرچی شما بگید همون میشه

مادرم لبخندی زد و بیرون رفت. وقتی دقیق فکر کردم دیدم مادرم بیراه نمی گوید. عشق او واقعا مرا کور کرده بود. برایم بسیار سخت بود که زنگ بزنم تا او به دنبالم بیاد پس ترجیح دادم خودش دوباره تماس بگیره. نیم ساعتی گذشت. تا منزل آنها فقط ده دقیقه راه بود. صدای زنگ تلفن برخاست. مطمئن بودم خودش است. گوشی را برداشتم

بله بفرمایید؟

صدایش دلواپس و نگران در گوشی پیچید

چرا هنوز راه نیافتادی؟

به نظرت شما نباید می اومدی دنبالم؟

ای بابا، بخب اینو از اول می گفتم که این همه دلشوره نگیرم! باشه، حاضر باش میام دنبالت

با خوشحالی گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم و منتظر آمدنش شدم. مادرم کنارم آمد وبا مهربانی مرا نگریست

خالا به نظرت این طوری بهتر نشد؟ دختر عجول!

چرا مامان عزیزم

راستی نگفت حال مامانت چطوره؟

چرا گفت زیاد حالش خوب نیست

زن بیچاره! نمی دونم این بلای ناگهانی چی بود که تو کاسه این زن معصوم افتادی

براش دعا کنید مامان، حیفه زن به این نازنینی از دنیا بره

به خدا روزی نیست که سر نماز واسش دعا نکنم. همیشه جلوی نظرمه

لحظاتی گذشت. صدای زنگ دوباره تپش قلبم را زیاد کرد. در این یک هفته انقدر دلم برایش تنگ شده بود که خودم هم باور نمی کردم

به طرف درباز کن رفتم

کیه؟

فرهادم، اگه حضری بیا بریم

نمی آی تو؟

کسی خونه اس؟

مامان و کیمیا

باشه، به سلامی بکنم و زود بریم

در را باز کردم و وارد حیاط شد. از پشت پرده او را دیدم. مثل همیشه زیبا و خوش تیپ و پر جنبه! جلوی آینه نگاهی به سر و وضع انداختم و احساس رضایت کردم. به طرف راهرو که می رفتم دوباره در رویا فرو رفتم. ((چی میشد وقتی در رو باز می کردم، محکم بغلم می کرد و ...؟ آخه مگه من همسرش نبودم؟)) در را باز کردم که با چهره آرامش مواجه شدم لبخندی روی لب هایم نشست.

_سلام، خوش اومدی

نگاهش خیره و ثابت روی چهره ام دوی.

_سلام، ممنون

_بیا تو دیگه، تعارف می کنی؟

_باید زود تر بریم، مامان حالش خیلی خرابه.

مادر و کیما در آستانه در با او سلام و احوالپرسی کردند. مادر حال ثریا خانم را پرسید و فرهاد با نا امیدی از حال وخیم او گفت. مادر برایش آرزوی بهبودی و سلامتی کرد. فرهاد وسایل مرا برداشت و بعد از خداحافظی بیرون آمدم. با تعجب به اطراف نگاه کردم از اتومبیلش خبری نبود.

_پس ماشینت کو؟

_با تاکسی اومدم. ماشینم تعمیرگاهه. مگه نمی خوای ماشینت رو بیاری؟

_چرا پس صبر کن تا برگردم.

دوباره به داخل خونه برگشتم و اتوبیل را بیرون آوردم. او کنارم نشست و آماده حرکت شدیم. برای اولین بار در حضور او رانندگی می کردم. دست و پایم می لرزید و با تمام وجود سعی می کردم اشتباه نکنم. از اینکه هول شده بودم خودم را سرزنش کردم، ولی خوشبختانه تا رسیدن به منزل اتفاقی نیفتاد. در طول مسیر هیچ کدام حرفی نزدیم. دوست داشتم او از دلتنگی هایش برایم بگوید. انگار باز جایگاهم را در زندگی اش فراموش کرده بودم! هنگامی که پیاده شدیم متوجه شدم نگاهش کنجکاوانه زوایای صورتم را می کاود. فکر میکنم متوجه رنجی که در این یک هفته کشیده بودم شده بود. سونیچ ماشین را به طرفش گرفتم و گفتم:

_ممنون میشم اگه ماشین رو تو پارک کنی.

ولی او قبول نکرد و گفت:

_نه، بهتره خودت این کار رو بکنی تا اعتماد به نفست بالا بره، من در پارکینگ رو واست باز می کنی.

به حرفش گوش دادم. پشت فرمان نشستم و به خوبی ماشین را در پارکینگ پارک کردم. با لبخندی از کنارش رد شدم و وارد خانه شدم. فاطمه و فائزه به محض دیدنم با خوشحالی در آغوشم کشیدند. هر دو پژمرده و افسرده شده بودند. بیماری مادر، همه آنها را از پای رد آورده بود. به سراغ ثریا خانم رفتم، بیماری به شدت توان او را کم کرده بود و او را از پا انداخته بود. باید این حقیقت را می پذیرفتیم که او زیاد مهمان ما نیست. در فضای خانه آشفتگی و یأس حکمفرما بود. دوست داشتم سرم را کنار بسترش بگذارم و های های بگیرم و عقده های دلم را بگشایم. می دانستم با رفتن او خیلی از چیزها تغییر خواهد کرد و شیرازه زندگی ما نیز از هم پاشیده خواهد شد. آقا هادی به شدت دستخوش ماتم و اندوه شده بود. از اینکه نمی توانست برای بهبودی همسر عزیزش کاری کند، خود را گناهکار می دانست. البته مقدمات انتقال همسرش را به یکی از بهترین بیمارستانی های تهران انجام داده بود ولی پزشکان با او فهمانده بودند که دیگر به جز خدا از دست کس دیگری کاری ساخته نیست. چون بیماری به حدی پیشرفت کرده بود که جای هیچ امیواری برای بهبودی او نمی گذاشت.

از جابم درخواستم و به آشپزخانه رفتم. هادی خان روی صندلی نشسته بود و پی در پی سیگار می کشید. برای اولین بار با دیدنم مرا در آغوش گرفت و سر بر شانه ام آرام گرفت. من هم که دیگر در حال انفجار بودم فرصت را غنیمت شمردم و اشکهایم را روی شانه های او رها کردم. لحظاتی به همان صورت گذشت وقتی از آغوش پدر بیرون آمدم فرهاد را دیدم که به دیوار آشپزخانه تکیه زده و با حالتی مغمو به این صحنه نگاه می کند و اشک می ریزد. فائزه و فاطمه هم هر کدام گوشه ای مچاله شده و بودند و می گریستند. از دیدن این حالات قلبم به شدت فشرده شد. خدای من، چگونه تنه ی استوار این خانواده با تند بادی هراسناک این گونه شکسته و ریشه های آن در استانه ی خشک شدن قرار گرفته بود! آنها چگونه با این فاجعه کنار بیایند؟ چگونه ترک کنند کسی را که از بدو تولد، با مهریانی و عطوفت بی دریغ کنارشان بوده و حمایتشان کرده تا «ها» به ثمر برسند و رشد کنند؟ حالا که وقت ترک آنها نبود. باید می ماند تا به گل نشستن و میوه دادنشان را مشاهده می کرد. باید می ماند و همسرش را که از جان بیشتر دوستش می داشت در کوره راه زندگی همراهی می کرد.

مدتی به همان حال ساکت و گریان در آشپزخانه ماندیم و به دور از چشم های بی فروغ مادر زانوی غم به بغل گرفتیم تا اینکه با صدای ضعیف او که فاطمه را صدا می زد از بهت خارج شدیم و آشپزخانه را ترک کردیم. من برای تعویض لباس به طبقه بالا رفتم. تازه مانتو و روسری ام را درآورده بودم که او نیز بالا آمد و سر در گریبان و مغمو در مبل فرو رفت. مانده بودم بیرون بروم یا روبه رویش بنشینم و با او صحبت کنم! بالاخره تصمیمم را گرفتم؛ روی مبل روبه رویش نشستم و به او خیره ماندم. سرش را بالا آورد و نگاه شفافش را به صورتم دوخت.

رنگ به رنگ شدم، احساس گرمای شدیدی کردم. از جای برخاستم کولر را روشن کردم و سرجایم نشستم. با صدای غمناکی گفتم:

_فرهادی

_جانم؟

من دستهایم را بهم فشردم و او لب زیرینش را گاز گرفت. انگار هر دو از هم خجالت کشیدیم. تمام بدنم گر گرفته بود. با صدای خفه ای گفتم:

_می خواستم بگم اگه دوست داشتی می تونی با من درددل کنی. مثل یه دوست به حرفات گوش می دم. بهتره با صحبت کمی از بار رو دلت رو سبک کنی.

آمرانه گفت:

_انگار کار از کار گذشته. شیمی درمانی هم روش هیچ تأثیری نداره. خودت که دیدی تو این یک هفته کاملاً نصف شده. ازش پوست و استخون مونده و بس. هیچ وقت فکر نمی کردم به این زودی مادمو از دست بدم. تحملش برام غیر ممکنه.

_بله درسته، هیچکس باورش نمیشه که ثریا خانوم، اون زن شاداب و زرنگ به این روز بیفته ولی چاره ای نیست. هرچه مصلحت پروردگار باشه همون میشه.

_تصمیم داشتیم بعد از برگشتن، مادر رو با هواپیما به مشهد ببرم تا شفارش رو از امام رضا (ع) بگیرم، ولی وقتی با حال خرابش رو به رو شدم دیدم دیگه برای هر اقدامی دیر.

کلامش که به پایان رسید دست هایش را روی صورتش گذاشت و به شدت گریست. قلم پاره پاره شد. تحمل دیدن اشک هایش را نداشتم ولی کاری از دستم برنمی آمد به جزء اینکه ساکت بنشینم و همراه او اشک بریزم و به حرف هایش گوش دهم. پس از آنکه کمی آرام شد نگاه تشکر آمیزی به من انداخت و خواست پیش بقیه برویم و آنها را در این شرایط تنها نگذاریم. دوباره پایین رفتیم و در کنار مادر نشستیم. او در خوابی عمیق بود. فاطمه گفت که پزشکش تازه بالینش را ترک کرده و به او آمپول مسکن زده تا کمی از دردهایش بکاهد.

ساعت حدود یازده شب بود که آنها را ترک کردیم و به طبقه بالا بازگشتیم. فوراً به اتاقم رفتم و بلوز و دامنی راحت به تن کردم و مشغول برس زدن موهایم شدم. بی حوصله تر از آن بودم که با دقت موهایم را برس بکشم. برس را به سوی میز پرت کردم و برای مسواک زدن به طرف دستشویی راه افتادم. فرهاد هنوز محو و مات روی مبل نشسته و در فکر فرو رفته بود.

بعد از مسواک زدن روبه رویش ایستادم و گفتم:

_نمی خوای بخوابی؟ با غصه خوردن که کاری پیش نمی رم.

با صدایی که خیلی غمگین بود گفت:

_این فعلاً تنها کاریه که می تونم بکنم.

صنه میتونیم براش دعا کنیم. شفارش برای خدا کاری نداره.

صدا هم انگار ما رو فراموش کرد.

هاین حرف رو نزن. میدونی که خدا بنده هاش رو امتحان میکنه. من یه پیشنهادی دارم بهتره که فکرت رو عملی کنی و ترتیب یه مسافرت رو بدی بالاخره خدا بزرگه.

صباحه چشم اگه دیدم حال مادر بهتره اینکارو میکنم. حالا میشه رختخوابم رو از اتاق بیاری؟

حالتی.

هنگامیکه پتو و بالش را روی زمین می گذاشتم صدایم کرد و گفت: شکبیا بیا بشین کارت دارم.

بند دلم پاره شد. اولین بار بود که مرا اینگونه خطاب میکرد. روی میل روبرویش نشستم و خیره نگاهش کردم. انگار از نگاه خیره ام معذب بود آرام گفت: فکر نمیکنی موقعش باشه که بهم بگی قبول شدی یا نه؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: مگه واست فرقی هم میکنه؟

صخب مسلمه از قبول شدنت خوشحال میشم.

دیس متاسفم که نتونستم خوشحالت کنم چون پذیرفته نشدم.

آهی بلند کشیدم و گفتم: متاسفم ولی از همون نگاه اولی که بهت انداختم اینو فهمیدم.

حاره تو این یک هفته خیلی غصه خوردم. امیدوار بودم با قبولیم از این بیکاری و سردرگمی در بیام. ولی با اینحال بیکار نشستم و برای خودم کاری دست و پا کردم.

راست د رجایش نشست و با تعجب گفت: تو چکار کردی؟

گلریم خشک شد. ناگهان به کلی اعتماد به نفسم را از دست دادم آنقدر نگاهش پر جذب بود که فقط ساکت نگاهش کردم.

صمن منتظر جوابم.

صمن من تو یه مطب کار پیدا کردم به عنوان منشی.

با عصبانیت از جایش بلند شد و نزدیک آمد و گفت: با اجازه کی؟

جوابی ندادم.

صمگه تو به پول احتیاج داری؟ منکه همیشه واست پول میدارم.

صنه اصلا موضوع این نیست. فقط از اینکه عاطل و باطل وقتم رو تلف کنم خسته شدم.

جلوی پایم نشست و با قیافه ای اخم آلود مستقیم به چشمهایم زل زد و گفت: میتونی یه کار دیگه بکنی تا حوصله ات سر نره مثلا بری کلاس کامپیوتر یا کلاس زبان یا تقویتی کنکور ولی کار نه.

صواسه چی؟

صچون برای خانواده من وجهه خوبی نداره متوجه ای؟

صولی من قول دادم از فردا صبح برم سرکارم.

با تندگی گفت: همینکه گفتم. دیگه هم نمیخوام د راین مورد صحبت کنی چون فایده ای ندارم.

با عصبانیت از جایم برخاستم و بدون اینکه چیزی بگویم به اتاقم رفتم و در را محکم بهم کوبیدم. روی تخت افتادم. بی نهایت عصبانی بودم. چقدر این مرد خودخواه بود. بعد از چند لحظه ناگهان در باز شد و منکه بیخیال روی تخت افتاده بودم و لباسم وضع مناسبی نداشت. به سرعت برخاستم خودم را جمع و جور کردم و با پرخاش گفتم: هنوز یاد نگرفتی وقتی میخوای بیای تو اتاق کسی باید در بزنی؟

او که از دیدنم در آن حالت تا بناگوش سرخ شده بود سرش را پایین انداخت و گفت: معذرت میخوام.

و فوراً اتاق را ترک کرد.

از اینکه مرا در آن حالت دیده خوشحال شدم ولی او بی احساس تر از این حرفها بود چون با صدای خشنی گفت: از این به بعد حق نداری بدون اجازه من کاری رو انجام بدی اول باید منو در جریان بذاری فهمیدی؟

سریع خودم را به هال رساندم و در برابرش ایستادم

ببخشید به چه مناسبت باید به شما سوال و جواب پس بدم؟

با حیرت مرا نگریست و گفت: منظورِت چیه؟

صمگه خودت نگفتی به کار هم کار نداشته باشیم و هر کی راه خودشو بره؟ منم هر کاری دلم بخواد میکنم. مگه من با تو چه نسبتی دارم که به من امر و نهی میکنی؟ یادت نره که من هیچ تعهدی نسبت به تو ندارم فهمیدی؟

با چشמהایی به خون نشسته و عصبی مچ دستم را گرفت. آه از نهادم بلند شد با خشم گفت: تا موقعیکه بعنوان عروس خانواده اینجا هستی باید به تعصبات و شرایط این خانواده احترام بذاری. هر وقت که از اینجا رفتی هر کاری دلت خواست بکن باشه؟

به تندی دستم را از دستش بیرون کشیدم و در حالیکه آن را میمالیدم اشکهایم مانند سیل فرو ریخت. گریه ام بیشتر برای دل پر دردم بود نه درد دستم. به محض دیدن چشמהای بارانی حالت نگاهش تغییر کرد دستپاچه و پریشان سر به زیر انداخت و در حالیکه به موهایش چنگ میزد گفت: معذرت میخوام. منو ببخش دست خودم نبود. نمیخواستم اذیتت کنم ولی تو بدجوری عصبانیم کردی

خواستم از کنارش رد شوم که بازویم را گرفت و نگهم داشت و گفت: چند وقتیته که اعصابم بخاطر مادر ضعیف شده و کنترل رفتارم در اختیارم نیست. لطفا درک کن و زود منو ببخش. باشه دختر خوب؟

دستهایم را روی صورتم گذاشتم و به حق حق افتادم. احساس کردم یک لحظه دستهایش دور بدنم حلقه شده تا مرا در آغوش بگیرد. ولی بلافاصله عقب رفت و با لحنی غمگین و کلافه گفت: بشکیبا بس کن تو رو خدا عذابم نده غلط کردم خوبه؟

اینبار به سرعت به سمت اتاقم دویدم و بعد از بستن در پشت آن نشستم ضربه ای به در خوردم. بشکیبا خواهش میکنم باز کن کارت دارم معذرت میخوام

همانطور که بی صدا پشت در گریه میکردم با لحن ملایم و دلپذیری گفت: گفتم که دست خودم نبود آگه منو ببخشی یه قولی بهت میدم که میدونم خوشحالت میکنه

پس او زیاد هم سنگدل نبود و ادا در می آورد چون خودش را به آب و آتش میزد تا رضایتم را جلب کند. اولین بار بود که مسالمت آمیز با من سخن میگفت. گریه ام متوقف شد. باید فرصت را غنیمت میشمردم ولی غرورم اجازه نمیداد. دوباره صدای مهربانش به گوشم رسید: من اگر جای تو بودم کسی رو که اینهمه از من عذرخواهی میکرد حتما میبخشیدم

آهسته از جايم بلند شدم و کني لای در را باز کردم. بعد روی تخت نشستم تا وارد شود ابتدا در زد. بزور خنده ام را کنترل کردم. بعد با صدای ضعیف من که اجازه ورود دادم داخل شد. اتاق تاریک بود با باز شدن در نور از پشت شانه های پهنش هاله ای بوجود آورد که بی نهایت جالب و دیدنی بود. آرام جلو آمد. با هر قدم که نزدیک میشد تپش قلبم نیز بالاتر میرفت و هجوم خون صورتم را داغ میکرد. جلوی پایم زانو زد. سرم را پایین انداختم و به زانوهایش زل زدم. چانه ام را گرفت سرم را بالا آورد و در چشמהای خیره شد دلم لرزید. کنترل نفسهای تندم اصلا مقدور نبود. او هم برافروخته و ملتهب بنظر میرسید. خدای من یعنی کم یخ وجود این مغرور اب میشد؟ آهسته گفت: بگو که منو ببخشی خانمی؟

عطر دل انگیزش مشامم را پر کرده بود و دیوانه ام میکرد. همانطور که مستقیم نگاهش میکردم چشמהایم پر آب شد.

صای وای دست این دختره! نگاهش کن تو رو خدا. وقتی تو چشمات اشک جمع میشه قیافه اش عین دختر کوچولو هاست

لبخند کمرنگی زدم و با پلک زدن قطرات اشک روی صورتم نشست. او آرام اشکهایم را پاک کرد و دستی را که پیچانده بود در دست گرفت و نوازش کرد. دوباره معذرت میخوام حتما خیلی دردت گرفت. نفهمی کردم. ببخشید این روزها اصلا اعصاب درستی ندارم

صخواهش میکنم. اینطوری حرف نزن مهم نیست زیاد هم درد نگرفت.

صحالا که اینقدر دختر خوبی هستی قول میدم فردا ببرمت اسب سواری چطوره؟ موافقی؟

احساس میکردم مانند بچه ها با من رفتار میکند. قولش بیشتر شبیه وعده دادن به یک بچه بهانه گیر و سرتق بود! درست با همان لحن. با ناباوری نگاهش کردم کم مانده بود خودم را در آغوش ببندازم و تشکر کنم ولی به سختی خودم را کنترل کردم و لبخندی حاکی از رضایت به او زدم

چیس موافقی؟

با آنکه لحنش بنظرم بچه گانه آمده بود ولی تحقیر آمیز نبود. همین را هم غنیمت دانستم. دستم را بالا آوردم و نوک بینی اش را کشیدم و با خنده گفتم: ممنون آقای بداخلاق! هر چند که انگار داری به بچه کوچولو رو با اب نبات گول میزنی!

قهقهه بلندی سر داد که دلم را به آشوب کشید. نگاهش که با نگاهم تلاقی کرد موجی از هیجان و عطش را در آن مشاهده کردم. فرهاد با صدای لرزانی که به زحمت سعی در کنترل هیجانش داشت گفت: من باید ممنون باشم که منو بخشیدی!

این را گفت و با عجله بیرون رفت و مرا بهت زده و متعجب برجای گذاشت!

هنگام خواب در دنیای رویاها و آرزوهایم فرو رفتم. خود را میدیدم که در لباس سوارکاری از هر زمان زیباتر و دلفریبتز در دشت و باغی که او را برای اولین بار دیده بودم سوار بر اسبی زیبا میتاختم و باد موهای بلند و مواجم را به بازی گرفته بود و بر زیبایی ام می افزود. او نیز در کنارم حرکت میکرد. از همیشه دوست داشتنی تر بنظر میرسید. سعی در پیشی گرفتن از من داشت ولی مقتدرانه او را پشت سر گذاشته و پیش میرفتم. به عقب که نگاه کردم با دست بوسه ای برایم فرستاد. به پهلوی خوابیدم دلم از شادی مالش میرفت. پس تمام رفتارهایش تظاهر بود. فرهاد اصلا پسر بی احساس و سنگدلی نبود. میشد براحتی او را رام کرد. به امید روزهای شیرین تر پلکهایم سنگین شد و بروی هم افتاد. صبح با صدای فرهاد که با تلفن صحبت میکرد از خواب بیدار شدم. دست و صورتم را که شستم و بیرون آمدم با چهره بشاش او مواجه شدم!

صلام صبح بخیر تنبل پاشو دیگه همه منتظر مون!

علیک سلام صبح شما هم بخیر. ببخشید آخه دیشب خیلی آروم و بیدغدغه خوابیدم خواب بهم مزه داد. الان سریع آماده میشم!

هر دو دوشادوش هم پایین رفتیم. نگاه همه به سمتمان چرخید و جواب سلاممان را دادند. ثریا خانم که حالش کمی بهتر شده بود لبخندی زد و گفت: به به سلام بروی ماهتون که سر زندگی و شادابی ازش میبارد. آدم شما رو که میبینم سرحال میاد!

صورتش را بوسیدم و کنارش نشستیم!

صما هم وقتی شما رو سرحال میبینم شاد میشیم مامان جون!

انگار نیروی شاد و هیجان انگیزی زیر پوست همه تزریق شده بود. دیگر از آن حال و هوای غمناک دیشب خبری نبود. همه با دیدن خوشحالی ثریا خانم شاد بودند و سرحالی او بی ارتباط با رابطه ما نبود. انگار فرهاد هم بخوبی این مسئله را درک کرده بود چرا که نگاه پر رمز و رازی بمن انداخت. هنگام خوردن صبحانه ثریا خانم شوخی اش گل کرد و از فرهاد خواست که برایم لقمه درست کند و به دهانم بگذارد بعد چای را به دهانم نزدیک کند. همه میخندیدند و من با التماس میخواستم که منصرف شود. فرهاد ابتدا مخالفت کرد ولی وقتی رضایت را در چهره مادر دید به این بازی ادامه داد. دخترها جیغ میزدند و او را دست میانداختند. ثریا خانم و آقا هادی هم از دیدن تنها پسر جدی و بداخلاقتشان در این وضعیت از ته دل میخندیدند و شاد بودند. وای که قیافه فرهاد در آن لحظات چقدر دیدنی بود! ادا و اصولهایی که از خود در می آورد اشک را به چشمهای همه آورده بود. رفتار کودکانه دیشب را فقط کارهای امروز کامل میکرد! منکه از خنده قادر به خوردن نبودم آخر سر هم جای به گلویم پرید و به سرفه افتادم. ثریا خانم که از شدت خنده دل درد گرفته بود توام با خنده گفت: بسه بسه دیگه. کشتی دخترم رو لقمه میگیره اندازه دهن فیل. جایی رو هم که از بس میگیره بالا همش میریزه بیرون!

باز هم شلیک خنده همه به هوا برخاست. فاطمه گفت: فائزه جان پاشو سفره را جمع کنیم وگرنه آقا داداش هر چی توشه لقمه میکنه و میدد به خانم مانکنش تا چاق بشه!

آقای هادی گفت: الهی همیشه شاد و خندون باشی که دل ما رو شاد کردی!

وقتی او و فرهاد داروهای ثریا خانم را میدادند من و دخترها سفره را جمع کردیم و ظرفها را شستیم. احساس میکردم این بهترین و شادترین روز زندگی ام بوده است. در دلم هزار بار از ثریا خانم تشکر کردم و برای بهبودی اش نذر کردم. تنها اتصال رشته دلبستگی من و فرهاد او بود. این زن فهیم و مهربان به خوبی میدانست که با چه ترفندهایی ما را بهم نزدیک کند!

وقتی کنارش نشستم احساس کردم شور زندگی زیر پوستش نشسته و او را از همیشه بهتر و سرحال تر ساخته است. لبخندی برویم زد و با حالتی مخصوص گفت: دختر خوشگلم تو چرا روسری سر میکنی؟ آخه نامحرم نداری که! از کی خجالت میکشی؟ این لباسهای گشاد و آزاد چیه به تنت؟ یعنی از اون لباسهای خوشگلی که داری خوشت نمیاد؟ تو جوونی تازه عروسی نه آرایش نه چیزی!

صورت من سرخ شد و نگاه من بی اراده به فرهاد افتاد. او هم با چهره ای برافروخته به مادرش نگاه میکرد. نمیدانستم چه جوابی بدهم. ناخواسته از دهانم پرید: آخه راستش رو بخواید مامان جون از پدر کمی خجالت میکشید!

کاملاً مشخص بود که قانع نشده است. با تعجب نگاه کردم: او به حق چیزای ندیده! آخه چرا عزیزم؟ اونکه مثل پدر خودت میمونه. هادی تو رو مثل فاطمه و فائزه دوست داره. تو هیچ فرقی با اونها نداری. دیگه نشنوم از این حرفها زدی. ها. به کمی هم به فکر دل شوهرت باش. خب اونم دوست داره تو رو خوشگل ببینه. البته هزار ماشالله خوشگل که هستی خوشگل تر ببینه. نکنه لباس قشنگاتو فقط جلوی شوهرت میپوشی ناچار!

تا بناگوش قرمز شدم حتی سرم را بلند نکردم تا عکس العمل فرهاد را ببینم. بنده خدا ثریا خانم از هیچ چیز خبر نداشت. با من و من گفتم: نه مامان... اینجوری هام نیست که!

خنده بلندی سر داد: چه دختر محبوب و با حیایی. الهی خدا برای همسرت حفظت کنه. بپرم باید خیلی قدر تو بدونه. زن به این نجیبی هیچ جای دنیا پیدا نمیکنه. حالا دیگه سرت رو بلند کن عزیزم داشتم شوخی میکردم.

لبخندی زدم و بی اراده حرفی را که در دلم بود به زبان آوردم: الهی من قربون شما برم که اینهمه مهربونید. راستش مامان جان فرهاد میخواست امروز به پیشنهاد عالی بهتون بده که امیدوارم راضی باشید.

نگاهم که به چهره اش افتاد مخلوطی از عشق و اشتیاق و تعجب را در آن منعکس دیدم.

خدا نکنه دخترم این حرفا چیه حالا چه پیشنهادی؟

راستش فرهاد قراره همه مارو همین فردا مهمون کنه به بابوس آقا امام رضا(ع) میخواست خودش امروز این خبر رو بده که من پیشدستی کردم.

دخترها جیغ کشیدند و دست زدند. ثریا خانم با لبخند رضایت بخشی اول به پسرش و سپس به آقا هادی نگاه کرد و گفت: خدا الهی خیرت بده عزیزم. نمیدونی چقدر دلم میخواست به زیارت برم. خیلی خوشحالم کردی. نمیدونم چرا احساس میکنم حالم خیلی بهتر شده. با اینکه میترسم ولی راضی نیستم این پیشنهاد رو رد کنم. شما که حرفی نداری آقا هادی؟

چه حرفی خانم؟ وقتی شما خوشحال و راضی باشی بنده کی باشم که مخالفت کنم؟

در نگاه فرهاد دنیایی از تشکر و قدردانی شناور بود. همگی از اینکه ثریا خانم را شاد و سرحال میدیدم از صمیم قلب راضی و خوشحال بودیم. همه به دنبال تدارکات سفر رفتند فرهاد بی صدا برای تهیه بلیط و رزرو هتل از خانه خارج شد و بقیه وسایل لازم را جمع آوری کردند.

وقتی چمدان خودمان را بستم از اینکه همچون زنی خانه دار و تازه عروس وسایل و لباس های مورد نیاز خودم و فرهاد را در یک چمدان جا می دادم احساس شعف عجیبی زیر پوستم می دودید. احساسی که شاید برای هیچ کس مثل من قابل درک نبود. در همان احوال بودم که حضور کسی را بالای سرم حس کردم. به عقب که برگشتم فرهاد را دیدم که با لبخند به حرکاتم نگاه می کرد.

سلام، کی اومدی؟ اصلاً متوجه نشدم.

سلام از ماست. خسته نیاشی.

صمنونم.

رو برویم نشست و به چشم هایم زل زد.

حجیه؟ چیزی شده؟ چرا اینطوری نگام می کنی؟

ضمی دونه با چه زبونی ازت تشکر کنم. تو به فرشته ای! مگه قول ندادم که امروز بپرمت اسب سواری؟

خنده ام گرفت.

حالا چه فرقی می کنه؟ رضایت مادر از هر چیزی واجب تره. دیشب که اون حرف رو زدی یه دفعه به دلم افتاد بریم زیارت. خدا رو چه دیدی، شاید واقعا شفاش رو از آقا امام رضا گرفتیم.

حلقه اشکی در چشم هر دویمان نشست. هر کدام خود را به نحوی سرگرم کردیم تا از ریزش اشکمان جلوگیری کنیم.

بلیط هواپیما برای ساعت ۷ صبح بود. همگی با شوق بی نهایت خوابیدیم تا صبح زود بیدار شویم. همه دعا می کردیم که حین سفر حال مادر بد نشود. گویی خدا هم راضی نبود شادی دل این زن رنجور را زایل کند. حال ثریا خانم از همیشه بهتر بود و بیشتر از دیگران می گفت و می خندید. خیلی زودتر از آنچه تصور می کردیم پا به مشهد مقدس گذاشتیم. هتلی که فرهاد رزرو کرده بود بیش از حد تصور ما شیک و لوکس و دلپذیر بود. آقا هادی به محض داخل شدن به اتاق هایمان با رضایت گفت:

صمن که از بس توی راه از دست این مادر شیطونتون خندیدم حسابی شارژ شدم. انگار این خانم اسم مسافرت رو که شنید چون گرفت. انگار نه انگار مریض!

رنگ ثریا خانم کمی پریده به نظر می رسید ولی با این حال لبخند زد و گفت:

صبگو دارم جوش خودمو می زنم. بگو خودم دلم لک زده برای تفریح.

همگی خندیدند و فائزه گفت:

صحالا مگه بده مامان جان. صدقه سر شما ما هم به یه نون و نوایی رسیدیم. از پا قدم عروس قشنگمونه دیگه!

های بابا این حرفا چیه فائزه جان. امام رضا خودش همگی ما رو طلبیده بود!

فاطمه هم گفت:

صمن که اصلا "خسته نیستم و دلم می خواد بعد از خوردن صبحانه، سریع بریم زیارت. تا نماز ظهر هم می مونم. کی موافقه؟

همگی موافقت خود را اعلام کردیم. بعد از جابه جایی وسایل و خوردن صبحانه به راه افتادیم. مسیر کمی را تا حرم طی کردیم ولی چون نمی خواستیم مادر به زحمت بیفتد او را با ویاچر به حرم رساندیم. لحظات ناب و ملکوتی بود که هرگز از یاد نمی برم. همگی به محض ورود به بارگاه ملکوتی امام رضا (ع)، از ته دل اشک ریختیم و شفای مادر را از او خواستیم. گریه های ثریا خانم دل همه را به آتش زده بود حتی اطرافیان هم به گریه افتاده بودند. در میان گریه، ضجه می زد و می گفت:

های ضامن آهو، یا غریب الغریب، دیگه خسته شدم. دیگه از این همه درد و عذاب خسته شدم. خودت راحت کن. هر جور که صلاح می دونی. ای امام رضا یا شفام بده یا راحت کن!

همه اطرافیان اشک می ریختند. من و فائزه و فاطمه بیشتر از دیگران ناله می کردیم. من برای تداوم زندگی خودم و فرهاد نیز اشک ریختم و دست به دامان آقا امام هشتم شدم. نماز را که اقامه کردیم احساس کردم حال مادر زیاد مساعد نیست. بلافاصله به هتل برگشتیم و بعد از دادن داروهایش او را ترغیب به استراحت کردیم. بعد از آنکه تمام لحظات به گردش و زیارت گذشت. روز های به یاد ماندنی که هرگز از خاطرم محو نشد. تمام نقاط را زیر پا گذاشتیم. اکثر نماز های مغرب و عشا و صبح را در حرم آقا اقامه کردیم.

حال مادر بهبودی محسوسی داشت که همه را به وجد می آورد. هیچ کس دلش نمی خواست این سفر پایانی داشته باشد. همه چیز خوت و بر وفق مراد بود فرهاد هم مهربان تر و دلپذیر تر از همیشه رفتار می کرد. انگار همه سعی داشتند به نحوی رفتار کنند که به همه خوش بگذرد. روز دوم بود که فرهاد، آقا هادی را به بازی شطرنج دعوت کرد. بازنده هم باید همه را برای صرف شام به رستوران معروفی می برد. بازی با سر و صدای دخترها شروع شد. من و مادر به طرفداری از فرهاد و فاطمه و فائزه از آقا هادی دست می زدیم. آنقدر خندیدیم که بالاخره پدر بازده بازی اعلام شد و همه را به شام لندی دعوت کرد. همان شب وقتی به هتل برگشتیم مادر گفت:

صخب بچه ها بهتره شما امشب بیرون بخوابید. من نمیدونم این فرهاد چرا به سه خوابه را رزرو نکرده. دخترم شکبیا جان تو و شوهرت برید تو اتاق بخوابید!

بند دلم پاره شد. نگاه هراسان من و فرهاد در یک لحظه با هم تلاقی کرد. مستاصل مانده بودم چه بگویم. ملتمسانه به او چشم دوختم. انگار کمک می خواستم. فرهاد بلافاصله گفت:

ها... چیزه... من که امشب می خوام تا صبح تو حرم راز و نیاز کنم. هر کس هر جا راحته بخوابه!

گفتم!

ما چه خوب! پس منم پیش مامان و بچه ها می مونم. بابا همه اش چند روزه دیگه، باید خوش باشیم. من دلم می خواد پیش شما باشم. اجازه بدید دیگه مامان!

خنده ای کرد و گونه ام را کشید.

صباشه دختر شیطان. ولی یاد باشه باید هوای شوهرت رو داشته باشی که قهر نکنه ها!

همگی به خنده افتادند ولی نمی دانم چرا فرهاد بیشتر از همه خندید. خلاصه آن شب نفس راحتی کشیدم، ولی مادر که گمان می کرد من هنوز معذبم و دچار شرم نوعروسی هستم و از هر روشی استفاده می کرد تا من و فرهاد را به هم نزدیک و نزدیک تر کند. به هر حال آن چند روز به قدری به همه خوش گذشت که هیچ کس دوست نداشت به خانه برگردد ولی از آنجا که نگران حال مادر بودیم باز گشتیم.

وقتی به خانه رسیدیم، تا چند روز همه از خاطرات شیرین سفر به یاد ماندنی مان صحبت می کردیم.

قبل از شام چون احساس سرد درد می کردم دوش آب سردی گرفتم تا حالم مساعد شود. پایین که آمدم هر کسی مشغول به کاری بود. مادر با دیدنم گفت:

«وا دختر جان تو که باز روسری سرت کردی. می خوای چادر سرت کن و خیال خودت رو راحت کن دیگه. مگه بهت نگفتم لباس قشنگ بپوش و به کم بیشتر به خودت برس؟»

«آخه مامان من همیطوری راحت می

«حجی چی رو راحت. اصلا بیا بریم بالا تا بهت یاد بدم باید چی کار کنی... بیا عزیزم»

خنده ام گرفته بود. حالا باید چه کار می کردم؟ باز با نگاه از فرهاد کمک خواستم. او هم با خنده پرسید:

«مامان جان شما با این حالت کجا داری می ری آخه؟ زن منو کجا میبری؟»

ثریا خانوم با همان لحن جواب داد:

«زننت رو می برم خوشگل ترش کنم. نترس نمی خورمش که»

فرهاد به طرف تلوزیون برگشت و زیر لب با خنده غلیظ تری گفت:

«زنم خوشگل هست»

بهت زده ماندم. نه تنها کمکم نکرد، بلکه زیر لب هم جمله ای گفت که همه وجودم را دست خوش تلاطم کرد. انگار زیاد هم ناراضی نبود.

به بالا که رسیدیم ثریا خانوم گفت:

«در کمد لباساتو باز کن عزیزم»

شلوار کوتاه آبی رنگی که سنگدوزی زیبایی داشت به دستم داد و تاپ سفیدی را با آن هماهنگ کرد.

«حالا اینارو بپوش تا بعد»

با تعجب به لباس ها نگاه کردم. نمی دانستم چه کار کنم. قول و قرارم با فرهاد چه می شد؟ از طرفی هم اگر اطاعت نمی کردم همه چیز را می فهمید. نه امکان نداشت. حال ثریا خانم تازه کمی بهتر شده بود. نباید اجازه میدادم بیماری دوباره او را به زمین بزند. لباس را پوشیدم. الحق که زیبا و برازنده بود. وقتی بیرون آمدم نگاه تحسین آمیز ثریا خانم سر تا پایم را کاوید.

«چه به، هزار ماشااا. مثل ماه شدی! حیف نیست عزیزم، آخه اون چه لباس هایی بود می پوشیدی؟ حالا برو موهات رو باز کن و بریز رو شونه هات، به کمی هم آرایش کن. برو عزیزم»

باز هم اطاعت کردم بعد از اتمام کار از دیدن خودم تعجب کردم. همین تغییرات کم، مرا دگرگون کرده بود. لبخند رضایتی که چهره مادر را درخشان کرده بود مرا هم راضی کرد.

صوای عزیزم مثل ماه شدی؟ چقدر موی باز بهت میاد. حیف این همه زیبایی نیست که تو پنهان می کنی؟ طفلک شوهرت!

خدا ام گرفت و با شرم سر به زیر انداختم. وقتی از پله ها پایین می آمدم، نگاه سرشار از تحسین فرهاد سر تا پایم را می کاوید. از خجالت سرخ شده بود.

حبیبایم زن قشنگت. دیدی نخوردمش!

با این جمله مادر، فرهاد خنده ای کرد و سر به زیر شد.

صوا واه عروس و داماد به این خجالتی نوبره والله! انگار نه انگار چند وقته زیر یه سقف زندگی می کنی.

مرا کنار فرهاد نشاند و خودش دراز کشید.

صمی بینی فرهاد، بدون چادر و چاقچور چقدر ناز و ملوسه. من نمی دونم این دختر از کی خجالت می کشه تو این خونه. از این به بعد باید همین جوری لباس بپوشی. یادت نره ه!

ضربان قلبم بالا رفته بود. فرهاد برگشت و نگاه دقیقی به سر تا پایم انداخت. انگار از چشمهایش آتش می بارید که این چنین مرا می سوزاند. بدون این که عکس العمل خاصی نشان دهد، فقط آه بلند و غمناکی کشید و سر به زیر شد. تمام اشتیاق و هیجانم فروکش کرد. بی قراری و کلافگی او مرا هم آشفته می کرد. باز هم نفهمیدم چه چیزی تا این حد او را آزار می دهد که حتی از نزدیک شدن به من هم واهمه دارد. دخترها که بساط شام را آماده می کردند با دیدن من شادمان شده و به سلیقه مادرشان احتت گفتند. حتی نگاه تحسین آمیز پدر هم خوشحالم نکرد چرا که غم چهره فرهاد هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. این حال سعی کردم باز هم ظاهر خود را حفظ کنم و در شادی آنها سهیم شوم. دوباره فضای خانه را صدای خنده و شادی دخترها پر کرد. فاطمه صفحه شطرنج را چید و قرار گذاشت هر کس بازی را باخت ظرف های شام را بشوید. ابتدا بازی را با من شروع کرد. هر چقدر آقا هادی اخم و اعتراض کرد که شکبیا بی طرف است قبول نکردم. در تمام مدت که ما با هیجان بازی می کردیم، آقا هادی و مادر سر در گوش هم نجوا می کردند و گاهی به شیطنت و سر و صدای فائزه و فاطمه می خندیدند. گویی این دو دل داده نیز بعد از مدت ها رنگ آرامش را دیده و فرصت در و دل پیدا کرده بودند. فرهاد هم با این که سعی داشت خود را بی توجا نشان دهد ولی تمام حواسش به بازی ما بود. بعد از ساعتی که صدای خنده مان همه جا را پر کرده بود، فاطمه را شکست دادم و بازی را به فائزه و اگراندار کردم. همین که آماده رفتن به آشپزخانه شدم فرهاد ایستاد و گفت:

شکبیا رو معاف کنید. ما می ریم بالا کارش داریم.

پدر هم بلافاصله گفت:

صآره دخترم. شما برو اینا همه اش برای شوخی و خنده بود.

هر چقدر بچه ها اعتراض کردند فایده ای نداشت. بعد از شب بخیر گفتن به همه، با فرهاد به خانه خودمان رفتیم. دل تو دلم نبود. باور نمی کرد که حالا او مشتاق برقراری رابطه بهتر و صمیمانه تری با من باشد. روی کاناپه منتظر نشستم. ولی او خیلی آرام و بی خیال رختخوابش را آورد و آماده خوابیدن شد. با تعجب گفتم:

صمگه کارم نداشتی!

صنه.

صولی خودت پایین گفتی!

خنده بانمک و جذابی کرد و گفت:

صبنده خدا می خواستم از شر ظرف شستن راحت کنم! کار بدی کردم؟

من هم متقابلا خنده ام گرفت و در حالی که به سمت اتاقم می رفتم جواب دادم:

صنه خیلی هم ممنون. یادم باشه این لطف رو جبران کنم

به اتاقم که آمدم روی تخت افتادم و به حوادث اخیر فکر کردم. بهیچود حال مادر در بهبود روابط سرد و یخ بسته ما نیز تاثیر گذاشته بود. شاید اگر به امید خدا مادر شفا می گرفت حتی دوام زندگی ما نیز ابدی می شد. حسی شگفت انگیز در دلم پیدا شد. کم کم با تصور رویاهای شیرین خوابم برد که صدای زنگ های پی در پی آپارتمان که معلوم بود شتاب زده زده می شود، بند دلم را پاره کرد و مرا از جا پراند. به سرعت از تخت پایین پریدم و به هال قدم گذاشتم. فرهاد زودتر از من خودش را به در رساند و آن را باز کرد. فائزه بود که اطلاع داد حال مادر به وخامت گذاشته و باید هر چه سریعتر او را به بیمارستان برسانیم. مانتو پوشیدم و به پایین رفتم. فاطمه و فائزه هر دو گریه می کردند. فوراً او را به اتومبیل منتقل کردند. می خواستم همراهی اش کنم ولی فاطمه ترجیح داد کنار فائزه بمانم و خودش همراه آنها رفت. بعد از رفتن آنها فائزه را که بی وقفه گریه می کرد در آغوش گرفتم و دلداری اش دادم. ولی حال خودم هم چندان بهتر از او نبود. دلم داشت از غصه می ترکید. حال مادر که بهبود نسبی پیدا کرده بود. در این چند وقت اثری از بیماری نبود. چرا دوباره اینچنین شده بود؟ هر دو تا صبح نشستیم و به ساعت چشم دوختیم. لحظات بحرانی را سپری کردیم. شب سخت و طاقت فرسایی را گذرانیدیم و با سر زدن سپیده هر دو برخاستیم و به نماز ایستادیم. نمازی روحانی همراه با خلوص نیت. برای بهبودی مادر دعا کردیم و گریستیم. فائزه با اشک و آه از خدا شفای مادر را می خواست و تمنا داشت سایه او را از سرشان کم نکند. من تحت تاثیر صدای بغض آلود او به شدت متقلب شده بدم و از درگاه خداوند شفای ثریا خانم را مسئلت می کردم. حدود ساعت ۹ صبح بود که فاطمه زنگ زد و خبر داد مادر را در بخش مراقبت های ویژه بستری کرده اند. او گفت دکترا جواب قاطعی به آنها نداده اند، فقط مدعی اند بیماری مادر بسیار پیشرفت کرده است. این را گفت و پشت تلفن به گریه افتاد. گفتم تا ساعتی دیگر همراه فائزه به بیمارستان می آیم. او ما را منع کرد ولی فائزه آرام و قرار نداشت و من ترجیح دادم به اتفاق هم به بیمارستان برویم. دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد این بار مادر ثریا خانم بود که با اطلاع از حای خراب دخترش گفت تا ساعتی دیگر تهران را به مقصد شیراز ترک می کند.

همراه فائزه سار او مبیل شدیم تا هر چه زودتر به بیمارستان برویم. چشم هایم از بی خوابی و گریه شب پیش متورم و قرمز شده بود. فائزه با دیدن این وضع گفت:

صاگه می بینی رانندگی واسهات سخته با آژانس بریم

ولی من مطمئن اش کردم که مشکلی نیست و حرکت کردم. وقتی رسیدیم به سرعت حیاط بزرگ بیمارستان را پشت سر گذاشتیم. هنوز تا ساختمان بیمارستان فاصله داشتیم که ناگهان صدای جیغ و گریه آشنایی توجه مان را جلب کرد. فائزه فلاسک چای را که برای خانواده اش به همراه آورده بود روی زمین رها کرد و به طرف صدای دلخراشی که شنیده می شد دوید، من هم با وحشت به دنبال او دویدم. مشاهده صحنه جانکاه رو به رویم، همه چیز دست آمد فاطمه روی زمین ولو شده بود و در حالیکه خودش را می زد شیون و فغان می کرد. فرهاد نیز چند قدم دورتر، کنار درختی ایستاده و سرش را روی دستش گذاشته بود و شانه هایش به شدت تکان می خورد. انگار ماده ای زهر مانند را در معده ام خالی کردند که به شدت سوخت و نفسم را برید. فائزه با جیغ و فریاد از آنها می خواست تا بگویند چه اتفاقی افتاده ولی نیازی به پرسیدن نبود. همه چیز آشکار بود، ثریا خانم زن مهربان و فداکار آقا هادی و مادر نمونه بچه ها، دار فانی را وداع گفته بود.

فصل ۱۱

به سرعت به طرف فاطمه رفتم دست او را که در حال زدن و کندن موهایم گرفتم و خود نیز به شدت همراه گریستم. پدر بعد از انجام کارهای مربوط به بیمارستان با قدی خمیده بیرون آمد و با دیدن ما هر سه مان را در آغوش گرفت و با صدای بلند گریست. کم کم سالارخان و همسرش و عمو مهدی و خانواده اش هم به ما پیوستند. در حیاط بیمارستان شیون و غوغا به راه افتاده بود. صدای فریادهای فاطمه که دائم مادرش را صدا می زد لحظه ای خاموش نمی شد. مریم خانم و علیرضا فاطمه را با خود به داخل اتومبیلشان بردند و عمو مهدی و سالارخان از ما خواستند تا کمی آرام بگیریم و در منزل عزاداری کنیم. همگه به طرف منزل راه افتادیم چشم هایم انگار دریانی از اشک شده بود که پایانی نداشت. فکر نمی کردم در مدت کم، اینقدر شیفته او شده باشم. باور نمی کردم به این زودی او را از دست بدهیم. یاد چهره غمگینش، یاد رنجی که در این اواخر کشید، یاد تمام شادی ها و گوشگزارانی های چند شب گذشته گریه ام را شدیدتر می کرد. قلبمان در غم بی مادری فشرده می شد دیگر آن خانه بدون وجود ثریا خانم صفایی نداشت. تاریک و سرد بود حتی یک لحظه چهره بیمار و دردمند ثریا خانم که برای خوشبختی ما دعا میکرد از پیش چشمهایم کنار نمیرفت.

بخانه که رسیدیم با صدای شیون و فغان فاطمه و فائزه همه همسایه ها متوجه مرک ثریا خانم شدند. فوراً بطرف تلفن رفتم و خانواده ام را از موضوع آگاه کردم. صدای گریه و تسلیت از گوشه و کنار می آمد کم کم خانه پر شد از اقوام آنها که با اطلاع پیدا کردن از مرگ ثریا خانم خودشان را به منزلمان می رساندند. فاطمه چندین بار از حال رفت و با آبی که به سر و صورتش میپاشیدند دوباره نیرو از سر میگرفت و ناله و فغان میکرد. اصلاً نمیتوانست ببیند که مادرش برای همیشه آنها را ترک کرده است. یعنی هیچکس باور نمیکرد این بیماری آنقدر سریع او را از پای در آورد.

فکرم پیش فرهاد بود. دلم بشدت برایش میسوخت نمیتوانست مانند خواهر هایش داد و فغان کند و فقط ساکت گوشه ای می ایستاد و اشک میریخت. او مادری را از دست داده بود که مظهر مهر و عشق و پشتوانه زندگی و مایه عزتش بود. مادری که مثل شمعی بی صدا خاموش شد درگشت ثریا خانم برای من که پشتوانه و دلگرمی خود را از دست داده بودم ضربه ای بود که به شدت به قلب شکسته و عاشقم وارد شد. خیلی دردناک بود. هنوز دو ماه از زندگی مشترک من و پسرش

نگذشته بود که این بلا سرمان نازل شد. هر چند از قبل پیش بینی مرگ او را کرده بودیم ولی نمیدانستیم و به مغزمان هم خطور نمیکرد به این زودی و در این شرایط که گویی حال بهتری داشت با این زن مهربان و خوش رو وداع کنیم.

دائم مواظب فاطمه بودم تا به خودش آسیب نرساند و پا به پای او میگریستم. دردهای شدید ثریا خانم و صبورانه تحمل کردن او و معصومیتش دل همه را به آتش میکشید و میسوزاند همیشه از چشمهایش میخواندم که نگران است نگران زندگی من و فرهاد! انگار روابط سردمان را درک کرده و مین موجب نگرانی اش شده بود. گاهی میدیدم محرمانه با فرهاد صحبت میکند. حتما او را نصیحت میکرد. وقتی جنازه نحیف ثریا خانم بر شانه های مردان میرفت تا در جایگاه ابدی ارام بگیرد هجوم اشکهای سرکشم مجال دیدن دور و اطرافم را نمیداد و صدای فریادهای فاطمه و فائزه و زار زدنهای مادر و خواهرهای ثریا خانم مانند پنجه های تیزی بر روح کشیده میشد. دیگر فریاد زدن و شیون کردن بی ثمر بود. او از دست رفته بود و دیگر باز نمیگشت. تازه از رنج و حرمان این دنیا آسوده گشته و امشب را بدون هیچ درد و رنجی آرام و آسوده در خاک می آرمید.

پیکر بی جان و سپید پوشش را داخل گودال تنگ نهاندن سنگ لحد را روی قبر گذاشتند و با خاک آنرا پوشانند. فاطمه مدام جیغ میکشید و میگفت: خودش از اما رضا خواست شغافش بده گفت هر جور که میدونی خلاصم کن که دیگه تحمل درد و رنج ندارم. حالا هم امام رضا شغافش داد تا برای همیشه راحت باشه. وای خدایا پس ما چی؟ بدون اون چیکار کنیم؟

فرهاد در آغوش پدرش به شدت میگریست و این صحنه را تماشا میکرد و دل مرا ریش مینمود. همه از حرفهای فاطمه به شدت میگریستند و صدای فغان زنها به هوا برخاسته بود. بعد از مراسم به منزل بازگشتیم. فاطمه و فائزه از نفس افتاده و با حالتی نزدیک به بیهوشی کناری وارفته بودند. چگونگی از این بعد روزها و شنبهای کشنده و تلخ بیمادری را تحمل کنند؟ کسی که با وجود آنهمه مهمان جای خالی اش بدشت محسوس بود وای به روزی که همه اینها اینجا را ترک میکردند. خانه بدون او چه سرد و تاریک و غیر قابل تحمل بود!

مادرم از لحظه ورود پابه پای همسر عمو مهدی برای پذیرایی از مهمانها فعالیت کرده و مدیریت کارها را به عهده گرفته بود. گاهی کنارم مینشست و بیاد آن زن مهربان اشک میریخت و افسوس میخورد. سالارخان و چند از پیشخدمتها و کارگرهایش را به آنجا فراخوانده بود تا آنها را در امر پذیرایی و آشپزی از مهمانها یاری دهند. سومین شب فوت ثریا خانم هم به تلخی گذشت. فاطمه و فائزه کمی آرامتر شده بودند. گذشت زمان بالاخره تأثیرش را میگذاشت و از شدت داغ میکاست. ساعتی از شب گذشته بود دیگر شخص غریبه ای رفت و آمد نمیکرد و فقط عمو و خاله ها و خانواده عمو فرهاد مانده بودند که بعضی از آنها هم قصد رفتن داشتند. در این دو سه روز فرهاد را فقط گاهی اواخر شب که کنار خواهرهایش مینشست و با آنها صحبت میکرد و در اشک و اه همراهی شان میکرد میدیدم. از لحظه ای که خبر فوت ثریا خانم را شنیده بودم سوزش و سنگینی شدیدی را در معده ام احساس میکردم تمام مدت سعی میکردم توجهی به این درد و سوزش نکنم تا شاید کاهش یابد ولی انگار این درد لعنتی دست بردار نبود و با هر واکنش غم انگیزی بر شدتش افزوده میشد. به طوری که درد به کمرم میزد و نفسم را میبرد. همانطور که کنار فاطمه نشسته بودم و به حرفهای مادر بزرگش در مورد با شکوه برگزار شدن مراسم ختم و جمعیتی که برای احترام فامیل شیرازی به مسجد آمده بودند و این حرفهای معمول گوش میدادم گویی آثار درد در چهره ام نمایان شد طوری که مادرم جلو آمد و در گوشم گفت: بیا آشپزخونه کارت داریم

بلند شدم اما چنان درد در معده ام پیچید که دولا ماندم. کمی مکث کردم و به زحمت خودم را به آشپزخانه رساندم. مادرم با دلواپسی گفت: چی شده مامان جون؟ چرا رنگت مثل گچ سفید شده حال نداری؟

با چشمهایی پر از اشک گفتم: مامان در معده امانم رو بریدی.

صخب چرا زودتر نگفتی تا چاره ای کنیم؟ نکته شام نخوردی؟

صخیالت راحت حتی نتوانستم ناهار بخورم چه برسه به شام!

صخدا مرگم بده! برای همین دیگه چرا شام نخوردی؟

صاصلا نمیتونم همش حالت تهوع داشتم چند تا خرما خوردم ناراحت نباش!

عمو فرهاد که همان لحظه وارد آشپزخانه شده و بخشی از حرفهایم را شنیده بود گفت: الیه برای زن داداشم بمیرم اونقدر عمر نکرد که بتونه نوه قشنگشو ببینه!

با چشمهای از حلقه در آمده به او نگریستم و بعد نگاهم به مادرم افتاد. خواستم او را از اشتباهش در بیاورم که درد امانم نداد و پشت بند ان حالت تهوع مرا وادار به دویدن بطرف دستشویی کرد. وقتی دوباره به آشپزخانه رفتم فرهاد را دیدم که روی صندلی نشسته با دیدنم از جا برخاست و کنارم آمد و آهسته کنار گوشم گفت: چیزی شده؟ حالت خوب نیست؟ رنگت پریده لبهات هم سفید شده...

با دیدن چشمهای متورمش قلمب فشرده شد و درد معده ام شدت گرفت. دوباره مچاله شدم و معده ام را مالش دادم. مادرم در حالیکه نبات داغ درست میکرد گفت: دختره از درد معده نه نهار خورده نه شام به هیچکس هم چیزی نگفت ما هم که درگیر کار حواسمون بهش نبود!

روی صندلی نشستم مادر لیوان نبات را به دستم داد و گفت: آروم باش و آروم آروم سر بکش!

فرهاد هم کنارم نشست و با نگرانی بمن نگاه کرد. از توجهش درد معده ام را فراموش کردم لیوان نبات داغ را بزور مادرم به نصف رساندم. فرهاد با لحنی محبت آمیز گفت: میخوای بریم دکتر؟

نمیدانم چرا اشک در چشמהایم جمع شد اما سعی کردم سرازیر نشود و گفتم: نه ممنون به قرص هم خوردم شاید بهتر بشم.

به حرکت دستم که معده ام را در مشت میفشرد نگاه کرد و گفت: معلومه که خیلی درد میکشی حاضر شو ببرمت دکتر.

خواستم مخالفت کنم که حالت تهوع شدید مانع شد و ناچار جلوی چشמהای کنجکاو فامیل به طرف دستشویی دویدم.

وقتی از دستشویی بیرون آمدم با قیافه اخم آلود فرهاد روبرو شدم. فهمیدم که عمه اش آنچه را که بمن گفته بود به او نیز گفته است. بی اختیار بیاد ضرب المثل آش نخورده دهن سوخته افتادم! مادر مانتویم را به دستم داد و گفت: حاضر شو بریم دکتر.

بعد با ناراحتی گفتم: این عمه خانم هم که انگار وقت گیر آورده بنده خدا از چیزی خبر نداره هی نوه داداشم نوه داداشم میکنه! یکی نیست بگه اینا هنوز دو ماه نیست از دواج کردن بچه کجا بود؟

با ناراحتی گفتم: ای وای خیلی بد شد! فرهاد چی گفت؟

هیچی از عصبانیت سرخ شد بهم گفت بیرون تو ماشین منتظر تو میمونه گفتم منم پیام گفت لزومی نداره.

رو به مادرم برگشتم و گفتم: تو رو خدا شما به جور به اینها حالی کن خبری نیست. نمیخوایم به حرف دروغ همه جا بیچه.

صباحه تو برو اون با من!

فردا بیرون رفتم. کنار اتوموبیلش منتظر ایستاده و چنان در هم و ناراحت بود که دلم برایش سوخت. جلو رفتم و گفتم: میگم اگه حالت خوب نیست با پدرم میرم میشه صداش کنی؟

صنه خودم میبرمت الان که کار خاصی ندارم هیچکس هم متوجه غیبت ما نیست در ضمن میخوام باهات صحبت کنم.

دلشوره هم به معده دردم اضافه شد. درون اتوموبیل نشستم و سرم را به صندلی تکیه دادم. با خود گفتم حتما میخواد بگه دیگه بعد از مرگ مادرم لزومی نداره تو اون خونه بمونی. حتما میخواد تکلیفمون رو روشن کنه ولی نه ما که قبلا با هم صحبت کردیم.

با یادآوری جای خالی ثریا خانم در زندگیمان قطره اشکی روی صورتم چکید.

فرهاد آرام رانندگی میکرد و گاهی آه میکشید. شنیدن صدای آهش جگرم را خون میکرد. دوباره بیاد مرگ مادرش اشک از گوشه چشמהایم سرازیر شد. آهسته گفتم: خیلی درد داری؟

همانطور که چشמהایم را بسته بودم گفتم: آره انقدر زیاد که از شدت درد دارم جون میدم اما نه از درد معده بلکه برای از دست دادن به حامی مهربون به زن عاشق و فداکار به زنی.

حق گریه ام در فضای ماشین پیچید و نتوانستم بقیه حرفهایم را بزنم. او نیز بشدت میگریست و اشک میریخت. اصلا تحمل دیدن گریه اش را نداشتم. اشکهایم را پاک کردم و گفتم: معذرت میخوام نباید بیشتر از این ناراحتت میکردم منو ببخش!

صنه اتفاقا خیلی دلم گرفته بود به این گریه نیاز داشتم.

سرم را پایین انداختم و با شرم گفتم: بخاطر اتفاقی که در منزل افتاد متاسفم بخاطر به هم خوردن حالم بعضی ها برداشت دیگری کردن.

صمم نیست چند ماه دیگه به اشتباهاشون پی میبرن.

منظورش را درست نفهمیدم. یعنی چند ماه دیگه از هم جدا میشویم و به اشتباهاشون پی میبرن یا چند ماه بد که میبینند د رظاهر من اتفاقی رخ نداده است؟! دوست داشتم از او بپرسم ولی نمیشد.

به کلینیک رسیدیم. دکتر بعد از معاینه من تشخیص داد که در معده ام ناشی از فشارهای عصبی است که در آن چند روز بر من وارد شده است و بعد از تزریق آمپول و نوشتن نسخه ای ما را راهی خانه کرد. با تزریق آمپول از شدت درد معده ام کاسته شد. فرهاد بعد از گرفتن دارو هیم با شانه های افتاده و غمگین کنارم نشست و با دقت بمن نگرست و گفت: بهتر شدی؟ بریم به مقدار خوراکی برات بگیرم بخوری چون مامانت میگفت از صبح چیزی نخوردی.

صه کم بهترم ممنون که تو این موقعیت مجبور شدی منو به اینجا بیاری در ضمن گرسنه ام نیست.

چینی به پیشانی اش انداخت و دقیق نگاه کرد: درسته که بداخلاق ولی محبتی که تو برای خشنودی مادرم انجام دادی هرگز نمیتونم فراموش کنم. تو موقعیت و آینده ات رو به خطر انداختی میدونی از اینکه قبل از مرگش اونو به آرزوش رسوندم چقدر خوشحال هستم و اینو میدونی تو هستی.

از اینکه تغییر موضع داده و از در محبت با من وارد شده بود و با مهربانی سخن میگفت بسیار شاد شدم. شاید کم کم داشت به نتایج عاقلانه ای میرسید در ادامه حرفش گفتم: آینده من مهم نیست خدا کنه که مادر آرامش داشته باشه و روحش شاد باشه.

فرهاد بلافاصله گفت: تو رو خیلی دوست داشت از اینکه عرووش شدی همیشه خوشحال بود و این برای برای من کافیه خیلی هم خوشحالم.

به طرفش برگشتم و گفتم: ولی من برعکس تو فکر میکنم همیشه از اینکه اونو گول زدم خودم رو سرزنش میکنم.

با تعجب بطرفم برگشت: تو اینطور فکر میکنی؟

البته.

هاگه میتونستم و از عهده ام خارج نبود. هرگز اینکار رو با مادرم نمیکردم ولی.

دیگر ادامه نداد. میخواستم بیرسم ولی چی؟ چرا اینقدر سخت میگیری؟ بخدا محبت و مهربانی خیلی هم سخت نیست؟ زندگی زناشویی اینقدرم فاجعه نیست! مگر اینکه دلیل دیگری داشته باشه.

ابروهایش را درهم کشید و در حالیکه مشخص بود رنج میرد تا این کلمات را ادا کند گفت: من برای از دواج ساخته نشدم دست خودم نیست نمیتونم بخدا نمیتونم.

حرفش مانند سیلی محکمی بود که بر گوشم نواخته شد و رویاهایم را بر باد داد. او سخت بر موضعش پافشاری میکرد و جایی برای حرف دیگری باقی نمیگذاشت. دوباره معده ام فشرده شد تیر کشید. از شدت ناراحتی دوست داشتم خودم را از اتوموبیل پرت کنم بیرون. چرا با رفتن مادرش او هم تغییر جهت داد؟ همه چیز که داشت خوب پیش میرفت! روحیه ام را از دست دادم و با لحن سردی پرسیدم: منظورت چیه؟ میخوای بعد از انجام مراسم مادرت از هم جدا بشیم؟ این رو میخوای؟

تکانی به خود داد و بالاافاصله گفت: نه بابا من کی این حرف رو زدم؟ فکر کردی اینقدر فراموشکارم که قرارمون یادم رفته باشه؟ دیگه اینقدر هم نامرد نیستی.

در حالیکه میخواستم متوجه بغض شکسته در گلویم نشود گفتم: بخدا اگر بخاطر حرف مردم نبود هیچوقت این شرایط رو برات نمیذاشتم. فقط از این میترسم که مردم و فامیل بگن ببین دختره چه عیب و ایرادی داشته که به این زودی طلاقش دادن! مثل روز برام روشنه که این حرفها رو میزنن والا زودتر میرفتم که تو عذاب نکشی.

اتوموبیل را به کناری متوقف کرد و به طرفم چرخید. چانه ام را بالا گرفت و در چشماهایم خیره شد. نگاهش چنان مقتدر و دردناک بود که ناخودآگاه بر خود لرزیدم. با لحن مهرآمیزی گفت: کی گفته که من با وجود تو توی خونه ام عذاب میکشم؟ من فقط میخوام در حق تو ظلم و نامردی نکنم. من نمیتونم هیچ زنی رو خوشبخت کنم. این مساله مثل روز برام روشنه. میخوام که اینو درک کنی و منو مرد سنگدلی تصور نکنی نه با تو نه با هیچ زن دیگه ای.

پس او میخواست اینچنین بمن بفهماند که در زندگی اش پای زن دیگری در میان نیست. او همانطور حرف میزد و من در دنیای تاریک خودم غرق بودم. دوست داشتم عشقم تب تندی بود که زود فروکش میکرد ولی متأسفانه نبود. هر چه او حرفهای دلسرد کننده میزد من بیشتر شیفته اش میشدم و دوستش داشتم. دوست داشتم او را فقط مال خود کنم میخواستم آن روز را ببینم که او عاشق و شیدا و مجنون من است. با شنیدن اسمم که با نگرانی ادا میشد بطرفش برگشتم و ناگهان نگاه هراسان او را روی چهره ام دیدم تکانی خوردم و از فکر بیرون آمدم.

شکیبا طوری شده حالت خوب نیست؟

نه نه چیزی نیست فکر میکنم اثرات آمپوله.

هاگه خوابت گرفته صندلی رو بده عقب و بخواب.

صنه دیگه الان میرسیم خونه.

صدستت رو بده ببینم تب داری.

صنه فکر نکنم.

بدون توجه بمن دستم را گرفت و فشرد. دوباره انگار سیم برق به تنم وصل کردند به سرعت دستم را کشیدم. متحر مرا نگریست و آهسته زیر لب گفت: آه... معذرت میخوام یعنی تو انقدر ازم بیزار شدی؟

دوباره بغض کردم و با صدای لرزانی گفتم: خیلی دیوونه ای! ای کاش به ک...

با لحن غمگینی گفت: آره دیوونه ام اگه نبودم همچیم پیشنهادی بهت نمیدادم که تو هم احساساتی بشی و دلت به رحم بیاد که عروس مادرم بشی و اون رو خوشحال کنی! به خدا اگر مادرم آرزوی تو رو نداشت هیچ وقت دلم راضی نمی شد با تو این معامله رو بکنم. تو به فرشته مهربونی که خدا برای نجات...

جلوی خانه رسیده بودیم. دیگر ادامه نداد. دل تو دلم نبود که حرفش را کامل کنم ولی وقتی دیدم سکوت کرده و فایده ای ندارد، بدون اینکه حرفی بزنم در را باز کردم و بیرون آمدم. دیگر تحمل نداشتم. درد معده ام کم شده ولی به کلی قطع نشده بود. وقتی داخل خانه شدم فهمیدم همه مردهای فامیل که غریبه پیشان نبود به پایین آمده اند. فاطمه و فائزه با استقبال آمدند و حالم را پرسیدند. فاطمه گفت:

چون دیر وقت بود مادرت اینا رفتند خونه، ولی مادرت گفت بهش بزن و از حالت با خبرش کنی.

باشه ممنون.

شکبیا جان، طبقه بالا خالیه کسی نیست. می تونی بری بالا استراحت کنی، پایین شلوغه. نمی تونی راحت بخوابی.

صمنون باشه. اتفاقا خیلی خسته ام شب بخیر.

شب بخیر عزیزم.

هنگام بالا رفتن از پله ها فرهاد هم وارد خانه پدرش شد. وارد آپارتمان که شدم علیرضا مشغول جارو برقی کشیدن بود.

چرا شما زحمت می کشید؟ بدید خودم جارو می زنم.

صنه خواهش می کنم، فقط همین یه فرش مونده.

به اتاقم رفتم. بعد از تعویض لباس صدای جارو برقی هم خاموش شد. همان طور روی تخت نشستم تا علیرضا برود ولی با ضربه ای که به در خورد از جا پریدم.

صبله؟

صدای علیرضا از پشت در به گوشم رسید.

شکبیا خانوم میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

صخواهش می کنم. الا میام.

بیرون آمدم و کنار در ایستادم. با شرمی مردانه سر به زید انداخت و گفت:

هر استش می خواستم در مورد فاطمه باهاتون صحبت کنم.

دبله گوش میدی

شکایت خانم خیلی نگرانتم. اون از مرگ مادرش خیلی لطمه دیده. خیلی خود آزاری می کنه. تو این چند روز هر بار دیدمش دلم ریش شده. می خواستم از شما خواهش کنم بیشتر مراقبش باشید. می دونم شما خیلی به هم نزدیک هستید و از علاقه ما خبر دارید. برای همین ازتون این درخواست رو دارم. از غصه فاطمه شب و روز ندارم و کم مونده دیوونه بشم

لبخندی زدم و مطمئن اش کردم که حتما بیشتر مواظب فاطمه خواهم بود. در دلم به حال فاطمه غیظه خوردم که چگونه محبوبش نگران و مجنون اوست. کاش فرهاد هم چنین احساسی در مورد من داشت!

علیرضا در ادامه گفت:

شما خیلی مهربونید. امیدوارم زندگیتون با پسر عموم روز به روز شیرین تر بشه.

در همین اتنن کلید در قفل چرخید و فرهاد وارد شد. با دیدن من و علیرضا که رو به روی هم ایستاده بودیم و صحبت می کردیم جا خورد و رنگ به رنگ شد. جواب سلام علیرضا را سرسنگین داد. علیرضا که از قیافه اخمو فرهاد همه چیز را فهمیده بود ماندن را جایز ندید و بی درنگ خداحافظی کرد و پایین رفت.

با رنگی پریده و خشمگین رو به روی من ایستاد و گفت:

صمی بخشید که مزاحم درد و دلتون شدم! آگه می دونستم اصلا بالا نمی اومدم.

چشم هایم را ریز کردم و گفتم:

منظورت چیه؟

منظورم واضحه! چی بهم می گفتین که این همه خصوصی بود؟

چیز مهمی نبود. در مورد مراسم عزاداری حرف می زدیم.

حاین همه مدت در مورد عزاداری صحبت می کردید؟

ماندم چه جوابی بدهم! نمی توانستم راز علیرضا و فاطمه را فاش کنم. پس ترجیح دادم ساکت بمانم و جوابش را ندهم. در حالی که بی اعتنا به اتاقم بر می گشتم روسری ام را باز کردم و کوشیدم خودم را خونسرد نشان دهم. هنوز چند قدم دور نشده بودم که دستهای مردانه فرهاد را لا به لای موهایم حس کردم. سرم را به طرف خود برگرداند و در حالی که موهایم را در مشت می فشرد با نگاهی طوفان زده و خشمگین گفت:

صلعنتی. وقتی باهات حرف میزنم و ایسا و جوابمو بده.

از آن همه نزدیکی قلبم به تپش افتاده بود. هر نفس های داغ و سوزان بند بند وجودم را می لرزاند. درد محسوسی که از کشیدن موهایم نشات می گرفت به جای اینکه ناراحت کند خوشحالم می کرد. همیشه از اینکه خیره نگاهش کنم در عذاب بود. این بار هم جادوی چشم هایم را به کمک طلبیدم و به نگاه غضبناکش زل زدم.

صتو معلوم هست چته؟ با دست پس میزنی یا پا پیش میکشی. بهتره تکلیفتو با خودت و من روشن کنی!

نفسش به شماره افتاد.

صتکلیف من رو روشن روشنه. فقط توداری کم کم دیوونه ام میکنی. چرا نمیگی علیرضا چی بهت گفت؟ آگه نگی چی بهت گفت همین الان میرم پایین و گردنش رو میشکنم.

باورم نمیشد این اسمش تعجب بود یا حسادت؟ دستم را روی ساعد دستش گذاشتم و تلاش کردم موهایم را آزاد کنم.

صبه خدا چیز مهمی نبود فرهاد. این مدن که بالا بود داشت جارو برقی می کشید بعد هم کمی در مورد مادر و عزاداری و اینجور چیزها صحبت کرد.

رنگ حسادت در چشماهش نشسته بود.

چه لوزومی داشت با تو صحبت کنه اونم تنها؟

هجوم اشک چشمام را سوزاند. دیگر اختار از کف دادم و حرفی زدم که او هرگز انتظار شنیدنش را نداشت. با بغض گفت:

«خدا رو شکر چند ماهی بیشتر قرار نیست توی این خونه باشم والا با این اخلاق تو آگه حتی آب هم می خوردم باید جواب پس می دادم. تو خیلی شکاکی و من از این جور مردا بیزارم»

دستهایش به آرامی شل شد و مرا رها کرد. دو قدم عقب رفت و همان طور خیره نگاهم کرد بعد چرخه زد و سریع از خانه بیرون رفت. فورا از حرفی که زده بودم پشیمان شدم. آنقدر لب پایی می ام را زیر دندان فشردم که شوری خون را احساس کردم. روی اولین مبل که نزدیکم بود و رفتم خدایا چه قدر تنش؟ چه قدر درگیری و عذاب؟ ما حتی یکبار هم نمی توانستیم بدون مجادله با یکدیگر صحبت کنیم. به پهنای صورتم اشک ریختم و روی همان مبل تا صبح خوابیدم. ساعت حدود هشت بود که با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. مادر نگران حال بود، با دلخوری گفت:

«فاطمه بهت نگفت وقتی رسیدی زنگ بزنی؟»

«آه... چرا مادر، ولی متاسفانه ما دیر وقت برگشتیم و احتمال دادم خواب باشی برای همین مزاحم نشدم»

«حالا چطوری، بهتری؟ دکتر چی گفت؟»

«آره خدارو شکر بهترم. دکتر بهم آمپول زد و یه کم دارو داد»

مادر جان دارو هات رو سر وقت بخور خوب بشی. نزار درد روت بمونه»

«چشم حتما»

«راستی دیشب به همه اونا که فکر می کردن تو حامله ای گفتم که درد معده داشتی و بچه ای در کار نیست»

«خوب کردی. ممنونم ماما»

«دیشب با پدرت خیلی صحبت کردم. پدرت عقیده داشت تا اتفاقی بینتون نیافتاده به خونه برگردی و این بازی رو تموم کنی»

از جا پریدم و گفتم:

«چی میگه ماما؟!»

«ببین دخترم، اون که زن نگره دار نیست. آگه می خواست بهت علاقه مند بشه تا حالا شده بود ولی اینجوری که خودت می گی از علاقه خبری نیست و اون بهازدواج دائم فکر نمی کنه. میکنه؟»

«خب نه ولی...»

«ولی ندار! پس موندنت بعد از مرگ ثریا خانم بی فایده است. از خر شیطان پایین بیا و برگرد خونه»

مادر چه خبر از دل من داشت؟ گوئی از من خودکشی و مرگ می خواست نه جدائی از او را! پس با اطمینان گفتم:

«مطمئن باشید از ش جدا میشم ولی حالا نه، حداقل باید چهارم ثریا خانم تموم بشه. در ضمن خودم خواستم آگه مادرش زود فوت کرد من حداقل پنج تا شش ماه تو این خونه موندگار بشم»

«چرا این درخواست رو کردی؟»

چون به ابروم فکر کردم مامان می دونی مردم چی میگن؟

هیچ فرقی نمی کنه چه یک ماه چه شش ماه! در دهن مردو رو نمی شه بست! باید قبلا این فکر رو می کردی. به هر حال مادر جون من و پدرت خیلی نگران آینده ات هستین. فکر می کنم تا چهل هردو دق کنیم.

تو رو خدا این جور صحبت نکنید. بهتون قول میدم موقعش که شد خودم برگردم.

صبرم برات الهی، تو با این شایستگی و زیبایی این حقت نبود، نباید سرنوشت اینطوری می شد.

صامان جان این سرنوشتیه که خودم انتخاب کردم و اصلا پشیمون نیستم.

صروزی که من و پدرت مشورت کردیم اطمینان داشتیم که اون با بودن در کنار تو یه خونه بهت علاقه مند میشه ولی اینطوری نشد.

به یاد رفتار شب قبلش افتادم نمی دانستم مشکلتش از کجا سر چشمه می گرفت که چنین رفتار هایی بروز می داد. با مامان خداحافظی کردم و برای رفتن به طبقه پایین آماده شدم. وقتی وارد شدم در حال انداختن سفره بودند. زن عمو مریم به محض دیدنم به طرفم آمد و گفت:

چطوری زن عمو جان بهتر شدی؟

صله خوب.

صخب شد اومدی پایین. همین الان می خواستم فرهاد رو بفرستم بالا تا صدات کنه. می خواستیم صبحونه بخوریم.

با نگاه به دنبالش گشتم کنار صادق پسر عمه اش نشسته بود و خود را مشغول حرف زدن نشان می داد. نگاه های مشکوک عمه و دختر عمه اش را نمی توانستم تحمل کنم. به سمت آشپزخانه رفتم تا کمکی کرده باشم ولی فاطمه صدایم زد و مرا نزدیک خود نشاناد و گفت:

صبیا اینجا بشین نمی خواد کار کنی. معده ات چطوره؟

صبهترم ممنون.

آرام زیر گوشم گفتم:

صچی شده؟ دوباره حرفتون شده؟

صچطور مگه؟

صآخه دیشب همه اش تو حیاط راه می رفت. قدم میزد و فکر می کرد خیلی به هم ریخته بود. نفهمیدم آخر خوابش برد یا تا صبح رژه رفت.

نگاهی به اطراف انداختم و متوجه شدم زیر چشمی به من نگاه می کند. فوراً به طرف صادق برگشتم و خود را بی اعتنا نشان داد. دیگر ثریا خانم نبود تا در کنار او برآیم جا باز کند و ما را به هم نزدیک کند. اصلاً متوجه نشدم چه خوردم. بعد از جمع شدن سفره صبحانه خودم را به صحبت با فاطمه و فائزه سرگرم کردم. فرهاد همچنان به رفتارهای سردش ادامه داد. اصلاً دلم نمی خواست کسی از این قهر و بی اعتنائی بونی بیرد اما نگاه های کنجکاو سامیه حاکی از آن بود که همه چیز را فهمیده و به همین بیشتر در صحبت های برادرش و فرهاد شرکت می کرد و به اظهار نظر می پرداخت. از آدم های فرصت طلب بیزار بودم. این قهر و کم محلی ادامه داشت تا این که شب هفت ثریا خانم فرا رسید. از اینکه او را در این موقعیت درک نکرده و با او در مجادله پرداخته بودم، به شدت از خودم عصبانی بودم. هرگز نباید آن حرف را به زبان می آوردم. او دلشکسته مرگ مادرش بود، باید بیشتر درکش می کردم. در این چند روز هر گاه با هم رو به رو می شدیم نگاه محزونش را به من میدوخت و بدون گفتن کلامی آه می کشید و می رفت. رفتارش مرا تا سر حد جنون می کشاند. دوست نداشتم از من رنجیده باشد. در دلم او را مانند بتی می پرستیدم، اما هرگز نمی توانست بفهمد در قلب من چه مقام و منزلتی دارد. مرگ ثریا خانم از یک طرف و بی اعتنائی مضاعف او از طرف دیگر، روحیه مرا به شدت تضعیف می کرد. بعد از مراسم مسجد و رفتن سر مزار، همه فامیل جلوی در منزل با ما خداحافظی کردند و رفتند. پس از خالی شدن خانه از فامیل، سردی و سوت و کوریش را بیشتر احساس می کردیم. از عمو مهدی و همسرش خواستیم تا ما را تنها نگذارند. سالارخان و مادر بزرگ هم مانند ولی تا کی می توانستند بمانند؟ من و علیرضا سعی کردیم دیگر هم کلام نشویم چون او هم متوجه سردی فرهاد از همان شب شده بود. یک بار که فرهاد در خانه نبود مرا در آشپزخانه دید و سعی کرد عذرخواهی کند، ولی به او فهماندم که هیچ مساله ای نیست و نباید نگران ما باشد. نگاه های عاشقانه اش به فاطمه بسیار دردناک بود. علاقه آن ها به هم هنوز علنی نشده بود و او نمی توانست صمیمانه با فاطمه صحبت کند. مامان و بابا و شکبیا نیز در مقابل در مقابل اصرار آقا هادی برای شام مقاومت و

عذرخواهی کردند و آماده رفتن شدند. فرهاد و پدر از کمک های آنها در این چند روز تشکر کردند. در دلم گفتم: «تو به دختر اونها توجه کنی بسه، اونها تلافی زحماتشون رو از تو نمی خوان»

بعد از بدرقه خانواده ام به خانه باز گشتیم. همه ساکت بودند انگار بهانه ای برای صحبت نداشتند. چهره پدر از همه غمناک تر و ترحم انگیزتر بود. فرهاد درست رو به روی من نشسته بود ولی بیشتر به فرش نگاه می کرد. از جا برخاستم و کنار فاطمه که دماغ و در خود فرو رفته بود نشستم. لبخند زدم و دستش را گرفتم

صالحه چطوره خاتم؟

نگاه بی رمق و دردمندش در چشمانم نشاند

صمی خواستی چه حالی داشته باشم؟ دیگه حتی نمی خوام زنده باشم

هاین چه حرفیه عزیزم؟ نباید اینقدر ناامید باشی. تو جوانی و تازه اول راهی. یه کمی دور و برت رو نگاه کن ببین چند جفت چشم نگران به تو خیره شدن که یه جفتش از همه نگران تر

با کنجکاوای به من نگریست

صمنظورت کیه؟

فشاری به دستش آوردم و گفتم

صخودت خوب میدونی کی دائم نگران و واست غصه می خوره! پس چرا باید یاس تمام وجودت رو بگیره؟

دوباره چشمانش به اشک نشست

صچطوری جای خالی مامانو ببینم؟ لعنت به این شانس! چه موقعی دانشگاه قبول شدم

صچی؟! دانشگاه قبول شدی؟ پس چرا نگفتی؟

صمتأسفم فرصت نشد. همون شب که می خواستم بهت بگم فرهاد گفت تو قبول نشدی، نخواستم ناراحت کنم. بعد هم جریان مسافرت و بعد هم

صواسه چی ناراحت بشم، تازه خیلیم خوشحال شدم. درسته خودم قبول نشدم ولی از قبولی تو خیلی شادم

صمننون. تو خیلی مهربونی

صحالا کجا قبول شدی؟

صاصفهان

صچه خوب

صراستی شکيبا داداش دوباره چشه؟ چرا از تو دوره؟ همه چی که داشت خوب پیش میرفت. حرفی شده؟

صای بابا فاطمه جون اون کی با نسیم من موافق بوده که حالا باشه؟ اون همیشه باد مخالف

صبی انصافی نکن همیشه هم اینطور نیست

صآره راست میگي چند روز پیش حرفمون شد

صسر چی؟

همون شب که از دکتر برگشتیم یادته؟

حاره! خب؟

ماجرای آنشب را بطور مفصل برای فاطمه تعریف کردم. آه از نهادهش بر آمد و گفت: یعنی اون به تو و علیرضا شک کرده؟ این خیلی مزخرفه! نمیدونم این روزها چشمه انگار به چیزی آزارش میده! اینکه متعصبه که حرفی توش نیست بیچاره علیرضا از ترس اونه که تاحالا حرفی نزده!

برگشتم و دوباره نگاهش کردم. فوراً نگاهش را از ما دزدید و بسوی دیگر نظر انداخت. بعد از شام خانواده عمو مهدی هم قصد رفتن کردنولی پدر بزرگ اصرار داشت سامیه آنجا بماند تا به اصطلاح فاطمه و فائزه تنها نباشند. سامیه هم از خدا خواسته فوراً پیشنهاد سالارخان را قبول کرد و ماندگار شد. با خودم گفتم فاجعه از این بدتر نمیشه! حالا تا ته و توی قضیه رو در نیاره راحت نمیشینه یکبار شنیدن که در آشپزخانه گفت: من فکر میکردم این پسردایی ما فقط با ما سرسنگینه نگو با زن خودش هم سرد و بی اعتناست!

فائزه هم با حاضر جوابی گفت: میخواستی تو این وضعیت باهاتون خوش و بش کنه و جلوتون زنشو بیوسه!

واقعا که این دو دختر دوست داشتی بودند و با من مهربان. هنگام صرف شام زنعمو مریم کنار فرهاد برایم جا باز کرد و با مهربانی گفت: بیا زنعمو جان بیا کنار شوهرت بشین بمیرم براتون که باید روزای اول زندگیتون انقدر غمگین و جدا از هم باشین!

کنار فرهاد نشستم زنعمو غذای ما را در یک بشقاب کشید و گفت: بیا زنعمو با هم بخورید!

بی اختیار بیاد ثریا خانم افتادم. فکر میکنم فرهاد هم همین احساس را داشت. لرزش دستهایش این را نشان میداد. به زحمت چند لقمه ای خوردم ولی از مزه آن چیزی نفهمیدم. سامیه با نگاههایش اعصاب مرا به هم ریخته بود. نمیدانستم از جان من چه میخواهد که مدام مواظب بود. فکر میکنم فرهاد هم متوجه نگاههای او بمن شده بود. رفتارش کمی عصبی بنظر میرسید. برای خوابیدن به طبقه بالا رفتم اما هر چه انتظار کشیدم و در خانه قدم زدم انگار خیال بالا آمدن نداشت. انتظار نداشتم جلوی دیگران این رفتارها را از او ببینم. با خود گفتم یعنی میخواد بعد از مرگ مادرش اینجوری منو شکنجه و تحقیر کنه تا زودتر به خونه پدرم برگردم؟ بی شک اگر این رفتارهایش ادامه پیدا کند همینکار را خواهم کرد!

با افکاری مغشوش به رختخواب رفتم کتابی برداشتم تا شاید هنگام خواندن آن خوابم ببرد ولی بی حوصله تر از آن بودم که بتوانم کتاب را بخوانم. فکر میکنم ساعت ۱۲ گذشته بود که آهسته وارد خانه شد و مستقیم به بهار خواب رفت. میدانستم الان روی تخت نشسته و سیگار میکشد پاورچین به کنار پنجره مشرف به بهار خواب رفتم. درست حدس زده بودم متفکر و بیخواب به جایی خیره شده بود و سیگار میکشید. با غصه و ناراحتی نگاهش کردم و به رختخوابم برگشتم. دوست داشتم پایین پاهایش مینشستم و سرم را روی زانوهایش می گذاشتم و به او میگفتم منکه پا به پات توی تصمیمی که گرفتی قدم برداشتم پس تو هم سری به این دل بی قرار من بزن. ای کاش میتوانستم راز دلدادگی ام را برایش شرح دهم و از او بخاطر حرف نابجایی که زده بودم عذر بخوام. ای کاش میدانستم برایم از همه عالم مهمتر است. کاش میدانست بدون او هیچ چیز نمیخواهم. کاش میتوانستم به او بگویم با من اینقدر سرد و خشن نباش و روح لطیفم را اینچنین نیازار ولی میدانستم اینها هیچ فایده ای ندارد و در دل سرد و یخی او هیچ اثری نخواهد گذاشت. او در راهی که گام برمیداشت مصمم و ثابت قدم بود!

در رختخواب فرو رفتم بی تاب او بودم و چشمهایم پر اشک باید با فرو ریختن اشک دل بیتابم را آرام میکردم و این چنین کردم تا خوابم برد!

حدود ساعت ۵ صبح از خواب بیدار شدم و بعد از دوش گرفتن احساس سرحالی کردم. لباس پوشیدم و برای خوردن صبحانه پایین رفتم. فرهاد همیشه سحرخیزتر از من بود. تصمیم داشتم امروز سکوتی را که بینمان فاصله انداخته بود بشکنم و در فرصتی مناسب از او عذرخواهی کنم. همگامیکه وارد شدم با صدای بلند بهمه سلام کرد. با نگاهی گذرا متوجه شدم او در میان خانواده اش نیست. سالارخان با پسرانش مشغول صحبت بود و زنعمو و مادر شوهرش کنار هم نشسته بودند و با لبخند بمن نگاه میکردند. به آشپزخانه رفتم فاطمه و فائزه مشغول کار بودند و از سامیه هم خبری نبود. فاطمه با خوشرویی جواب سلام و صبح بخیر مرا داد و گفت: تخم مرغ میخوری و است درست کنم؟

صنه ممنونم فرهاد کجاست؟!

فائزه با حالتی برافروخته گفت: داداش میخواست بره خرید که اون فضول خانم هم دنبالش راه افتاد!

ناگهان همه بدنم داغ شد و احساس کردم خون به صورتم هجوم آورد. خواستم خودم را بی اعتنا نشان بدهم گفتم: چه اشکالی داره؟ حتما کمکش میکنه!

فائزه گفت: تو اون مار خوش خط و خال رو نمیشناسی یه مارمولکیه که لنگه ندار!

احساس خوبی نداشتم میدانستم فرهاد به تلاقی کار من این دختر را با خودش برده و الا بدون رودربایستی او را از همراهی اش محروم میکرد. با تظاهر به بیخیالی خندیدم و گفتم: بالاخره نفهمیدم مار یا مارمولک؟

هر سه با خنده از آشپزخانه خارج شدیم. اصلا اشتهای صبحانه خوردن نداشتم خودم را با فغان چای سرگرم کردم و به فکر فرو رفتم. تقریباً یکساعت بعد آنها از خرید برگشتند. در نگاه سامیه حالتی پیروز مندا نه وجود داشت و در لحش رگه هایی از کنایه به فاطمه گفت: وای نمیدونستم فرهاد اینقدر ناز نینه! چقدر قشنگ به حرفهای آدم گوش مید ه حتی با هم بستنی خوردیم.

احساس کردم تا بناگوش فرمز شدم. او با تمام بدجنسی نیشهایش را در تن دردمند فرو کرد. بعد با لبخندی مودبانه بمن خیره شد و گفت: شکبیا جان چرا چشمت پف کرده مگه دیشب خوابیدی؟

بدون اینکه جوابش را بدهم از خانه بیرون رفتم و جلوی در سینه به سینه با فرهاد روبرو شدم. با اخم چهره ام را از او برگرداندم و به سرعت از پله ها بالا رفتم. لحظاتی بعد فاطمه بدنالم آمد و کنارم نشست و گفت: ناراحت نباش این اخلاق سامیه اس. باور کن دروغ گفت. تو آشپزخانه از فرهاد پرسیدم چرا با سامیه رفتی و بستنی خوردی؟ گفت دروغ میگه اون با پررویی ازم بستنی خواست منم یه دونه براش گرفتم و اون توی ماشین خورد. اینطور که میگفت درد دلی در کار نبوده و فقط سخنگو سامیه بودی.

با دلخوری گفتم: مهم نیست! ظاهرا زندگی برادرت بمن ربطی نداره و اون میتونه هر کاری دلش میخواد بکنه فقط این منم که نباید دست از پا خطا کنم چون من زنم و اون مرد!

صنه عزیزم. من میدونم که این رفتاراش علاقه اش رو به تو نشون مید ه باخطر علاقه که بهت حساس شدم.

صنه فاطمه جان علاقه ای در کار نیست. ما هر چه زودتر باید به این غائله خاتمه بدیم.

منظورت چیه؟

صکم کم دارم به این نتیجه میرسم که موندن بی فایده س.

صنو رو خدا نگو! جواب فامیلو چی بدیم؟ تازه تو که نمیخوای تو این شرایط ما رو تنها بذاری؟

چشمهایش به اشک نشست.

صناراحت نشو خانمی. نگفتم که همین فردا میرم حالا حالا ها پیشتون هستم و تنهاتون نمیذارم.

صمنتشکرم شکبیا متشکرم.

تا چند روز بعد از آن ماجرا بهمین منوال گذشت و من صبورانه طعنه ها و نیش های سامیه را تحمل میکردم. گاهی فائزه با جوابهای دندان شکن او را ساکت میکرد ولی رفتار قهر آمیز فرهاد و سکوت آزاردهنده اش به گوشه کنایه ها دامن میزد. تلاشهای فائزه و فاطمه هم برای نزدیکتر کردن ما بی فایده بود و قهر ما همچنان ادامه داشت. درد معده ام کم کم خفیف شده بود دوباره عود کرد و گاهی مرا بخود میپیچاند. بنا بود شب جمعه هفته آینده سالارخان مجلس ختمی به مناسبت درگذشت عروش برگزار کند.

فصل ۱۲

همگی سوار بر اتوموبیلها به ویلا رفتیم. تصمیم داشتیم یکی دو روز آنجا بمانیم آن خانه برایم پر از خاطرات قشنگ با ثریا خانم بود. فکر میکنم همه با دیدن آن خانه بیاد ثریا خانم افتادند چون همگی اشک حسرتی در چشمهایشان نشسته بود. جای خالی ثریا خانم در آن خانه پر عظمت و اشرافی بسیار احساس میشد.

بعد از مجلس ختم با شکوه و مفصل که با حضور افراد محلی حال و هوای خاصی پیدا کرده بود سالار خان مهمانها را برای صرف شام دعوت کرد که پدر و مادر من جزو آنها بودند.

آشپزهای خبره چندین دیگ غذا در حیاط برپا کرده و مشغول پخت و پز بودند. بوی دود و برنج مطبوع ایرانی در هم آمیخته شده بود و مشامها را نوازش میداد. عده ای به کار مشغول بودند و هر یک وظیفه ای را انجام میدادند. منکه حوصله پر حرفی مجلس زنانه را نداشتم بیرون آمدم و روی پله ای نشستم. به جنب و جوش کارگرها نگاه میکردم آشپز نر دبانی گذاشته و چندین ابکش روی آن ردیف کرده بود و با سرعتی مثال زدنی برنجهار را ابکش میکرد. همانطور که حواسم بکار آشپز

بود متوجه صدای مردانه ای شدم و برگشتم. جوانی خوش قد و قامت با چهره ای جذاب و گندمگون آنجا ایستاده بود. تا حالا او را ندیده بودم. نگاهم از سمت او به طرفی که فرهاد و صادق در کنار استخر نشسته بودند و صحبت میکردند سر خورد متوجه شدم فرهاد هم با نگاهی خاص جوان مزبور را زیر نظر دارد. چون از تعصبش خبر داشتم از جایم برخاستم و از پله ها بالا رفتم. کنار ستونی ایستادم و دوباره نظری به حیاط انداختم. از آن جوان خبری نبود ولی فرهاد همچنان کنار صادق ایستاده بود. در لباس مشکی جذابتر و خواستنی تر از همیشه بنظر میرسید. یک سر و گردن از پسرهای فامیلشان درشت تر و بلندتر بود. اندام ورزیده و سینه ی ستبرش در احاطه بازوهای قدرتمندش او را بسیار مقتدر نشان میداد. میل آرام گرفتن در آغوشش تمام سلولهای بدنم را به جنبش واداشت ولی افسوس که او این حق را از من دریغ میکرد. در پناه ستون یک دل سیر او را نگاه کردم. کدام زنی مثل من برای دیدن همسرش آنگونه دزدکی اقدام میکرد؟ نمیدانم چه نیرویی ناگهان نگاه او را به سمت من کشید. فوراً خودم را پشت ستون پنهان کردم. قلبم به تپش افتاده بود. از اینکه مرا دیده باشد خودم را سرزنش کردم. بطرف راهرویی که بسوی ضلع جنوبی عمارت کشیده میشد رفتم و شروع به تماشای گچریهای زیبا و چشم انداز مصفای حیاط کردم. همانطور که گشت میزد متوجه ناله ای شدم که از اتاقی بیرون می آمد. نزدیکتر رفتم و گوش سپردم صدا بسیار آشنا بود سرم را به شیشه چسباندم و به زحمت از پشت پرده توری سفید منظره ی رقت انگیزی را مشاهده کردم که اشک از دیدگاتم فرود آورد. هادی خان یکی از عکسهای بزرگ همسرش را به آغوش میکشید و اشک میریخت با او درد دل میکرد و زار میزد. ناله های بغض آلودش حال مرا بشدت متقلب کرد. میخواستم وارد شوم و او را در آغوش بگیرم و دلداری دهم ولی ترجیح دادم تنها باشم و عقده های دلش را خالی کند. آنقدر از دیدن این صحنه متاثر شدم که بی اختیار از دردی که در شکم پیچید روی زمین نشستم و معده ام را فشردم.

گلوله های درشت اشک از چشمهایم فرو میچکید. روی زمین مچاله شده بودم و حتی نای بلند شدن هم نداشتم. در آن لحظه بشدت احساس تنهای و غربت میکردم. تنها اشنای صمیمی ام فرهاد بود که او نیز از هر غریبه ای با من غریبه تر شده بود!

نمیدانم چه مدت به همان حال روی زمین دولا مانده بودم که ناگهان سایه ای مقابلم ظاهر شد. از پشت پرده اشک تنها یک جفت کفش تمیز و براق مردانه را تشخیص دادم. سرم را بالا گرفتم فرهاد روبرویم ایستاده بود خم شد و به چهره ام نگرست بعد روی پا نشست و با نگاهی غمگین و مخمور و با صدایی مخملى و مردانه پرسید: دوباره معده ات درد گرفته خانمی؟

خدای من! تقریباً بعد از دو هفته این اولین کلامی که بزبان می آورد. در حالیکه بشدت اشک میریختم چشمهایم را روی هم گذاشتم و باز کردم. با لحن محزون تری پرسید: میخوای بریم دکتر آمپول بزنی؟

به زحمت گفتم: نه دارو هام تو کیفمه!

کیفت کجاست بیارم؟

صه فاطمه بگو اون میدونه!

از جایش برخاست و با عجله از من دور شد. از معده ام متشکر بودم که باعث اشتهی فرهاد با من شده بود! باز هم نقش بازی میکرد و دورادور مواظبم بود. خدیا چطور به او میفهماندم که به شدت دوستش دارم و هر بلایی که سرم بیاید در عزم من خللی ایجاد نمیکند؟ همین امشب چقدر پدرم نصیحت کرد که آخر شب آماده شوم و همراه آنها به خانه بروم. ولی با مخالفت من روبرو شد هرگز نمیتوانستم آنها را در آن حال تنها بگذارم. خود نیز طاقت نمی آوردم. همینکه وجودش را نزدیکم حس میکردم برایم غنیمتی بود بس عظیم!

خیلی زود کیف بدست آمد. دستم را گرفت و کمک کرد از جا بلند شوم. از درد دوباره دولا شدم و دستم را به شکم فشردم. صدای خوش آهنگش در گوشم پیچید: نمیتونی راه بری؟

صجرا ولی خیلی تیر میکش!

کمک کرد تا اشیزخانه که ته راهرو بود بروم. چنان احساس سبکی و خوشحالی میکردم که ارزو داشتم مسیر اشیزخانه کیلومترها دورتر باشد! درد داشتم ولی از نزدیکی و گرمای وجودش لذت میبرد. مرا روی یک صندلی نشانند و لیوانی آب برایم آورد. خودش هم روی صندلی کنارم نشست باز رایحه ی دلپذیر اودکلنش مشامم را نوازش داد. قرصها را از روکش خارج کرد و به دهانم گذاشت. وقتی لیوان آب را به لبم نزدیک کرد نگاهم در چشمهای مخملى اش نشست. نمیدانم چرا بی اراده چشمهایم پر آب شد. حلقه ی اشکی که میرفت تا در چشمهای او نیز جا خوش کند. آب را گرفتم و جرعه ای نوشیدم بدون اینکه نگاه از هم بگیریم. من اشک میریختم و او نفسهای عمیق و سوزناک میکشید. انگار نگاهی ناگشودنی به نگاهمان پیوند خورده بود. در همین حال و هوا ناگهان دست از ادم را در دست فشرد و پس از چند لحظه خم شد و آن را بوسه باران کرد. در چشمهای سیاه و جذابش دیگر نه غمی بود و نه ناراحتی. فقط عشق و شیفگی بود که فوراً مرا میفشرد بالا شوکه شده بودم که لبهایی بی اختیار میلرزید. روی گردن و پیشانی ام عرق کرده و ضربان قلبم بطرز عجیبی بالا رفته بود. دست دیگرم که معده ام را میفشرد بالا آوردم و لابلای موهای سیاه و مواجش فرو کردم.

صفر... فرهاد... من... بیخاطر حقی که... زدم ازت معذرت!

انگشتش را به علامت سکوت روی لب فشرد و با حرارت گفت: نه این منم که باید بخاطر رفتارم ازت عذرخواهی کنم. فقط... نگو که از من... بیزارای خواهش میکنم... من تحملش رو ندارم.

با ارامشی که در کنارش احساس میکردم کم کم درد معده ام آرام گرفت. آرزو میکردم زمان همانجا متوقف شود. دلم میخواست در آغوش فرو بروم ولی با ورود ناگهانی زنعمو به آشپزخانه هر دو تکانی خوردیم و از آن حالت خارج شدیم. دستم را رها کرد و نگاهش را از من گرفت. زنعمو رو بمن با نگاهی دقیق گفت: چیزی شده عزیزم؟ چرا گریه میکردی؟

لبخندی برویش زدم: چیزی نیست زنعمو. دوباره معده ام درد گرفته بود. قرص خوردم بهتر شدم.

شاید گرسنه شده باشی. میخوای چیزی بیارم بخوری؟

نه اصلا گرسنه نیستم.

زنعمو رو به فرهاد گفت: غلط نکنم خانومت رو چشم زدن. اگر بدونی همسایه ها چطور نگاهش میکردن خودم شنیدم که چطور از زیبایی قد و بالای شکبیا جان تعریف میکردن.

فرهاد با نگاهی خندان و عاشقانه جواب داد: زنعمو پس معطل چی هستی؟ به اسپند حسابی و اشش دود کن.

از این حرف او به شدت شرمنده شدم و گفتم: ای بابا این حرفها چیه فرهاد؟ خجالت بکش!

فرهاد خنده بلندی سر داد که از سرخوشی اش نشأت میگرفت. زنعمو لبش را گاز گرفت و گفت: نه عزیزم شک نکن. حالا که اسپند دود کردم میبینی چه ترق و توروقی راه می اندازد. اینها همه نظر بده یا بقول امروزهای موجهای منفی!

من و فرهاد بهم نگاه کردیم و خندیدیم. در حالیکه از جا بلند میشد گفت: اگر دوباره درد گرفت منو صدا کن که ببرمت دکتر.

صباحه متشکرم.

زنعمو رو به فرهاد گفت: راستی به مادر شکبیا بگو که اینجاست داشت دنبالش میگشت.

چشم امری نیست؟

نه برو پسرم.

دوباره نگاه شیفته اش را بمن دوخت و لحظه ای بعد از آنجا خارج شد. انگار داشتم در آسمانها پرواز میکردم. اصلا روی زمین نبودم. دوباره گرمای زندگی در وجودم نشست. او با من اشتهی کرد به همین سادگی! احتمالا این دوران قهر برای او نیز زجر آور بوده از نگاههای مشتاقش کاملا هویدا بود که به او نیز سخت گذشته است با یادآوری لحظاتی که به سان برق و باد گذشت لبخندی روی لبهایم نشست. چندین بار دستهای ما در دست هم قرار گرفته بود و هر بار سرد و بی احساس اما اینبار سرد نبود بی احساس نبود گرم و سوزان بود همراه با لهییب عشق. با خود فکر میکردم چه میشد اگر یکبار دیگر لحظاتی که گذشت تکرار میشد؟ حتی با درد شدید معده!

زنعمو بعد از تمام شدن کارش درست جایی که فرهاد نشسته بود نشست و دستم را گرفت: بهتری؟

صبله خیلی بهترم ممنون.

صخب خدا رو شکر.

با مریم خانم خیلی احساس راحتی میکردم. مرا بیاد مهربانهای ثریا خانم می انداخت. فکر میکنم زنعمو نیز در مورد من چنین احساسی داشت چون خیلی راحت سرش را بمن نزدیک کرد و گفت: خیلی عجیبه یه برادر دارم که حدودا همسن فرهاد تونه تا حالا هر چی بهش اصرار میکردیم زن بگیره یا یه دختر خوب انتخاب کنه تا و اشش خواستگاری کنیم هیچ جوری زیر بار نمیرفت. حالا امشب نمیدونم کی رو دیده که حسابی بهم ریخته و شیفته اش شده! هر چی میگم بگو ظاهرش چه شکلی بوده میگه نمیدونم وقتی دیدمش همچین مفتونش شدم که فراموش کردم به ظاهرش نگاه کنم فقط اینو میدونم که مثل فرشته های آسمونی بود! خب دیگه معمولا تو اینجور مجالس یا جشن هاست که بخت بعضی ها باز میشه!

سادگی!حتما این دوران قهر برای او نیز زجرآور بوده،از نگاههای مشتاقش کاملاً هویدا بود که به او نیز سخت گذشته است. با یادآوری لحظاتی که به سان برق و باد گذشت لبخندی روی لب هایم نشستچندین بار دستهای ما در دست هم قرار گرفته بود و هر بار سرد و بی احساس، اما این بار سرد نبود،بی احساس نبود، گرم و سوزان بود همراه با لہیب عشق. با خود فکر می کردم چه می شد اگر یک بار دیگر لحظاتی که گذشت تکرار می شد؟ حتی با درد شدید معده؟

زن عمی بعد از تمام شدن کارش،درست جایی که فرهاد نشسته بود نشست و دستم را گرفت

_بهتری؟

_بله خیلی بهترم ممنون

_خب خدا رو شکر

با مریم خانم خیلی احساس راحتی می کردم . مرا به یاد مهربانیهای ثریا خانم می انداخت. فکر می کنم زن عمو نیز در مورد من چنین احساسی داشت چون خیلی راحت سرش را به من نزدیک کرد و گفت

_خیلی عجیبه ،یه برادر دارم که حدودا همسن و سال فرهاد تونه، تا حالا هرچی بهش اصرار می کردیم زن بگیره یا یه دختر خوب انتخاب کنه تا واسش خواستگاری کنیم ، هیچ جوری زیر بار نمی رفت. حالا امشب نمی دونم کی رو دیده که حسابی به هم ریخته و شیفته اش شده!هرچی می گم بگو ظاهرش چه شکلی بوده ،می گه: ((نمی دونم. وقتی دیدمش همچین مفتونش شدم که فراموش کردم به ظاهرش نگاه کنم. فقط اینو می دونم که مثل فرشته های آسمونی بود!))خب معمولاً تو اینجور مجالس و یا جشن هاست که بخت بعضی ها باز می شه

_بلاخره نفهمیدید کی بوده؟

هنوز زن عمو جوابم را نداده بود که همان صدای مردانه از پشت در آشپز خانه شنیده شد،شتاب زده و عجل مریم خانم را صدا زد

_آجی مریم ... آجی مریم اینجایی؟بدو بیا بیرون نشونت بدم ،بدو دیگه

زن عمو به سرعت خود را به بیرون رساند. من هم که کنجکاو ی ام به شدت تحریک شده بود از پشت پنجره سرک کشیدم،کیما را دیدم و بعد نگاهم به آن جوان افتاد. از دیدن من چنان دستپاچه شد که همان جا ایستاد،فورا عذر خواهی کردم و از آشپزخانه بیرون زدم.با خود اندیشیدم،((خدای من!پس آن جوانی که در حیاط خانه دیدم برادر زن عمو مریم بوده و حالا عاشق کیما شده!))

کنار مادر و کیما که در حال خواندن قرآن بودند نشستم.مادر با دیدن من متعجب پرسید

_یکدفعه کجا رفتی غیبت زد؟

_همین اطراف بودم،پیش زن عمو

_یهو دلم شور افتاد. یه کمی دنبالت گشتم ولی پیدات نکردم.ماشاءالله خونه که نیست قلعه هزار تونه

به اصطلاح مادر خندیدم و با کیما سرگرم صحبت شدم.دلم می خواست موضوع را بگویم ولی صلاح دیدم خودشان اقدام کنند.

بعد از مراسم شام،مهمان ها کم کم قصد رفتن کردند. خانواده من نیز عازم رفتن شدند و دوباره خواستند چند روزی را کنار آنها باشم ولی من قبول نکردم و همان جا ماندم. برای بدرقه تا کنار در رفتم.بعد از خداحافظی هنگام بازگشت به خانه ، فرهاد کنارم آمد و اهسته زیر گوشم گفت

_بهتری؟

_آره خویم. مرسیکه به یادم هستی

_خواهش می کنم خانوم،وظیفمه

به چشم های محزونش که نگاه می کردم، قلبم فشرده می شد. خواست چیزی بگویم که صدایی ما را به خود آورد. برادر زن عمو بود که نزدیکمان ایستاد با سر به من احترام گذاشت و دست فرهاد را فشرد. هم تسلیت گفت و هم برایمان آرزوی خوشبختی کرد. در دلم از اینکه شاید به زودی فامیلمان می شد خنده ام گرفته بود. وقتی دور شد با صدای فرهاد به خود آمدم.

_به چی فکر می کنی؟ نمی خوای بری بالا؟

از پله ها بالا رفتم و به فاطمه و فائزه پیوستم. بعد از کمی سر و سامان دادن به منزل، در کنار زن عمو، فاطمه و فائزه و سامیه نشستمو شروع به صحبت کردیم. زن عمو زیر گوشم گفت:

_فکر می کنم به زودی خبرهای خوشی بهت برسه!

_در مورد چی؟

_برادرم، یک دل نه صد دل عاشق خواهرت شده؛ آگه بدونی چه عنانی از کف داده! دیگه هیچی جلو دارش نیست. میگه همین فردا بریم خواستگاری. بالاخره همون دختری که سالها آرزو داشتیم پیدا کردم. نمی دونی چقدر از نجابت و زیبایی کیمیا تعریف کرد. خدا رو شکر، خیالان از این یکی هم راحت شد!

با صدای سامیه به طرفش برگشتیم که می گفت:

_وای زندایی، چی به شکینیا می گی که این طوری ریز ریز می خنده و خوشحاله؟!

مریم خانم با زرنگی گفت:

_هیچی رن دایی جان، داشتیم از سکنا و وجنات تو صحبت می کردیم!

_والا! زن دایی مسخره می کنی؟!

_نه بابا، واسه چی مسخره کنم؟ مگه به خودت شک داری؟

فائزه هم با شیطننت گفت:

_لابد زن عمو، سامیه رو برای داداش جونش پسندیده!

سامیه رنگ به رنگ شد و موجی از خوشحالی در چشم هایش نشست ولی زن عمو با ناامیدی گفت:

_نه فائزه جان، مسعود به حرف کسی گوش نمی ده، فقط خودش باید ببینده!

سامیه با حالت استهزاء آمیز گفت:

_لابد دختری رو که اون ببینده هنوز مادر نزنیده!

زن عمو نگاه گذرایی به من کرد و گفت:

_چرا زانیده! تا قسمت چی باشه!

کم کم مرد ها که همگی در حیاط بزرگ و مفای آن عمارت زیبا مانده بودند، بالا آمدند. پدر گرفته و مغموم در مبلی فرو رفت. فرهاد و صادق در مورد موضوعی بحث می کردند. وسالار خان به عمو مهدی خرده می فرمایند؛ می داد. به کنار پدر رفتم. حس کردم او را به اندازه پدر خودم دوست دارم. محبت عمیقی نسبت به او در دل و جانم نشسته بود. دستش را گرفتم و گفتم:

_چطورید پدر جون؟

با محبت و گرمی مرا نگریست و گفت:

«دنیا واسم مثل زندون شده، بعد از اون دیگه هیچ کجا آرامش ندارم. خواب از چشمم رفته. دلم از این می سوزه که تو سراسر زندگی مشترکمون اون بیستر از اینکه به فکر خودش باشه به فکر من و سه تا بچه اش بود. کوچک ترین ناراحتی و واکنش ما رو درک می کرد و با محبت و مهربونی اونو رفع و رجوع می کرد. همیشه نگران آینده بچه ها بود و هم و غمش اونا بودن. اونقدر درگیر دیگران بود که از حال خودش بی خبر شد. دکتر می گفت آگه یکی دو ماهی زودتر رجوع میکرد، کار به اینجا نمی کشید»

دستش را فشرد:

«پدر جون مادر همیشه از شما و مهربونیتون تعریف و تمجید می کرد. هرکسی قسمت و سرنوشتی داره. سرنوشت مادر هم اینطوری رقم خورده بود. فکر می کنم شما خیلی خسته اید، بهتره برید استراحت کنید و بدونید مادر با اون اخلاق و رفتار پسندیده، الان تو باغ بهشت نگران شماست. با آرامش شما روح اونم آرامش می گیره»

پدر نگاه قدرشناسانه ای به من کرد و گفت:

«دخترم هیچ می دونی وجود تو، تو خونه ما برامون چقدر دلگرم کننده است؟ این چند روز که محبت های تو رو دیدم، با خودم می گفتم آگه خدا فرشته مهربونی مثل ثریا رو از ما گرفت، عوض ملکه مهربونی ها رو برامون فرستاده»

خدا شما رو برای بچه هاتون نگه داره. خوب می دونم که اصلا تحمل غصه خوردن شما رو ندارن. هر وقت شما تو لاک غصه فرو می رید، بچه هاتون از شما بی طاقت می شن»

پدر سرش را به حالت تأیید تکان داد و گفت:

«بله حق با تونه عزیزم. از این به بعد باید بیشتر مواظب روحیات اونها باشم. باید براشون هم مادر باشم هم پدر»

ساعتی بعد کم کم خواب ر همه مسئولی گشت و خمیازه ها شروع شد. زن عمو وارد اتاق شد و رو به مهمان ها و عمه مهری گفت که بستر خوابشان در کجاست، بعد رو به فرهاد گفت:

«زن عمو جان، جای شما و همسرت رو هم انداختم تو همین اتاق بغلی، پاشید برید استراحت کنید که از صبح تا حالا خیلی خسته شدید»

ناگهان برق از سرم پرید. بی اختیار نگاهمان به هم افتاد و هر دو فوراً نگاهمان را از هم دزدیدیم. قلبم به شدت می تپید. نمی دان ماز خوشحالی بود یا از ترس و اضطراب! فکر این جا را نکرده بودیم

فاطمه به کنارم آمد و با شیطنت خاصی گفت:

«خوب مقابل عمل انجام شده قرار گرفتید. حالا ببینم چه کار می کنی؟»

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

«منظورت چیه؟»

در حالی که با هم بیرون می رفتیم، کنار ستون ایوان ایستادیم و او ادامه داد:

«خب دیوونه این بهترین فرصته که یه جوری دلشو بدست بیاری»

پوز خندی زد و گفت:

«موضوع این جاست که تو هیچی نمی دونی»

_منظورت چیه؟!چی رو باید بدونم؟

_یعنی اینکه ما هر بار نشستیم تا با هم صحبت کنیم اون این مسئله رو پیش کشید که من نمی خوام علاقه ای بینمون پیش بیاد . یا اینکه , طبیعت من با زن ها سازگار نیست. و از این جور حرف ها. یعنی عشق ممنوع

فاطمه با تعجب و دهان باز گفت:

_وا...ایه خدا غصه از دست دادن مامان از یه طرف؛غصه روابط شما بیشتر دغدغه ذهنم شده و عذابم میده. همش می ترسم اون با ندونم کاری هاش تو رو از دست بده

به شوخی گفت:

_بهتر از دست من تحفه راحت می شیدی

فاطمه با غصه گفت:

_تو رو خدا این حرفو نزن ,ما همگی به وجودت وابسته شدیم . این رو خوب میدونم که فرهاد هم همینطوره . چون وقتی تو ,توی جمع نیستی دائم با چشمات دنبال می گرده و کلافه به نظر می رسه . ولی به قول معروف((با دست پس می زنه با پا پیش می کشه)))

_خودت رو ناراحت نکن حالا بریم بخوابیم که حسابی خسته ایم

فاطمه به طرف اتاق خودش رفت و من نیز به دنبالش روان شدم . برگشت و گفت:

_وا...تو کجایی؟

_فاطمه تو رو خدا دست بردار. انیت نکن,کن روم نمیشه برم تو اون اتاق. می خوام امشب پیش شما بخوابم

_دیونه, اون شوهرته , لولو نیست که ازش می ترسی!زشته آبرومون جلوی فامیل می ره ,برو

_آخه...ما روابطمون با هم عادی نیست. تا حالا باهم تو یه اتاق نبودیم

_این قدر ترسو نباش. داری حرص منو در میاری ها !میری یا نه؟

این را گفت و به اتاقشان رفت و در را روی من بست و قفل کرد

این طرف و آن طرف را نگاه کردم و آسته به در کوبیدم ولی فایده ای نداشت. از ترس رسوا شدن به اتاقی که زن عم سفارش کرده بود رفتم. به بستری که برایمان مهیا کرده بود نگریدم . قلم از حرکت ایستاده بود. یک تشک و یک بالش و یک پتوی دو نفره سبک!با خودم گفتم: ((حداقل دوتا بالش نداشتن !آخه دو نفر می تونن روی یه بالش بخوابن!))

دست و پایم شروع به لرزیدن کرد . نظری به دور و بر اتاق انداختم؛اتاق بزرگی بود. ظاهرا یکی از اتاق های پذیرای بود که حالا به نوان اتاق خواب از آن استفاده می شد. شال مشکی و مانتویم را از تن درآوردم و ب هظاهرم نگاهی انداختم.((خدایا عجب گرفتاری شدم امشب!چرا لباس مناسبتری نپوشیدم؟حالا جلوه فرهاد تو یک اتاق... خدایا خودت کمک کن.))برای بدست آوردن آرامش بیشتر برس را از کیفم درآوردم و شروع به شانه زدن موهایم کردم. در همین احوال بود. که فرهاد وارد اتاق شد!قلبم چنان با سرعت می کوبید که فکر کردم هر لحظه از حلقوم بیرون می پرد! تمام قدرتم را به کمک طلبیدم که ظاهرم را حفظ کنم. فرهاد لحظاتی جلوی در ایستاد و به رختخوابی که روی زمین پهن بود زل زد. رنگ چهره اش ارغوانی شده بود. همزمان با نفس بلند و صداداری که او کشید, گفتم:

_خیلی متأسفم !من از فاطمه خواستم که اجازه بده تو اتاق اونا بخوابم ولی قبول نکرد. گفت خوبیت نداره جلوی اقوام و آشنا. اونا که چیزی نمی دونن

نگاهم که بالا کشیده شد ,چشم های تبار و نگاه آتشین فرهاد را دیدم که روی موها و چهره ام سرسره بازی می کرد. برقی که در چشم هایش بود با غم همیشه آشنای نگاهش مخلوط شده و حالتی جنون آمیز به وجود آورده بود.غمی که هر وقت به من نزدیک می شد بیشتر خود را نمایش می داد.خدایا!این چه درد و رنجی

بود که آرام آرام او را می سوزاند و لهیب آتشش را به خرمن جان من هم می زد؟ دستم که به لرز هفتاد، او به سمت میل رفت و روی آن نشست و با صدای محزونی گفت:

_ اشکالی نداره، من روی میل می خوابم. ت. می تونی تو رختخواب بخوابی.

چه انتظار عبثی که فکر می کردم او شب را تا صبح کنار من سر خواهد کرد! بغض بی اراده راه گلویم را بست ولی با این حال خود را نگه داشتم و با شیطنتی ساختگی گفتم:

_ خب ، بالاخره مردی گفتن، زنی گفتن!! الکی که ما جنس لطیف نشدیم! اشکال نداره ، عوضش دعای می کنی.

لب هایش به خنده ای جذاب و نفس گیر از هم باز شد.

_ باشه همون عالیه، من بیشتر از هر چیزی به دعا احتیاج دارم، خصوصاً دعای خیر تو!

به چشم هایش نگاه کردم و با خود اندیشیدم که ای کاش خداوند واقعا دعا و خواسته پنهان مرا اجابت کند.

به سختی نگاهم را از چشم های جذابش دزدیدم و آرام زیر پتو خزیدم. به سقف خیره شدم و با خودم گفتم: ((ای کاش زندگی پرتلاطم من نیز همین قدر یکدست و سفید بود!))

بدون آنکه نگاهش کنم آرام گفتم:

_ فرهاد؟

_ بله.

_ می دونستی همه دخترها رویاها و آرزوهای مشترکی دارن؟ شاید همون جور که شما پسرها خواسته های به رنگی دارین ... ولی همه آدمها چه دختر چه پسر، به آرزو و هدف نهایی دارن؛ اونم رسیدن به خوشبختی مطلوبه! این خواسته زیادی نیست! چرا ما باید توی این توقف کوتاهی که در ایستگاه زندگی داریم، این قدر خودمون رو درگیر تألمات روحی کنیم؟ چرا نباید از زندگیمون لذت ببریم؟ چرا اجازه می دیم غدا و درد، لذت زندگی کردن رو ازمون بگیره؟

آه سینه سوز، او جگرم را خراشید. نمی دانم نگاهش به من بود یا نه، ولی انگار شعلع های داغ و سوزان، پوستم را گرم می کرد. با صدای محزونی جواب دادم:

_ کاش همه چیز همین قدر قشنگ و ساده بود! نمی دونم خدا در وجود بعضی از بنده ها چی می بیند که این کوه عظیم درد رو، روی شونه شون می گذاره؟ ولی نمی شه انکار کرد؛ درد جزء اجتناب ناپذیری از سرنوشت هر آدمه .. مثلاً شکلیا کمتر، فرهاد خیلی خیلی بیشتر!

به طرفش چرخیدم و گفتم:

_ این رو قبول دارم ولی توکل چی میشه؟ سهم "امید" این وسط چقدر؟

_ سهم هر دوی اینها اونقدر هست که من رو سرپا نگه داره!

_ پس قبول داری که امیدواری؟

_ من گفته بودم نیستم!

به رویش لبخند زدم. فرهاد ایستاد و ناگهان به سمت آمد. غافلگیر شدم. بلند شدم و روی رختخواب نشستم. او هم آرام کنارم جای گرفت. با دلهره گفتم:

_ نه، ولی قیافه ات داد می زنه که از همه عالم و آدم بریدی! الاقل اگه فکر خودت نیستی، به فکر اطرافیان باش!

_ حالا چی شده که تو امشب این قدر به پر و پای من می پیچی؟

لحنتش بوی طنز داشت، زل زده بود به چشم هایم؛ با آن نگاه خیره

_هیچی ع شاید لازم بود که یکی این حرف ها رو بهت بزنه! حالام اونطوری به من زل نزن، برو بخواب، شب خوش!

فهمید که از نگاه خیره اش به شدت دستپاچه شده ام، قلم در حال متلاشی شدن بو. نیروی مرموزی دلم را آشوب می کرد. مردمک لغزان و شیشه ای چشمهایش، هر لحظه به خرابی حال من دامن می زد. کاش قدرت گریز داشتم!

فرهاد طره موهایی را که روی صورتم پخش شده بود، به عقب راند!

_شکیبا دوست دارم تا موقعی که خونه منی حتی به سانت از موهاش رو هم کوتاه نکنی. باشه؟

خنده ام گرفت. بلند شدم و لباس راحتی که زن عمو برایش آورده بود را به سمتش گرفتم!

_بیا اول لباستو عوض کن بعد در مورد موها ی بنده نظر بده آقا فرهاد!

چشمهایش از نم اشک می درخشید. زیر نگاه خیره اش تاب نیاوردم و شرمگین سربه زیر انداختم!

صدای بم و مردانه اش که کمی هم خش دار به نظر می رسید سکوت اتاق را شکست!

_شکیبا...

سر بلند کردم و نگاهش کردم، اما حرفش را نیمه تمام رها کرد. خواستم از اتاق بیرون بروم که بازویم را گرفت، سپس دستش را به آرامی بالا آورد و طره ی موهایی را که توی صورتم پخش شده بود به عقب راند!

_قول می دی که موهاش رو کوتاه نکنی؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم و همراه با تکان سر گفتم!

دارم...

لبخندش، تمام وجودم را به آتش کشید. خدایا! چطور باید به او تفهیم میکردم که دوستش دارم؟

اصلا ببینم تو مشکلی داری که به کسی چیزی نمیگی؟

چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید. وقتی چشم گشود، احساس کردم کم مانده که بی هوش شوم. دیگر تحمل وزن بدنم را نداشتم. بدون اینکه نگاه داغش را که در آن التهاب و بی قراری موج میزد از صورتم بگیرد جواب داد!

هنه چه مشکلی؟

هیچی، هیچی. اصلا فراموشش کن. نمیخواهی لباس راحتیت رو بپوشی؟

چرا، همین الان، شکیبا... تو چه عطر خوش بویی استفاده میکنی، میشه بگی اسمش چیه؟

فرصت را غنیمت شمردم و در حالی که از دستش فرار میکرد، اسم عطر را گفتم و ادامه دادم!

داین عطر رو قبل از ازدواجمون خریدم... تو که هیچ وقت به فکر من نبودی!

انگار از حرفم خجالت کشید، سرش را تکان داد و گفت!

دراست میگی... متاسفم!

جمله اش به دلم نشست. دلم میخواست تا صبح با او حرف بزنم،برایش از دلتنگی هایم بگویم و او در مقابل،همینطور از رفتارش اظهار پشیمانی و تاسف کند.

به رختخوابم برگشتم و گفتم

حراستی تو که پتو نداری،تا صبح سردت نمی شه؟

آرام به طرف مانتویم رفت و آن را به دست گرفت.

همیشه از این استفاده کنم،به نظرت اشکالی نداره؟

خنده ام گرفت.

نه چه اشکالی داره؟ راحت باش.

در خیالم به حال مانتو غبطه میخوردم که نزدیک اوست!از این فکر خنده ام گرفت. چشمهایش را بسته و مانتو را به بینی اش نزدیک کرد. آه های سردی که میکشید منقلب میکرد.

او هنوز به این مبارزه سخت و جانفرسا ادامه میداد و حصار تنهایی اش شکستی نبود،باورم نمیشد. فکر میکردم بعد از تمام این اتفاقات حتما به سراغم می آید و به این کابوس جهنمی پایان می دهد ولی انگار سخت در اشتباه بودم. سرم را زیر پتو بردم اشک هایم را که بی اختیار فرو می ریختند از دید او پنهان کردم. صدایش را شنیدم که گفت:

چراغ رو خاموش کنم؟

از ترس رسوا شدن،پتو را از روی سرم بلند نکردم و جوابی ندادم. فقط متوجه تاریک شدن اتاق شدم و آه های گاه و بی گاه او که از ته دل بیرون می آمد،شبی که تا صبح خواب به چشم هیچ کدامان نیامد،شبی که در عین شیرینی،یکی از زجر آورترین شب های عمرم بود.

حدود ساعت هشت صبح بود که از جا برخاستم.سرد عجیبی داشتم روی هم رفته یک ساعت هم نخوابیدم. فرهاد روی مبل مچاله شده بود. آهسته و بی صدا مانتویم را برداشتم و پتو را رویش کشیدم. همان جا جلوی مبل زانو زدم و لحظاتی از نزدیک خیره نگاهش کردم و قربان صدقه اش رفتم. چقدر این چهره جذاب مردانه برایم عزیز بود!وسوسه شدم که خم شوم و ...وای نه!سرم را چندبار تکان دادم و این فکر را از ذهنم بیرون کردم.رختخوابم را جمع کردم و از اتاق بیرون آمدم. به اتاق فاطمه رفتم. آنها هنوز خواب و بیدند. کنار فاطمه زیر پتو خزیدم و او را بغل زدم. خواب آلود و متعجب در جایش نشست و تا چشمش به من افتاد،خنده اش گرفت.

حای بی عرضه!میتونم حدس بزنم چه اتفاقی افتاده.

دستهایم را زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم. چه شب شگفت انگیز و پر دلهره ای را پشت سر گذاشته بودم. فاطمه کنارم دراز کشید و به سمت چرخید.

خودت تعریف کن ببینم چه خبر؟

هیچی بابا.

یعنی واقعا هیچی؟

همم نیست.فقط یه چیزی هست که من ازش سر در نمیارم.

چه چیزی خانوم مارپل؟

فاطمه،من کاملا عشق رو تو چشمهای فرهاد می خونم. اون مثل یه عاشق شوریده نگاهم میکنه ولی نمیدونم از چی رنج می بره. تونگاهش یه غم مرموز موج می زنه.نمیدونم از چی می ترسه که خیلی خودداره. تا حالا فکر میکردم پای کس دیگه ای درمیونه ولی خودش اعتراف کرد که هیچ زنی توزنگیش نبوده و نیست.

فاطمه به میان حرم دوید

شکیبا، من دارم نگران می شم! یعنی اون چه مشکلی داره که به ما نمیگه؟

حمنیدونم... واقعا نمیدونم

شکیبا؟

حجونم

حتو چقدر دوستش داری؟

آهی از ته دل کشیدم و دوباره به سقف خیره شدم

عجب سوالی می پرسی؟ باور کن حتی بیشتر از خودم، بی نهایت

فاطمه مرا بغل کرد و گفت

حمنیرم برای اون دل عاشقت! میدونم چه قدر عذاب میکشی. واقعا اسم قشنگی روت گذاشتن! تو خیلی صبور و شکیبایی! آگه من جای تو بودم تا حالا بریده بودم

فائزه غلطی زد و رو به ما گفت

حوای، صبح به این زودی چقدر حرف دارین باهم! بگیرین بخوابین دیگه بابا

فاطمه بالش را به طرف صورتش پرت کرد

حیه نگاه به ساعت بنداز تنبل، فکر کنم ساعت نه رو شیش دیدی

هر سه خندیدیم و از جا برخاستیم . سرسفره صبحانه همه دور هم نشسته بودیم . سالار خان بالای سفره نشسته بود و مانند پادشاهان افسانه ای ، با لذت و لیخند به همه نگاه میکرد و چپق میکشید. نمیدانم صبح به این زودی از جان ریه و معده اش چه میخواست که آن قدر عمیق به چپق اش پک میزد! فرهاد در لباس سیاه رنگش، مهتابی به نظر می رسید. پریدگی رنگش عادی نبود. حتما از بی خوابی شب گذشته نشأت میگرفت. سرش را پایین انداخته و به فکر فرو رفته بود. گاهی نگاهی به من می انداخت. باز هم سامیه از او چشم بر نمیداشت. و این موضوع مرا عصبی میکرد. بالاخره با صدایی پر عشوهِ پرسید

حراستی فرهاد، از عقیق چه خبر؟ امروز میاریش یه کمی سوار بشیم، خیلی هوس کردم

ناگهان نگاه فرهاد روی من میخکوب شد. در چشم هایش حالتی از عذرخواهی پدید آمد. من که تا آن لحظه قول آن شبش را فراموش کرده بودم، متوجه منظورش شدم و با چشم و ابرو به او فهماندم زیاد مهم نیست. فرهاد رو به سامیه جواب داد

حمنیدونم! از حالش بی خبرم. چند هفته اس که حتی سراغش رو از مش باقر نگرفتم

فاطمه رو به سامیه با تعجب گفت

حسامیه جان، مگه تو سوار کاری بلندی که سراغ اسب می گیری؟

صادق برادر سامیه با حالتی خنده دار گفت

حس چي فکر رکندی؟ از روی حسودی رفت باشگاه سوار کاری و یاد گرفت

سامیه با حرص گفت

صادق خان مواظب حرف زدنت باش والا بد می بینی!

صادق در حالی که با آرامش لقمه اش را می جوید گفت:

صمگه دروغ میگم؟ حرف حق تلخه!

صامان! ببین پسر! دوباره میخواد شروع کنه!

عمه بی حوصله گفت:

صوای از دست شما دوتا، دائم مثل موش و گربه به هم می پرید! آقا صادق خواهرت راست میگه درست نیست باهات اینطوری صحبت کنی. دیگه هم ادامه ندین، فهمیدن!

سامیه دوباره با حالتی خاص به فرهاد نگریست!

صمی شه واسه امروز آماده اش کنی؟ ممنونت میشم!

جوابی نداد و چایش را سر کشید. معلوم بود مساله فکرش را مشغول کرده است. بعد از صرف صبحانه در اتاق با فاطمه و نرگس دختر عمو مهدی و سامیه در حال گفتگو بودیم که فرهاد از بیرون صدایم زد. فوراً برخاستم و به سویش شتافتم. کنجکاو نگاهش کردم!

صچی شده ؟ اتفاقی افتاده؟

نگاه عمیقی به چشمهایم کردم!

صمی شه بیای اتاق بغلی؟ کارت دارم!

به دنبالش راه افتادم. وقتی داخل شدیم رو به رویم ایستاد. هر گاه فاصله مان تا این حد کم میشد ضعف سر تا پایم را فرا میگرفت. با لحنی شرمنده گفتم:

صشکبیا! من از اینکه قلم رو فراموش کرده بودم ازت عذر میخوام و فکر میکنم عذرم برات موجه باشه. امروز صحبت های سامیه من رو یاد قلم انداخت!

صبله، میدونم درکت میکنم!

صحالا خواستم بگم اگه حوصله شو داری بریم دشت تا من به قلم عمل کنم، ولی بی سر و صدا، فقط خودمون دوتا!

شادی همه وجودم را در برگشت "فقط خودمون دوتا" این شیرین ترین حرفی بود که می شنیدم. چشم به هم گذاشتم و لبخند زدم. پس از لحظه ای به اتاق رفتم و آماده شدم. او هم آماده شد و به فاطمه خبر داد که با هم بیرون برویم و تا ظهر بر میگردیم. سامیه جلو آمد و گفت:

صوالپسر دایی مگه قرار نبود بریم سواری؟

صمتاسفم، قول و قراری داشتم که باید اول به اون می رسیدم. انشاء... به روز دیگه!

شانه به شانه هم از در بیرون رفتیم. انگار چشم های سامیه از پشت سر مرا باغصب بدرقه میکرد چون به خوبی نگاهش را احساس میکردم. بعد از بیرون آمدن سوار اتومبیل شدیم. به کوچه ای که مجاور ویلا بود پیچید. خانه ای قدیمی و روستایی در مقابلمان پدیدار شد. در خانه را به صدا در آورد. مردی حدوداً چهل و پنج ساله بیرون آمد و سلام کرد. فرهاد سراغ اسبش را گرفت و گفت:

صمش باقر خیلی وقته ازش خبر ندارم، چطوره؟

مرد با لهجه روستایی غلیظ گفت:

صقبراق و سرحال! همین امروز قشوش کردم، آماده سواریه!

دستت درد نکنه، راستی بچه هات چطورن؟ حالشون خوبه؟

«ها آقا، دست بوسن. خدا مادرتون رو رحمت کنه. خانم بزرگواری بود، به خدا تو مریضیش خیلی براش دعا کردم. قریبون مصلحت خدا برم که هر چی بخواد همون میشه»

«ممنون مش باقر، شما همیشه به خانواده ما لطف دارید. پس من با خانوم به دشت می رم. تو بی زحمت اسب رو بیار اونجا»

«ای به روی چشم آقا»

بعد رو به من گفت:

«خانوم جان بفرمایید منزل، به کلبه خرابه ای هست، قابل شما رو ندارم»

«ممنون مش باقر، اختیار دارین»

دوباره سوار اتومبیل شدیم و راه افتادیم. از اینکه رفتارش با من نرمتر شده بود سر از پا نمی شناختم. برای اینک که سر صحبت را باز کنم گفتم:

«مش باقر عجب مرد مهربونی»

«بله، قبلا پدرش اصطبل دار پدرم بود. بعد ها که پدر بزرگ اسب هاش رو فروخت اون طفلک هم بیکار شد. چند سال پیش نمیدونم چه مریضی گرفت و مرد»

غم روی دلم نشست و به صدایم هم سرایت کرد

«یه وقتی پدر بزرگ من هم خیلی اسب داشت ولی همه رو فروخت»

با تبسم گفتم:

«الابد تو همون وقت ها سوارکاری رو یاد گرفتی؟»

«آره، از بچگی تنها سرگرمیم اسب سواری بود. پدرم از اینکه میدید من استعداد اسب سواری دارم خیل خوشحال بود و تشویقم میکرد. حالا می فهمم چقدر جای یه پسر تو زندگیش خالی بود. همیشه آرزوی داشتن پسر داشتم»

کم کم به دشتی که اولین بار، در حال اسب سواری، او را دیده بودم رسیدیم، آن جا میعادگاه عشقم بود. جایی که او را دیدم و دل و دینم را باختم! هر دو سکوت کرده بودیم و غرق در فکر پیش می رفتیم. به جایی رسیدیم که آن تصادف خاطره انگیز رخ داد. او در همان نقطه نگه داشت و به لبخندی دلنشین گفت:

«اینجا رو یادته؟»

«مگه میشه یادم نبره؟»

«آره راست میگی، برخوردمون برای تو خیلی دردناک بود! شانس آوردی که فقط پات شکست»

پیش خودم گفتم: "من به چی فکر میکنم و تو به چی؟"

فرهاد ادامه داد:

«واقعا اون لحظه کور شدم. یه دفعه اسبم رو دیدم که یه غریبه، یه دختر زیبا روش سواره و با اقتدار داره چهار نعل می تازد! با خودم گفتم چطور تا حالا اونو ندیدم، یعنی کی میتونه باشه، روی اسب من چه کار میکنه؟ چقدر هم مسلطه! که یه دفعه اون اتفاق افتاد»

برای اولین بار بود که بی پروا از زیبایی ام تعریف میکرد و مرا به اوج لذت می برد. ادامه داد:

خیلی ترسیده بودم. وقتی از ماشین پیاده شدم و سراغت اومدم تو کاملاً بی هوش بودی. مدتی محو و مات نگاهت کردم. چقدر تو اون حالت خواستی می اومدی! به دفعه به خودم اومدم و به مقدار آب از تو ماشین برداشتم و به صورتت پاشیدم. چند تا ضربه به صورتت زدم تا به هوش بیایی. چقدر خدا رو شکر کردم که گردنت نشکست!

خنده ام گرفت!

همیشه پیاده بشیم فرهاد؟

البته!

در حالیکه شانه به شانه هم به طرف نهر آب می رفتیم با شیطننت نگاهم کرد و گفت!

درست میگی که عطر نمی زنی؟

چپ چپ نگاهش کردم و خندیدم!

من هیچ وقت دروغ نمیگم. در ضمن گفتم به ندرت از عطر استفاده میکنم پسر خوب!

کنار نهر آب که رسیدیم، نشستیم. هوس کردم پاهایم را داخل آب فرو کنم. احساس میکردم تمام تنم یک گلوله آتش است. میخواستم به این طریق حرارتم را پایین بیاورم. فرهاد هم کنارم نشست. همانطور که پاچه شلوارم را تا زانو بالا میزد و پاهایم را در آب فرو می بردم. گفتم!

آخیش، چقدر خنکه! تو هم پاهات رو بذار تو آب، خیلی لذت بخش!

نگاهش به نقطه ای دوردست ثابت مانده بود. با شیطننت مقداری آب به صورتش پاشیدم که به خنده افتاد. او هم پاهایش را در آب فرو برد. با نگاهی به خورشید که به شدت در آسمان پرتو افشانی میکرد، دستم را سایبان صورتم قرار دادم و گفتم!

صوای یادم رفت کلاه بیارم! حالا پوستم حساسی می سوزه!

بدون هیچ حرفی، فوراً برخاست و به سوی اتومبیلش رفت. هنگام برگشت کلاهی لبه دار و سیاه که مخصوص سوار کاری بود، در دستهایش به چشم میخورد. آن را به طرفم گرفت و گفت!

بذار رو سرت، واسه سوار کاری!

منم اون ولی خودت چی؟

با خنده گفتم!

کنگران نباش، پوستم کلفت!

این را گفت و دستی به صورتش کشید. دقیق تر نگاهش کردم؛ ته ریشی که روی صورتش خوندنمایی میکرد او را جذابتر از همیشه نشان میداد. همانطور که سرش پایین بود کنارم نشست. باز هم غمگین و در خود فرو رفته بود. هوس سر به سر گذاشتنش قلفکم می داد. سنگی پهن به اندازه کف دستم از درون جوی برداشتم و بالا انداختم. سنگ با شتاب به درون نهر افتاد و مقدار زیادی آب به سر و روی هر دومان پاشیده شد. سر و صورتش کاملاً خیس شده بود. چشم هایش با حیرت سر تا پایش را کاوید!

عجب شیطونیه این دختر! سرما می خوریم نیم وجبی!

در حالی که به شدت می خندیدم، شکلکی بچه گانه در آوردم و گفتم!

صنیم وجبی خودتی!

دستمال تمیزی از جیب مانتویم بیرون کشیدم و به دستش دادم.

صورتت رو خشک کن.

در حین خشک کردن تبسمی کرد و گفت:

تلافی این کارت رو در میارم.

نگاه عاشقانه ام را به چشمانش دوختم.

صمن رو از تلافی نترسون!

دهان باز کرد که چیزی بگوید. ولی حرفش را خورد. خودم را طوری نشان دادم که منتظر جوابش هستم ولی با شنیدن صدای پای اسب، هر دو به آن طرف برگشتیم. مش باقر همراه با اسب زیبای او به ما نزدیک میشد. شور عشق و جوانی در وجودم هیاهو میکرد، با دیدن چشم های مشتاق و مست او دلم در سینه بی تاب شده بود و با تپشی دیوانه وار درونم را به آتش میکشید. هر چند در مدت زمان کوتاهی آتش این عشق به خرمن وجودم افتاده بود و هر چه میگشست عمیق تر و شورانگیز تر میشد. گرچه شب گذشته دوباره در لفافه این مطلب را به من یادآوری کرده بود که مهمان هستم و او برای رفاه حال من هر اقدامی انجام میدهد. ولی در این لحظه، با تغییر رفتار او زندگی برایم رنگ دیگری گرفته بود. آسمان به نظرم آبی تر و زیباتر شده بود. تمام لحظات زندگی ام را در آرزوی با او ن زبستن میگذاراندم، حاضر بودم به خاطر این عشق ممنوع محرومیت بکشم. به دستهای گرم و نوازشگشش محتاج بودم. شبها که در بستر دراز میکشیدم به یاد لحظاتی که با او در طول روز گذرانده بودم آه میکشیدم و میگریستم. دوری گزیدن او و بعضی رفتارهای غرور آمیزش دلسرد و خسته ام میکرد، ولی تحمل میکردم چرا که لسان الغیب شیرازی نیز گفته است:

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است

چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

هر چه مشق باقر نزدیکتر میشد، من ذوق زده تر میشدم. بالاخره هم طاقت از کف دادم و از جایم برخاستم و به طرف اسب دویدم. نزدیکش شدم و به گردن قهوه ای خوش رنگش دست کشیدم. مش باقر افسار عقیق را به دست فرهاد داد و گفت:

صبر مایید آقا اینم اسبتون، صحیح و سالم!

صمنونم مش باقر، خیلی به زحمت افتادی.

صوظیفه مه اقا!

کلاش را جا به جا کرد و بعد از خداحافظی از ما دور شد. فرهاد زین اسب را کنترل کرد و رو به من گفت:

صآماده ای شیطون؟ دیگه نمیشه کنترلت کرد!

قهقهه بلندی سر دادم. حس لذت بخشی سراسر وجودم را به تکاپو می انداخت.

صآماده آماده ام استاد!

با اینکه خودم به راحتی از عهده اش بر می آمدم ولی سکوت کردم تا کمکم کند. با نرمی و لطافتی بی نظیر و به سبکی پر کاه مرا از روی زمین بلند کرد. انگار شی گرانبها و نفیسی را جا به جا میکند. رفتاراش کاملاً نشان دهنده شخصیت با ابهت و مردانه اش بود. پایم را که در رکاب گذاشتم به راحتی روی عقیق جابه جا شدم. نگاهش کردم. چهره اش ملتهب و رافروخته به نظر می رسید و شراره های آتش نگاهش، قلب مرا هم می سوزاند.

با لبخندی عاشقانه که کمی هم عشو و شیطننت چاشنی اش بود گفت:

ممنون که لطف کردی، ببخشید مثل اینکه خیلی سنگین بودی

او هم متقابلاً با لبخندی نفس گیر و جذاب گفت

حتو که اندازه یه دختر کوچولو هم وزن نداری فسقلی، حالا برو ببینم چه کار میکنی

این راکت و با کف دست به پشت عقیق کوبید. "فسقلی"، "فسقلی"، "فسقلی"! چقدر این کلمه در نظرم شیرین و دلنشین آمد. با نگاهی شوریده به او، محکم به زیر شکم اسب کوبیدم و آرام آرام از او فاصله گرفتم. دلم میخواست پرواز کنم. آنقدر شاد و مسرور بودم که احساس بی وزنی میکردم. صدای هماهنگ سم های اسب همچون سمفونی زیبا و گوش نوازی به نظر می رسید. فقط خودم و فرهاد را میدیدم. تنهای تنها! خداوند، به خاطر این لطف بزرگ و سپاسگزار و ممنون تو خواهم بود. تکان های عقیق و نسیمی که می وزید موهایم را به این سو و آن سو می برد. میدانستم که حسرت داشتن و لمس کردنم را در دلش بیدار کرده ام. فرهاد باید می فهمید که این طلسم شکستگی است به هر حال من همسر قانونی او بودم و هیچ اشکالی در بین نبود. از دور نگاهش کردم. دست به سینه زیر سایه درخت ایستاده بود و مرا نظاره میکرد. دلم برایش پر می کشید. آنقدر رفته بودم که هم خودم و هم عقیق از نفس افتاده بودیم. مسیر رفته را دور زدم و به سمت فرهاد برگشتم. فرهاد، فرهاد... مرد مغرور و محبوب کننده ای که در پس ظاهر سرد و بی اعتنائیش، دریایی از عشق و محبت شناور بود! این بار آرام و خرامان حرکت کردم. تمام عشق و احساسم را در نگاهم و لبخند افسونگرم ریختم و جلوی پایش ایستادم.

حضور بود قربان!

در نگاه تب آلودش یک دنیا حرف بود

عالی بود دختر، تو بی نظیری

افسار اسب را گرفت و دستش را دراز کرد تا کمکم کند. حالا زمان مناسب فرار رسیده بود. این آخرین تیر ترکش احساساتم بود که باید فرهاد را به خودمی آورد. همچون کودکی که ذوقی پنهانی در دل دارد، دستهایم را باز کردم و از همان بالا خودم را رها کردم. فرهاد هم بی اختیار مرا میان زمین و آسمان گرفت و یک قدم به عقب رفت. چه گرمای لذت بخشی! تجربه آغوش ذوب کننده مردی که همسر قانونی ات باشد و تو برای وصالش پر و بال بزنی! دستهایش را روی موهایم لغزاند و در حالی که همچون تشنه ای عطش زده مرا می بویید، با نفس و صدایی مرتعش گفت

شکیبا، عزیزم... من... من...

عطشی وصف ناپذیر سرا پای وجود هر دویمان را در بر گرفته بود. چشم هایش سرخ سرخ بود. نگاهش آرام آرام پایین رفت و روی لبهای سرخ و مرطوبم ثابت ماند. قلبم با چنان سرعتی می کوبید که احساس کردم همان لحظه از حرکت می ایستد! دیگر مهار لرزش بدنم امکان پذیر نبود. چشم های آرام روی هم افتاد. تحمل دیدن آن همه اشتیاق را نداشتم. هرم داغ نفسش، هم زمان با طنین نجوا گونه صدایش به صورتم خور

شکیبا، جادوی چشمت آخرش من رو به جنون می کشه! ای کاش... ای کاش...

کلامش را نیمه تمام گذاشت و در اوج بهت و ناباوری مرا رها کرد و چند قدم به عقب رفت. مات و مبهوت نگاهش کردم. چنان نفس نفس میزد که گویی کیلومترها دویده است. حلقه درشت اشکی به سرعت در چشم هایش نشست و بلافاصله راهی روی گونه اش باز کرد. خدای من! قلبم تیر کشید. فرهاد مشت کرده اش را محکم به روی دست دیگرش کوبید و با نعره ای وحشت ناک و دلخراش سرش را رو به آسمان بلند کرد و گفت

خدا... دیگه خسته شدم... کاش بمیرم و از این همه رنجی که می کشم خلاص بشم

بند دلم پاره شد. انعکاس فریادش در دشت طنین انداخت. احساس میکردم پنجه هایی آهنین قلبم را در خود می فشارند. غم و واندوه وجودش دیوانه ام میکرد. به سمتش رفتم تا با در آغوش کشیدن، آرامش کنم ولی بلافاصله به طرف عقیق رفت و با سرعتی باور نکردنی، در حالی که همچون ابر بهار گریه میکرد دور شد، مبهوت نگاهش کردم و تنها یک جمله آرام از حنجره ام خارج شد

فرهاد... عزیز دلم

دستهایم را روی صورتم گذاشتم و همان جا نشستم. گریه ای جانسور از اعماق وجودم به چشم هایم سرایت کرد. اشکهایی که انگار هرگز خیال بند آمدن نداشتند. آخر چرا؟ چه چیزی او را تا این جد زجر میداد؟ چرا حرف نمیزد و مرا از این برزخ نجات نمیداد؟ مگر من همسر او نبودم؟ این چه کابوسی بود که حتی نمیتوانست همسر قانونی اش را در آغوش بگیرد؟ دلم به اندازه همه دنیا گرفته بود. فرهاد هرگز نمیتوانست عشقی که به من داشت کتمان کند. دیگر نمیتوانست نقش بازی کند. همه پرده ها کنار رفته بود، ولی مشکل بزرگی که او را تا این حد سرخورده و مایوس کرده بود جگرم را می خراشید. کاش میتوانستم راه حالی پیدا

کنم و به کمکش بشتابم. ولی آخر چگونه؟ او که حتی کوچکترین اشاره ای هم به درد و رنجش نمیکرد. از بس گریسته بودم سرم به شدت درد میکرد. آبی به صورتم زدم و اندوهناک به درو دستها خیره شدم.

فصل ۱۳

گویي رنگی از غم تمام دشت را پوشانده بود؛ چند ساعتی منتظرش ماندم ولی خبری نشد. چطور دلش آمد مرا تنهای تنها در این دشت بزرگ رها کند و برود؟ از بازگشتش مأیوس شدم. احساس کردم دیگر نمی توانم روی پاهایم ایستم، به طرف اتومبیل رفتم. باوجود اتومبیل خیالش راحت بود که می توانم به تنهایی به منزل برگردم. در حین رانندگی به این سو آن سو نظر می انداختم تا شاید او را ببینم ولی چه خیال باطلی! تمام ذره ذره وجودم عشق او را فریاد می زد؛ اشک هایم روان بود و عاشق تر و خود باختة تر به سوی خانه می راندم؛ مدام روی فرمان می کوبیدم و فریاد می زدم چرا؟ چرا؟ آخر این مانع لعنتی که او را در ابراز عشق ناتوان کرده، چه بود؟ هرچه گریستم تسکین نیافتم. تنها او مرهم دردهایم بود. دلشکسته و سرخورده به ویلا رفتم. هنگام وارد شدن سونیچ را به دربان دادم تا اتومبیل را داخل بیاورد. مانده بودم غیبت او را چگونه توجیح کنم، نزدیک ظهر بود. بوی قرمه سبزی در فضای خانه پیچیده بود. هنگام بالا رفتن از پله ها سامیه را دیدم که با نگاه غضب آلود و زهر آگینی مرا می نگرست، اهمیتی ندادم فقط خدا خدا می کردم متوجه چشم های قرمز نشود. بدون اینکه نگاه دیگری به او بیاندازم از کنارش گذشتم. صدایش از پشت سر میخکوبم کرد.

_اسب سواری خوش گذشت؟

بدون اینکه به طرفش برگردم با صدایی که سعی می کردم لرزشی در آن نباشد گفتم:

_جای شما خالی، مزه اش تا مدت ها از زیر دندونم نمیرد.

این را گفتم و به سرعت خودم را به داخل اتاق فاطمه و فائزه انداختم. حیران مانده بودم که او از کجا فهمیده ما به اسب سواری رفته بودیم؟ فامه با دیدن قیافه رنگ پریده و چشم های سرخ و متورم من به طرفم آمد و بازوهایم را گرفت، با دقت به صورتم نگرست و با ناراحتی پرسید:

_دوباره چی شده؟... با هم دعواتون شده؟

بعضم ترکیب سر بر شانه فاطمه آهسته گریستم. دوست نداشتم دل غصه دار او را بیش از این غمگین کنم ولی دست خودم نبود دلم داشت می ترکیبم. مرا کنار خودش روی میل نشاند و دستم را نوازش کرد. از ترس اینکه سامیه داخل شود اشک هایم را پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم. فائزه هم جلوی زانوهایم نشست و نگاه نگرانش را به لب هایم دوخت. بعد از سکوتی نسبتاً طولانی، با صدای محزونی گفتم:

_با هم رفتیم دشت، اسب سواری.

صخب اینو که می دونیم.

_از کجا می دونید؟

_بعد از رفتن شما، سامیه قشقرقی به پا کرد که نگو.

_چطور؟

_به عمو مهدی گیر داد که من می خوام اسب سواری کنم، عمو از اصرارش کلافه شد و رفت پیش مش باقر، سامیه هم دنبال عمو راه افتاد. از قرار معلوم مش باقر به عمو می گه که فرهاد خان و همسرش تو دشت منتظر اسب اند و من هم الان باید اسب رو پیش اونها ببرم. سامیه هم حسابی عصبانی میشه... با گریه اومد و با صدای بلند شروع به شکوه و شکایت از تو و فرهاد کرد. عمع هم از فرهاد دلگیر شد ولی خوشم اومد زن عمو مریم حسابی جوابش رو داد و گفت: ((سامیه جان ناراحتی نداره، چه توقع بی جایی داری! مگه گناه کرده اسب خودش دوست داشته بازش تنها بره، مگه جرمه؟ حالا به روز دیگه تو با داییت برو.)) سامیه هم از حرف منطقی زن عمو دهنش بسته شد و با قهر به اتاق رفت.

به فاطمه گفتم:

_ولی الان کنار نرده ها بود. چنان غضب آلود منو نگاه می کرد که حس کردم دلش می خواد هولم بده پایین.

فائزه گفت:

ناراحت نشی ها. اون از بچگی به فرهاد علاقه داشت، مسلماً چشم نداره تو رو ببینه.

مهم نیست.

فاطمه با دلشوره گفت:

ولش کن، بقیه اش رو بگو.

خنده تلخی کردم.

بقیه چی رو؟ به قول خودت خواستم ازش دلبری کنم که دوباره تیرم به سنگ خورم ناراحت شد و فرار کرد.

چشمهای فاطمه از تعجب گرد شد.

وا...! فرار کرد؟

آهی سرد و سینه سوز کشیدم.

خیلی حیف شد! تازه آشتی کرده بودیم می دونم دوباره باز بی اعتنائی هاش شروع میشه.

فائزه گفت:

حالا کجا رفت این شازده بی خطر ما؟

نمی دونم! با اسب رفت و از جلوی چشمم ناپدید شد. یکی دو ساعتی منتظرش شدم ولی نیومد. سوار ماشین شدم و برگشتم. باید سر از راضیکه تو قلبشه در بیاریم. شما نمی دونید موقع رفتن چطوری بود، مثل ابر بهار گریه می کرد. صورتش رو ویک غم مرموز پوشونده بود. احساس می کنم به چیزی اونو بد جور آزار می ده.

می خوای باهاش صحبت کنم؟

نه عزیزم، فعلاً نه.

در مورد تو چی؟ باهاش صحبت کنم؟

نه نمی خوام غرورم جلوش بشکنه. نمی خوام فکر کنه خودمو می اندازم تو دست و پاش. اون یه عاشق فاطمه، یه عاشق واقعی! فقط سردر نمی آرم که چرا حالش اینقدر خرابه!

آره خودم هم اینو کاملاً حس می کنم. عشق از چشمات می باره. دیگه پنهان کاری فایده ای نداره. خدا بزرگه عزیزم. حالا بلند شو بریم پایین تا ببینی م چی میشه.

فرهاد حتی برای صرف ناهار هم نیامد و مرا در مقابل پرسشها و نگاه های مشکوک سالار خان و بقیه تنها گذاشت. تمام وجودم برای به دست آوردن خبری از او پر می زد. فکرهای مسموم و آزار دهنده مثل خوره به جانم افتاده بود و مرا عذاب می داد. خیلی سعی کردم چهره ام را شاد و سر حال نشان بدهم. همه اهل خانه در آن بعد از ظهر گرم تابستان برای استراحت نیمروزی به اتاق هایشان رفتند ولی من با وجود آنکه شب قبل هم خوب خوابیده بودم، اصلاً خواب به چشم هایم راه نمی یافت. مدتی کنار فاطمه دراز کشیدم. بعد از چند لحظه سامیه هم به اتاق آمد. احساس کردم برای ارضای حس کنجکاویش به آنجا آمده است. عذر خواهی کردم و بیرون آمدم. قدم زنان به حیاط رفتم و روی نیمکتی زیر درخت بید نشستم. گل کاری ها و چمن کاری های چشمناواز نگاهم را به سمت خود کشید؛ برگشتم به سمت گلها که مریم خانم را دیدم. با لبخند زیبایی رو به من گفت:

اشکالی نداره کنارت بشینم؟ هرکاری کردم خوابم نبرد. حوصله ام حسابی سر رفته بود.

نگاه مهر امیزی به او کردم

اختیار دارید . خیلی هم خ.شحال می شم

می دانستم چهره غمناکم او ر ابسیار متعجب کرده،ولی فهمیده تر از آن بود که کنجکاو کند. سعی کرد با حرف هایش فکر مرا از موضوعی که حدس می زد در مورد فرهاد باشد منحرف سازد. هنگام صحبت چندین بار اشک به چشم هایش نشست و گریست

_شکیبا جان،به خدا یه لحظه چهره ثریا از جلوی نظرم دور نمی شه. چی برات بگم از مادر شوهر مرحومت همیشه واسم مثل یه خواهر بود... نمی دونم که متوجه شدی که بهش می گفتم آبی؛به خدا از خواهر به من نزدیکتر بود. اون همیشه مثل یه معلم دانا منو راهنمایی می کرد. آخه من اون اوایل به خاطر خامی و جوونیم یه لجبازی هایی داشتم که بیشترین علتش ازدواجی بود که به صلاح دید بزرگترامون صورت گرفت؛تازه سنم به چهارده سالگی رسیده بود که یه روز پدرم منو صدا کرد و گفت: ((همای سعادت رو سرت نشسته،سالار خان تو رو واسه پسرش، آقا مهدی پسندیده.)) منم که هنوز تو حال و هوای بچگی بود دوست نداشتم اسم شوهر و ازدواج و این حرف ها رو بشنوم،عصبانی شدم و دویدم بیرون.مادرم کنارم نشست و واسن از محسنات این خانواده گفتو گفتو تا بالاخره راضی شدم؛ولی از شوهردار و همسررداری چیزی نمی دونستم. این ثریا خانوم بودکه با حرف ها و موقعیتهایی که برامون به وجود می آورد،چنان منو شیفته همسرمد کرد که الان هیچ کدوم حاضر به یک لحظه جدایی از هم نیستیم و همه این علاقه رو مدیون اون زن مهربون هستیم

با کنجکاو ی به زن عمو نگاه کردم و گفتم

_میشه بپرسم مثلا چه موقیت هایی به وجود می آورد؟

زن عمو با لبخند نگاه عمیقی به من انداخت

صمٹلا به مهدی یاد داده بود چون اسمم مریمه هر روز با یک شاخه گل مریم به خونه بیاد. نمی دونی این کار مهدی چقدر روی من اثر مطلوب گذاشت. رایحه شامه نواز گل مریم همیشه تو خونه ما جاری بود.یا اینکه روز تولدم رو به مهدی یادآوری می کردتا من رو غافلگیر کنه و با دادن هدیه و یا بردنم به گردش و تفریح و رستوران،جشن کوچکی بگیره.آخه می دونی که،مردها مشغله هاشون زیاده و سالروز تولد ها کمتر تو ذهنشون می مونه. تقصیر هم ندارن یه سر دارن و هزار سودا

یادم آمد که هفته آینده سالروز تولد خودم است وتردید داشتم فرهاد این موضوع را بداند. از زن عمو پرسیدم

_شما از کجا متوجه شدین این کار ها رو ثریا خانم به عمو یاد داده؟

چشم هایش به اشک نشست و گفتم

_تازه بعد از این همه سال وقتی تو بیمارستان کنار تختش ایستاده بودیم،مهدی با شوخی و خنده اون روزها رو یادآوری کرد و رو به ثریا خانم گفت: ((یادته زن داداش چه چیز هایی یادم می دادی تا انی مریم خانم این همه واسم ناز نکنه و باهام مهربونتر باشه؟!))منم اعتراف کردم تمام غیظهای خوشمزه ای رو که اول زندگیمون می پختم،از تجربیات ثریا خانم بوده.اون حتی از ظاهر منم ایراد می گرفت.ازم می خواست قبل از اومدن مهدی حسابی به سر و وضعم برسم،لباس های کوتاه و زیبا بپوشم تا همسرمد لذت ببره. واقعا دلش مثل دریا بود.هادی خان حق داره به خاطر از دست دادن این فرشته مهربون افسرده بشه.اینکه میگن خدا گلچینه راست می گن، واقعا گل سرسبد خانواده شیرازی رو چید و پیش خودش برد!طفلی بچه هاش هر سه پژمرده شدن. مخصوصا فرهاد که معلومه حسابی تو خودش می ریزه.بازم دخترها با صدای بلند گریه می کنن و غم هاشون رو بیرون میریزن ولی بچه ام فرهاد معلومه که از درون داره منفجر میشه!زن عمو جان بیشتر بهش برس.اون الان به دلداری و همدردی تو احتیاج داره. وجود تو کنارش غنیمته،سعی کن درکش کنی و باهاش درددل کنی.به خدا قسم برام با علیرضا هیچ فرقی نداره

قلم از حرف های زن عمو آتش گرفته بود. بی اختیار اشک هایم روان شد.یه یاد مهربانی هاو لطف های بی دریغ مادر که راه و رسم همسررداری را به من هم آموخته بودویه یاد رفتار های دوگانه فرهاد که دلم را می سوزاند. زن عمو مدت کوتاهی ساکت شد و دوباره گفتم

_ فکر می کنم که بدونی علیرضا به فاطمه علاقمندم

سرم را به علامت مثبت پایین آوردم و گفتم

_بله

_خیلی دوست داشتم قبل از مرگ ثریا به خواستگاری فاطمه بریم ولی این درد ناگهانی این قدر سریع پیش رفت که مجال هیچ کاری رو نداد. خیلی خوشحالم که حداقل از دواج تنها پسرش رو دید و رفت. خدا رحمتش کنه ،ج.نش به جون فرهاد بند بودی

ناگهان بغضم ترکید و با صدای بلند شروع به گریستن کردم . زن عمو گریه ام را به حساب غم از دست دادن مادر شوهرم گذاشت و شروع کرد به دلداری دادنم. بعد از چند دقیقه هر دو از جا بلند شدیم.صدای فائزه را شنیدم که ما را برای صرف چای و عصرانه فرا می خواند. هر دو از پله ها بالا رفتیم . به دیگران پیوستیم هوا کم کم رو به تاریکی می گذاشت که فرهاد با گام هایی آهسته و کاملاً خسته بازگشت. محزون و ناتوان!نزدیکتر که شد ناگهان نگاهش به من افتاد؛لب های سفیدش لرزش محسوسی داشت.رنگش پریده بود . مثل خودش غمگین و نا امید نگاهش کردم. صدای نگران عمع مهری پیوند نگاهمان را پاره کردی

_ عمه به قربونت بره کجا بودی؟چرا این قدر رنگن پریده؟لابد از صبح تا حالا چیزی نخوردی؟

احساس می کردم تمام چشم ها به من،مانند متهم نگاه می کنند،ولی پاسخ او خیال همه را تا حدودی آسوده کردی

_سر خاک مادرم بودم. می خوام کمی استراحت کنم.لطفا کسی مزاحم نشه. بعد به اتاقی که شب قبل را در ان گذرانده بودیم رفت و در را بست. عمه در حالی که نم اشک در چشمانش نشسته بود گفتی

_بمیرم!فکر کنم حسابی سر خاک مادرش گریه کرده

آن شب پس از صرف شام قصد بازگشت کردیم. پدر به اتاقی که فرهاد در ان خوابیده بود رفت تا بیدارش کند . همه منتظر او بودیم که با قیافه ای ژولیده از اتاق بیرون آمد . کوتاه و سر سری از همه خداحافظی کرد و پایین رفت. ما هم پس از تشکر از سالار خان و همسرش و زن عمو به خاطر زحماتشان، در اتومبیل به او پیوستیم. ظاهراً خودش را به خواب زده بود. پدر مجبور شد هدایت اتومبیل را به دست گیرد. هیچ کس صحبتی نمی کرد.من هم ناراحت و مغموم گوشه ماشین کز کرده بودم. گاهی فاطمه دستم را می فشرد و به من امیدواری می داد ولی حالم خرابتر از این حرف ها بود. اصلاً طاقت ناراحتی اش را نداشتم.برایم مسلم بود گناهی ندارم،اما با این همه خودم را به شدت سرزنش می کردم

وقتی به منزل رسیدیم فوری به بستر رفت و خوابید. من نیز بدون هیچ حرف و گله ای به رختخواب رفتم.باز هم بی خوابی و فکر و خیال خاطرتم را وشوش کرده بود. باید زودتر تکلیفم را روشن می کردم چون می ترسیدم این عشق ،بلای جانم شود و مرا بسوزاند. تصمیم گرفتم صبح به قول معروف((سنگ هایم را با او وا بکنم.))باید می پرسیدم و او صادقانه جوابم را می داد. یعنی آن چشمان تب آلود و نگاه آتشین خیال بود؟!یعنی او با دیدن من کس دیگری را به یاد می آورد؟!اگر این چنین بود به او قول می دادم در اولین فرصت ترکش کنم،به دنبال زندگی خودم بروم و از رنجی که متحمل می شود نجاتش دهم.هرچند این به معنی مردن قلب و روح خودم بودولی تحمل می کردم

تمام شب ،فرهای هم مانند من بیدار بود ،این را از صدای آه های که می کشید دریافتم . سپیده سر زده بود که چشم هایم با هزاران فکر و خیال به روی هم رفت. وقتی چشم باز کردم و به ساعت نگرستم ،از ده گذشته بود.به سرعت از جایم برخاستم. در آینه به چهره ام نگاه کردم؛موهای ژولیده ،چشم های متورم و قرمزلب های خشک و سفید!از اتاق که بیرون آمدم فرهاد را ندیدم.حتماً برای صرف صبحانه پایین رفته بود.بعد از استحمام و تعویض لباس پایین رفتم.فاطمه و فائزه تنها در آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه بودند. با دیدن من سلام و صبح به خیر گفتند و سر به زیر انداختند. دلشوره بدی به جانم افتاد. با دلوایی پرسیدم

_چیه؟اتفاقی افتاده؟

فاطمه گفتی

_نه عزیزم. بیا بشین

با نگاهی به اطراف گفتم

_پس فرهاد کجاست؟ صبحانه خورده؟

دوباره به هم نگاه کردند و چیزی نگفتند

می شه بپرسم چتون؟

فاطمه با من من گفتی

_ صبح زود ساکش رو بست و رفت تهران.شاید دو سه هفته اونجا بمونه.خواست بهت بگیم می تونی چند روزی پیش خانوادت بری،نخواستی هم همین جا بمونی

ضربه چنان کاری و ناگهانی بود که نفسم را برید. یعنی چه؟ چرا به خودم چیزی نگفت؟ یعنی من دیگر هیچ اهمیتی برایش نداشتم؟

فلطمه که متوجه حال خرابم شد، دستم را گرفت و روی صندلی نشاند.

به خدا خیلی نصیحتش کردم، خیلی گریه کردم و خواستم که بمونه با خودت حرف بزنه. بهش گفتم دیگه همچین گوهری مثل تو گیرش نمی آد. ولی اون در حالی که لبخند درناکی روی لبش بود گفت: ((همه اینهایی که می گی قبول دارم. همش درسته، ولی تو هیچی نمی دونی، هیچ کس هیچی نمی دونه)))

وحشت همه وجودم را لرزاند. فاطمه ادامه داد:

هرچی خواهش و تمنا کردم که اگه چیزی آزارش می ده یا موضوعی هست که ما بی خبریم بگه ولی زیر بار نرفت که نرفت. بعد هم به نگاه مملو از اندوه به ما کرد و رفت.

دستهایم را روی صورتم گذاشتم و های های گریستم. این چه حقیقتی بود که از ما پنهان می کرد؟ چرا ما را با کوهی از درد و رنج تنها گذاشت؟ شاید دیگر هیچ وقت بر نمی گشت. ولی این خواست خودم بود؛ من با علم به این شرایط پا به زندگی اش گذاشتم. با پاهایی ناتوان برخاستم. باید تنها می شدم. دخترها هرچه اصرار کردند پیش شان بمانم قبول نکردم. ترجیح می دادم به اتاقم بروم و در دنیای تاریک خودم بمانم. دلم برای آنها ه می سوخت. بعد از مرگ مادر، غصه برادرشان هم باری اضافه بر دوششان شده بود.

دو سه روزی به همین منوال گذراندم و فکر کردم. بعد از رفتنش ماندن در آن خانه برایم طاقت فرسا بود. باید هرچه زودتر دست به اقدامی می زدم تا هم او را به آرامش برسانم و هم خودم را از این سردرگمی برهانم. من با ازدواج یا او چنین می پنداشتم که مرور زمان می تواند محبتم را در دلش زیاد کند. کم کم خاطرات تلخ گذشته را از یادش ببرد، ولی متأسفانه هیچ چیز تغییر نکرد. با رفتن ناگهانی اش دریافتم او بدون من می تواند خوشبخت و راحت زندگی کند پس نامه ای برایش نوشتم و تمام دلایلم را توضیح دادم. نامه ار به فاطمه سپردم و گفتم بعد از چهل ماه مادرش به فرهاد بدهد. بعد چمدانم را بستم و آ»ها را اترک کردم. فاطمه و فائزه با اشک و آه خواستند مانع رفتنم شوند، اما ب هانها فهماندم که دیگر ادامه زندگی با او برایم مقدور نیستو بهتر است زودتر این غائله ختم شود. از آن دو خواستم خودشان برای پدر توضیح قابل قبولی بدهند. البته قول دادم زود به زود به دیدنشان بروم.

فصل پنجم

از اولین روز بازگشت به خانه پدرم، دچار بحران های روحی و عصبی شدم. پیش آمدن چنین وضعیتی برایم غیر منتظره بود. هرگز تصور نمی کردم این چنین سرنوشتی در انتظارم باشد. با چه عشق و آرزویی تن به این ازدواج داده بود. آنقدر از تصاحب قلبش اطمینان داشتم که هرگز فکر جدایی از او را نمی کردم. وجود من نه تنها باعث تسلی خاطرش نبود بلکه سبب رنج و عذابش بود. امید و آرزوهایم را برباد رفته می دیدم. دیگر برایم مهم نبود که مورد تمسخر و استهزاء دیگران قرار بگیرم. باید هر چه زودتر به این بازی خاتمه می دادم. می دانستم که برا مراسم چهل ماه مادرش خواهد آمد. از بچه ها خواسته بودم موضوع جدای مان را تا آن روز بازگو نکنند تا بعد از مراسم این کار انجام شود. آخر هفته، تولدم بود. مادر کیک پخت و هر کدام برایم هدیه ای گرفتند. پدر و مادر و حتی خواهرم هر یک به نوعی می خواستند مرا از لاک تنهایی بیرون بیاورند. دیگر هیچ چیز مرا شاد نمی کرد. از این که فرسنگ ها از من دور بود، بی اختیار دچار دلهره و تشویش می شدم. سعی می کردم خاطره حرف هاو حرکاتش نگاه های بی قرارش و آن روز در دشت که از نزدیک شاهد شیدایی و بی قراری اش بودم ... همه و همه را زیر خاکستر فراموشی به دست باد بسپارم. می کوشیدم به خود بقبولانم که دیگر هیچ عاملی نمی تواند تنم را به لرزه درآورد و تمام امید ها و آرزوها و رویاهای قشنگم به پایان رسیده است. ولی مگر می شد؟ این عشق با پوست و گوشت و خون من عجین شده بود و فراموشی آن به هیچ وجه امکان نداشت.

نزدیک ظهر بود که زنگ در نواخته شد. صدای مرد غریبه ای مرا برای گرفتن بسته ای پستی جلوی در فراخواند. روسری را روی سرم انداختم و با عجله جلوی در رفتم. مرد پستی چی دفتری را جلویم گرفت تا امضا کنم و گفتم:

خانم واعظی شما به بسته ی سفارشی دارید. لطفا این جا رو امضا کنید.

دستپاچه امضا کردم. بسته رو گرفتم. هنوز در را نبسته بود که پسری با دسته گلی زیبا از گل های نرگس و مریم جلوی رویم سبز شد و گفت:

منزل واعظی؟

بله.

_خانم، این گل سفارش یکی از مشتریانمونه واسه شما، بفرمایید.

از حیرت دهانم باز مانده بود. یعنی چه کسی این هدیه و گل را برایم فرستاده بود؟ هرچه روی بسته را گشتم تا اسمی پیدا کنم، فقط با جمله ((تولدت مبارک)) برخورد کردم. روی کارت دسته گل هم فقط همین جمله نوشته شده بود. در مقابل چشم های متحیر کیمیا و مادر، بسته را روی میز گذاشتم و فوراً کاغذ کادوی آن را باز کردم. خدای من باورم نمی شد! آیا این هدیه از طرف فرهاد بود؟ یک دست لباس سوارکاری زیبا همراه عطری گرانقیمت داخل جعبه ای شیک و زیبا قرار داشت.

مادر با تعجب پرسید:

_عزیزم این هدیه از طرف کیه؟

با چشم های غمگین نگاهش کردم.

_مامان! باورم نمی شه از طرف فرهادم.

فورا به اتاقم رفتم، لباس را روی صورتم گذاشتم و به شدت گریستم. او تلم را به یاد داشت. کم مانده بود به جنون برسم. انگار او فقط برای دیوانه کردن من پا به سرنوشتم گذاشته بود. اگر تا این حد برایش عزیز بودم، چرا از من گریزان بود؟

روزها و شبهای سختی از پی هم گذشتند. روزها و ساعاتی که برایم سرشار از اندوه و حزن بودند و شب هایی همراه بایبیداری و اشک و آه! از او تنها خاطره ای شیرین برایم به جا مانده بود؛ خاطره ای برای تمام عمر. شاید خواب دیده بودم، خوابی با رویاهایی طلایی که در آن امید به آینده ای روشن و شب هایی سرشار از عشق و مستی وجود داشت. افسوس، افسوس که آن خواب چقدر زود تمام شده بود و چه بیداری وحشتناکی به دنبال داشت! بارها دچار معده درد شدم ولی دیگر او نبود که با محبت هایش دردم را تسکین دهد و با چشم هایی نگران و عاشق به چشم هایم خیره شود.

چندین بار هادی خان و دخترها به منزلمان آمدند. آنها را دوست داشتم. هر چیزی که به او تعلق داشت را، دوست می داشتم. هادی خان به شدت افسرده و ناراحت بود. گفت که از ناراحتی و مشکل پسرش مطلع نیست و او را به خاطر ترک ناگهانی خانه نمی بخشم. غرورم اجازه نمی داد از فاطمه بپرسم آیا تلفن زده است یا نه. تا اینکه فاطمه به زبا آمد و گفت:

_راستی کادوی تولدت به دست رسید؟ ما رو ببخش، از تولدت اطلاعی نداشتیم. یک روز بعد از تولدت فرهاد زنگ زد و موضوع رو به من گفت. کاش زودتر گفته بود تا من هم چیزی بیه.

به میان حرفش دویدم و گفتم:

_این حرف ها چیه؟ من از تو توقعی ندارم. راضی به زحمت نیستی.

_دیدنی بهت می گم دیدونه اس؟ با دست پس می زنه با پا پیش می کشه. حالا هدیه ات چی بود؟

_لباس سوارکاری و عطر و گل.

_خوبه. میدونی بهش چی گفتم؟

_نه!

_گفتم نه دوستیت معلومه نه دشمنیت. حکایت خاله خرسه اس! اول اونجوری دلشو میشکنی و بی خبر میذاری میری بدون هیچ حرفی. حالام واسه اش هدیه می گیری و میفرستی.

_خوب اون چی گفت؟

_هیچی! ایا عصبانیت گفت دوباره شروع نکنم، در ضمن گفت: ((من باید تکلیفم رو با خودم روشن کنم.)))

آهی کشیدم و سرم را پایین انداختم. فکر کردم، ((یعنی چه تکلیفی؟ منظورش چی بوده؟)))

فاطمه برای اینکه حال و هوای مرا عوض کند گفت:

_ خیلی بی معرفتی! مگه قرار نبود بیای دیدنمون؟ راستی هفته پیش با پدر رفتیم اصفهان واسه ثبت نام. خیلی برام جالب بود. اولین بار بود به محیط دانشگاه پا می گذاشت. خیلی اضطراب داشتم.

_ از اول مهر میری، درسته؟

_ آره دیگه.

_ پس فائزه و پدر چی میشن؟ تنها می مونن؟

_ غصه ام همین، از فکر اینکه تنها می مونن آرامش ندارم. اگه درس فائزه تموم شده بود می رفتن ویلا پیش پدر بزرگ و مادر بزرگم. ولی فعلا قراره اونا بیان منزل ما بمونن. بازم اگر تو، تو اون خونه بودی و فرهاد هم زودتر برمی گشت، اینقدر دلشوره نداشتیم. می دونستم که تنها نیستید. مامان بزرگ که همیشه مرضه و یکی باید از خودش مواظبت کنه. حالا پدر بزرگ قراره شوکت خانم رو همراهشون بیاره که کار های خونه رو انجام بده. باز از این نظر خوب شد.

_ آره، به هر حال امیدوارم موفق باشی. سعی کن به چیزی فکر نکنی و حسابی به درست برسی. فقط، طفلک علیرضا که با رفتنت حسابی دلخور میشه.

_ آره اتفاقا دیشب خونه مون بودن. اگه بدونی چقدر گرفته و ناراحت بود.

_ راستی هنوز به پدرت و فرهاد نگفتی که من دیگه قصد ندارم برگردم؟

_ نه هنوز نگفتم. هر دوشون فکر می کنن بعد از اومدن فرهاد باز هم بر می گردی. هر روز پدر سراغت رو میگیره. خیلی دوستت داره. می دونم خیلی بهش ضربه می خوره.

هر دو افسرده و غمگین به گوشه ای خیره شدیم.

هنگام رفتن هادی خان قول گرفت که زودتر به دیدنشان بروم. دو سه هفته ای به چهلم ثریا خانم مانده بود. به تشویق کیمیا هر دو در کلاس های تقویتی کنکور و کلاس کامپیوتر ثبت نام کردیم. باید به طریقی اوقاتم را پر می کردم و گرنه تا مرز دیوانگی فاصله ای نداشتیم. کلاسهایم را طوری تنظیم کرده بودم که مدرسه کیمیا تداخل نکند. معلم کامپیوتر مان خانم خاکپاش، زنی حدودا سی ساله، خوشرو و خوش برخورد و بسیار مهربان بود. بیشتر مواقع پسر کوچکش را که فرهاد نام داشت همراه خود می آورد و من به خاطر همنام بودن با فرهاد خودم، او را خیلی دوست داشتم. وقتی او را در بغل می گرفتم، بی اختیار چندین بار نامش را تکرار می کردم. کیمیا که متوجه منظورم می شد، با حالتی غم انگیز مرا می نگرید؛ ولی چون عاشق نبود نمی توانست واقعیت تلخ دوری عاشق از معشوق را بفهمد و درد فراق را درک کند.

بار ها به یاد فرموده مولانا افتادم که در خلوت چهل روزه اش زیر شعله های نگاه شمس سوخت و خاکستر شد و سروه.

مشرق و مغرب آرزوم، ور سوی آسمان شوم

نیست نشان زندگی، تا نرسد نشان تو

صبر پرید از دلم، عقل گریخت از سرم

تا به کجا کشد مرا مستی بی امان تو

فتنه گر است نام تو، پر شکر است دام تو

با طرب است جام تو، با نمک است نان تو

عقل نمانده بنده را در غم و امتحان تو



روز چهارم ثریا خانم فرا رسی. روز جمعه بود و همه مهمان ها به صرف ناهار در رستورانی نزدیک منزل آقا هادی دعوت بودند. فاطمه بهمن تلفن زد شب قبل از چهارم به خانه آنها بروم ولی قبول نکردم. ترجیح می دادم با فرهاد که همان روز به شیراز برگشته بود رو به رو نشوم. او حتی یکی دو بار زنگ زده بود تا با من صحبت کند ولی مادر من بنا به درخواست من به او گفته بود که شکبیا همراه پدرش بیرون رفته است. آن روز هنگام عزیمت به رستوران بی اختیار به وضع ظاهر من حساس شده بودم. با اینکه تصمیم داشتم به او بی اعتنائی کنم و تا حد ممکن از روبه رو شدن با او بپرهیزم ولی شور و شغف خاصی به جانم افتاده بود.

همگی در اتومبیل پدر جای گرفتیم و راهی رستوران شدیم. فرهاد جلوی در سالن ایستاده بود و بهم همان ها خوش آمد می گفت. بی اختیار لرزش دست و پایم شروع شد. با دیدن اتومبیل پدر فوراً خودش را به ما رساند. به نظرم آن هیكل قوی و تنومند، اندکی تحلیل رفته ولی جذابیت و مظلومیت چشم هایش بیشتر شده بود. وقتی که به نزدیکیان رسید فوراً سرم را پایین انداختم. بعد از احوال پرسى و خوش آمد گویی به ما با حرارت خاصی رو به من گفت:

سلام شکبیا، حالت چطوره؟

بدون اینکه ه نگاهش کنم آهسته و زیر لب گفتم:

ممنون.

هنگامی که پیاده شدیم نزدیکم شد و گفت:

می دونم خیلی ازم دلخوری، ولی رفتنم بی دلیل نبود، حالا نمی خوائی بهم نگاه کن؟

دلم در سینه بی تابی می کردم، ولی اخم کردم و با تحکم گفتم:

ببین فرهاد! بهتره دیگه همدیگه رو نبینیم، شاید این به نفع هر دو مون باشه که همه چیز تموم بشه.

اینهارا آگفتم و خیلی سریع به مادر و خواهرم پیوستم و با آ «ها» وارد سالن شدم. حال خودم را نمی فهمیدم، بغضی آزار دهنده راه گلویم را بسته بود. فاطمه و فائزه به استقبالمان آمدند و به ما خوش آمد گفتند. فاطمه در آغوشم کشید، ولی فوراً با نگاه به چشم هایم پی به احوال ناخوشم برد. آهسته گفت:

چی بیرون دیدیش دوباره ریختی به هم؟ نکنه چیزی بهت گفته؟

سرم را به طرفین تکان دادم. بغضم را قورت دادم و به طرف مادر بزرگ و زن عمو که منتظر ایستاده بودند تا احوالپرسی کنند، رفتم. در سالن مجبور بودم کنار فاطمه و فائزه مانند میزبان رفتار کنم. به مهمان ها خوش آمد بگویم؟ کاری که در آن حالت روحی نامناسب اصلاً دوست نداشتم انجام دهم. دلم می خواست گوشه ای بنشینم و برای دل دردمندم بگیرم. هنگامی که کنار فاطمه و فائزه ایستاده بودم، نگاه های تحسین آمیز عده ای از بستگان شان را روی چهره ام می دیدم و با خود می گفتم: ((حتماً چند صباح دیگر که موضوع جدایی ما را بفهمند شوکه خواهند شد!)) ولی دیگر چیزی برایم اهمیت نداشت. نکته مهم این بود که او نمی خواست روابطمان صمیمی باشد پس باید هر چه زودتر روی این روابط سرد خط بطلان می کشیدم. بعد اتمام مراسم سالن، با عده ای از اقوام نزدیک به خانه آنها رفتیم تا ساعتی بعد به مسجد برویم. تصمیم داشتم تا حد ممکن رو در روی او قرار نگیرم. روی میلی کنار فاطمه و مادر بزرگش نشسته بودم که فائزه آمد و کنار گوشم گفت:

شکبیا جان فرهاد رفت طبقه بالا، منو فرستاد تا بهت بگم بری دیدنش. مثل اینکه کارت دارم.

آهسته زیر گوشش گفتم:

برو بهش بگو من دیگه با اون کاری ندارم، نمی تونم ببینمش!

آخه می ترسم عصبانی بشه.

اگر عصبانی بشه مثلاً چه کار می کنه؟ برو نگران هم نباش.

فائزه رفت و بعد از لحظاتی با اخم های درهم آمد.

خیلی ناراحت شد. تو رو خدا برو ببین چه کارت دارم.

با روحی پژمرده گفتم:

_باور کن شکسته تر از اونم که تحمل تحقیر شدن دوباره رو داشته باشم . خواهش می کنم اصرار نکن

فاطمه که متوجه گفت و گویمان شده بود، آهسته زیر گوشم گفت

_خودت رو ناراحت نکن، من خودم میرم ببینم چه خبره

رو به فاطمه گفتم

_هر طور شده قانعش کن که فعلا آمادگی دیدنش رو ندارم. من هنوز نتو نستم اونو ببخشم

فاطمه رفت و دل مرا هم با خودش برد. چشم هایی را می دیدم که با کنجکاو ی به ما زل زده اند و می خواهند از ماجرا سر در بیاورند! پس از لحظاتی دلهره آور که به معده دردم منجر شده بود، فاطمه با رنگی پریده برگت و نجوا کنان گفت

_نمی دونی وقتی گفتم شکبیا نمی خواد ببیندت چه فریادی کشید! خدا رو شکر صدای نوار نوحه خونی بلند بود و الا تهم می فهمیدند

_خب چی شد؟

_گفت: ((به خدا اگه نیاد بالا می آم همونجا جلوی همه دستش رو می گیرم میارمش بالا))

_وای خدای من دیگه نمی دونم از دست این پسر به کدوم بیابون پناه ببرم! حالا چه کار کنم؟

_شکبیا جان باور کن فرهاد از دلنگی و بی قراری اینجوری می کنه. داره جون می ده تا تو رو تنها گیر بیاره

بی اختیار خنده ام گرفت. چشمکی حواله ام کرد و من برای جلوگیری از آبرو ریزی ، به سمت در خروجی رفتم. مادر با چشم و ابرو پرسید کجا می روم. خیالش را آسوده کردم و با پاهایی لرزان راه پله ها را در پیش گرفتم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. در آپارتمان نیمه باز بود بدون اینکه وارد شوم پشت در ایستادم، مثل غریبه ها ضربه ای به در زدم و منتظر ماندم. صدایش را شنیدم که با ناراحتی گفت

_لوس بازی در نیار، بیا تو به خدا داری دیوونم می کنی شکبیا

آرام داخل شدم. با غرور و کمی تعجب نگاهش کردم. روی میل نشسته و دستش را ستون چانه اش کرده بود

دو قدم بیشتر جلو نرفتم. سرم پایین بود و مثل دختر بچه های لوس با گوشه روسری ام بازی می کردم

_چه کارم داری که خونه رو این طوری گذاشتی رو سرت؟ چه خبرته؟ تو داری همه رو دیوونه می کنی یا من؟

با دلخوری گفتم

_علیک سلام خانم ! حال شما چگونه؟

کم مانده بود بزنم زیر خنده. به زور جلوی خودم را گرفتم و آمرانه گفتم

_مگه خداحافظی کرده بودی که منتظر سلام هستی؟

_شکبیا تو رو خدا زجرم نده. آخه چرا این جوری می کنی؟

_از خودت بپرس

_می خوام بدونم چرا همه وسایل و لباس هاتو جمع کردی و بردی؟

_اختیار خودم رو هم ندارم

_ تا این جایی نه!

_ آگه بخوام نباشم چی؟

ابروهایش بیشتر در هم گره خورد.

_ یعنی چی؟

_ یعنی همین که شنیدی! یعنی دیگه سناریوی جذابی که نوشتی تموم شد ... برگشتم همون جایی که باید باشم!

مثل فتر از جا پرید و به طرفم آمد.

_ ا! چطور شد؟! قرار بود به خاطر حرف مردم بیشتر بمونی...

با بی خیالی به میان حرفش دوید.

_ دیگه حرف مردم برام اهمیتی نداره! تو هم که به هدف رسیدی، دیگه چی می خوای؟ موندنم دیگه بی فایده است.

_ تو رو خدا بس کن، دیوونه شدی؟

_ تازه عاقل شدم! اون موقع عظم نمی رسید، ولی حالا می گم باید تمومش کنیم.

نزدیکتر آمد. در چشم هایش دیوانگی و شوریدگی موج می زد، دستش را پیش آورد تا دستم را بگیرد ولی فوراً عقب رفتم و به تندگی گفتم:

_ من دست نزن فرهاد! باور کن دیگه از این رفتارهای تو خسته شدم.

متعجب و عصبی نگاهم کرد. سینه پهن و مردانه اش با نفس های بلند بالا و پایین می رفت. هرم داغ نفسش به صورتم می خورد و شیدایی چشم هایش کم کم دیوانه ام می کرد. با لحنی محزون و مهربان گفت:

_ نه تو هیچ جا نمی ری، یعنی من نمی دارم.

پوز خندی زدم و گفتم:

_ اصلاً معلومه چته؟ بی خودی قهر می کنی میری بعد می آیی منت کشی...

لب هایش به خنده ای جذاب و نفس گیر باز شد.

_ قهر نکردم خانمی، گفتم که دلیل داشتم. تازه من آرزومه منت تو رو بکش!

چیزی در دلم فرو ریخت. کم کم داشتم مقاومت را از دست می دادم. ادامه دادم:

_ اصلاً بنده بیجا کردم، خوبه؟ حالا بگو الان ازم چی می خوای تا همونو انجام بدم!

چپ چپ نگاهش کردم.

_ اینکه بیای محضر و تمومش کنیم من دیگه بریدم!

ناباورانه دو قدم عقب گذاشت.

_ نه، نه، خواهش می کنم حرفشو نزن!

بی حوصله گفتم

پس کن فرهاد! رفتارت داره منو داغون می کنه. پیش همه خردم کردی دیگه تحمل ندارم

ما از اول قرار گذاشتیم شش ماه

ولی تو دو گانه رفتار کردی. انگار با خودن درگیری داری. هنوز بین عقل و احساس مرددی

بمون شکبیا تمنا می کنم. به خدا همه چیز درست می شه

تا کی؟

انتظار داشتم بگوید تا همیشه، تا پایان عمر. ولی با سنگدلی گفت

حداقل تا موقعی که خودت گفتی

از شدت خشم تمام اندامم به لرزه افتاد. با صدایی نسبتا بلند و لرزان گفتم

صحنه حالا، چه صد ماه دیگه، هیچ فرقی نمی کنه! دست از سرم بردار فرهاد. دیگه نمی خوام ببینمت

این را گفتم و خودم را از آپارتمانش بیرون انداختم. صدایش را می شنیدم که با بغض صدایم می کرد

شکبیا صبر کن... شکبیا

به سرعت از پله ها پایین آمدم و به خیابان رفتم. مدتی بیرون قدم زدم تا آتش خشم و التهابم فروکش کند. چقدر خود خواه بود. فقط به خودش فکر می کرد. پسره مغرور! تا کی می توانستم رفتار های ضد و نقیض او را تحمل کنم؟ صبر من هم دیگر لبریز شده بود

همراه با نوار روضه خوان، به شدت برای دل خودم می گریستم. حتما دیگران می گفتند عجب عروس دلسوزی! یک ساعتی بیشتر نتوانستم در مسجد بمانم. دوباره درد معده ام شدت گرفته بود. با رنگ و رویی پریده از همه خداحافظی کردم و از مسجد بیرون آمدم. مادرم تا کنار در به دنبالم آمد و گفت

کجا می ری مادر جون؟

صعده ام خیلی درد می کنه. نمی تونم بمونم. می رم خونه

مادر با نگرانی جلوتر امد

صمی خوای بابات رو صدا کنم ببردت دکتر؟

نه مامان. قرص هام خونه اس، بخورم خوب میشم

از مسجد که بیرون آمدم، به سوی آنطرف خیابان رفتم تا تاکسی بگیرم و به خانه برگردم. فرهاد که جلوی در مسجد ایستاده بود به محض دیدن من، با عجله به طرفم آمد و با تعجب پرسید

هنوز که مسجد تموم نشده، کجا میری؟

متأسفم! نمی تونم بمونم. دارم می رم خونه مون

منظورت از خونه مون، خونه باباته؟

آره دیگه، پس خونه تو؟

_خونه مت ایادت باشه؟

_مسخره؟

نگاهش آنقدر شیفته و مظلوم بود که دلم را سوزاند. با نگرانی پرسیدم

_چرا رنگت پریده؟ باز معده ات درد گرفته؟

_آره دارم می رم. اصلا نمی تونم تحمل کنم

صبر کن ماشین رو بیارم ببرمت دکترو

با اخم گفتم

_لازم نکردم. اگه دست از سرم برداری خوب می شم. در ضمن نا سلامتی شما صاحب عزایی

_ولی چشمات اینو نمی گن

با حرص گفتم

_غلط کردن

یک تاکسی جلوی پام ایستاد. دست بردم تا دستگیره را بگیرم که دولا شد و به راننده گفتم

_اقلطفابرو. سوار نمی شن

با خشم گفتم

صحنه کار می کنی؟ نه خیر آقا سوار می شم. وبدون اینکه نگاهش کنم در ماشین را گشودم و او را متحیر بر جا گذاشتم. داخل تاکسی اشک های داغ روی صورتم روان شدند. با دور شدن از او گویی جان از بدنم خارج می شد. به محض رسیدن به منزل قرص معده و آرام بخش خوردم و روی تخت افتادم و به فکر فرو رفتم. در این چند ماه از بس غم و غصه خورده بودم بسیار حساس و زودرنج شده بودم. باید تمامش می کردم. باید او را فراموش می کردم و به زندگی عادی خودم بازمی گشتم. از جا برخاستم. با اینکه آرام بخش خورده بودم اصلا آرام نگرفتم و خوابم نبرد. کلافه در خانه این سو و آنسو می رفتم، حرف هایش را به یاد می آوردم و خون دل می خوردم. مگر فراموش کردن او برایم آسان بود؟ فراموش کردن جادوی نگاه رمز آلودش! می دانستم باید از خانه بیرون بزنم و الا به سر حد دیوانگی می رسی

ساعتی در خیابانه بدون هدف رانندگی کردم و کوشیدم به موضوعات پیش آمده فکر نکنم. درد معده ام کاهش پیدا کرده بود ولی در سرم گیجی و منگی احساس می کردم. حتما تأثیر قرص های آرام بخش بود. تصمیم گرفتم راه رفته را باز گردم که با صدای دحشتناکی به جلو پرت شدم! اتومبیل را متوقف کردم. سرم به شدت درد گرفته بود. دستم را روی پیشانی ام کشیدم و گرمی خون را در دستهایم حس کردم. در همین موقع در باز شد و صدایی شنیدم که گفتم

_خانم، حالتون خوبه؟ حواستون کجا بود؟ یهو از فرعی اومدید تو خیابون. می خواهید ببرمتون بیمارستان؟

همان طور که شوکه و بی حال روی صندلی وا رفته بودم، گفتم

_نه حالم خوبه

پسری با صدای بلند گفتم

_بابا زدی ماشین نو بابامو داغون کردی، حالا جوابشو چی بدم؟

چشم هایم را بستم و لبم را گزیدم. حالا باید چه کار میکردم؟ دست و پایم را گم کرده بودم. از اتومبیل بیرون آمدم. پسرک حق داشت؛ اتومبیل به شدت آسیب دیده بود. موبایلش را در آورد تا به پلیس زنگ بزند. تازه یادم افتاد که مدارکم را با خودم نیاورده ام، حتی کیفم را! با خواهش به پسرک گفتم:

«می شه به پلیس زنگ نزنین؟ به خدا همه خسارتتونو می دم. فقط اجازه بدید از موبایلتون استفاده کنم و به پدرم زنگ بزنین»

پسر که تحت تأثیر لحن التماس آمیزم قرار گرفته بود، آرام شد و گفت:

«باشه بفرمایید»

تشکر کردم و فوری شماره پدر را گرفتم ولی گوشی اش خاموش بود. فهمیدم مدتی که در مسجد بوده گوشی را خاموش کرده است. به بخت بدم لعنت فرستادم و به فکر فرو رفتم که از چه کسی کمک بخواهم؛ به یاد فرهاد افتادم. چاره ای نداشتم باید از او کمک می گرفتم. تنها راه نجاتم همین بود. امیدوار بودم گوشی او دیگر خاموش نباشد. به سرعت شماره اش را گرفتم. خوشبختانه بوق آزاد خورد. با صدایی که از همیشه بم و خش دار تر به نظر می رسید جواب داد:

«بله بفرمایید»

«ف ... ف ... فرهاد»

اسمش را که صدا زدم به گریه افتادم.

«جانم بگو ... چی شده عزیزم؟!»

«به کمکت احتیاج دارم»

«چی شده، اتفاقی افتاده؟»

«تصادف کردم. با پدر تماس گرفتم، موبایلش خاموش بود»

«چی؟! کجا؟! صدمه ای که ندیدی؟»

«تو خیابون زند، چیزی نیست. فقط زود بیا»

«الان میام اصلا خودتو ناراحت نکن»

«ممنون. زود بیا. منتظرم»

گوشی چسر جوان را تحویلش دادم و تشکر کردم. پسر از داخل اتومبیل مقداری دستمال کاغذی بیرون آورد و به دستم داد:

«بهتره خون های صورتتون رو پاک کنید»

تشکر کردم و دستمال را روی زخم هایم گذاشتم. متوجه نگاه های خیره پسر جوان شدم. معذب بودم. به داخل اتومبیل پناه بردم و در آنجا به انتظار نشستم. بعد از ده دقیقه فرهاد رسید. با دیدن صورت خون آلودم رنگش پرید. سراسیمه جلو آمد و گفت:

«چی شده؟ چرا از سرت خون می آد؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟»

«چیزی نیست»

باید پانسمان بشه. تو برو تو ماشین تا من کارها رو راست و ریس کنی

بعد از گفتگو با پسر و جلب رضایت او، کنارم نشستم. به طرفم برگشت و نگاه خیره ای به صورتم انداخت.

دختر تو اینجا چی کار می کردی؟ من فکر می کردم الان خونه ای؟

چه می دونم، حوصله ام سر رفته بود، زدم بیرون به گشتی بزنم که اینجوری شد.

حالا چه کار کنم؟ ببرمت بیمارستان؟ بذار ببینم خیلی شکسته.

بعد با دو دست شالم را عقب کشید و گفت.

دبریم پانسمانش کنیم.

نه، با یه چسب زخم درست می شه. یه خراش کوچولوئه.

مطمئنی نمی خوای پانسمان بشه؟

آره، مهم نیست. خونش بند اومده.

همیشه همه چیز رو همین طوری سرسری می گیری. اصلاً به فکر خودت نیستی.

از اینکه به خاطر من نگران بود و مرا سرزنش می کرد خوشحال بودم. سرم را پایین انداختم و گفتم.

معذرت می خوام که تو مراسم مادرت مزاحمت شدم. تو برو، من حالم خوبه.

تو هیچ وقت مزاحم نیستی! اینو بدون.

باز هم رفتارهای دوگانه. حرف هایش بوی عشق و محبت می داد، ولی هیچ گاه به سرانجام نمی رسید. با صدای گرمش به خود آمدم.

پس اول تو رو می رسونم خونه بعد می رم سراغ مهمونا. هر چند که دلم می خواد کنارت بمونم.

نه، گفتم که لازم نیست. می تونم خودم برم. تو از همین جا برگرد.

دیگه چی؟ گفتم اول تو دیگه هم حرف نباشه.

بی حال تر از ان بودم که جوابش را بدهم. آرام روی صندلی اتومبیل جای گرفتم. به سرعت ماشین را روشن کرد و راه افتاد. نمی دانم چقدر از مسیر را طی کردیم که متوجه توقف ماشین شدم. چشمهایم را باز کردم. فرهاد با عجله خارج شد و بعد از دقایقی با دستهای پر برگشت.

شکیبا، اول سرت را می بندم، باشه؟

پلکهایم را روی هم گذاشتم. گاز استریل آغشته به بتادین را روی زخم کشید و با دو چسب زخم روی آنرا بست. بعد هم آمپوه ای را به دستم داد.

بخور عزیزم، فشارت حسابی پایین اومده.

به زحمت چند جرعه نوشیدم. نگاه خیره اش معذبم می کرد.

چی؟ چرا این طوری نگاهم می کنی؟ شکل جنازه ها شدم؟

خنده اش گرفت.

نه، اتفاقاً شکل فرشته ها شدی.

با اینکه ناراحت بودم، دلم از خوشی ضعف رفت. نگاه رهگذرانی که از کنارمان می گذشتند، هر دوی ما را به خود آورد. راه افتاد و در حین رانندگی ادامه داد.

ماشین رو هم بسیار به من، خودم درستش می کنی

ممنونم. راستی چقدر بابت خسارت به اون آقا دادی؟ بگو رفتیم خونه بهت بدم

دیگه چی؟ چشمم روشن! اینو که قبول داری تو هنوز همسر منی و هیچ مردی از همسرش پول نمی گیره؟

به جلوی در رسیده بودیم

باشه ممنون

حشکیبا، تو رو خدا بیشتر مراقب خودت باش. تو هر جا هستی نگاهها را به طرف خودت می کشی. گاهی حس می کنم نمی تونم این نگاه ها رو تحمل کنم.

دوست دارم برم جلو و چشمهای طرف رو از حلقه دربیارم

با شنیدن این حرف حال خاصی پیدا کردم. حرفهایش حالم را دگرگون کرد. با همان صدای محزون گفته

راستی از هدیه تولدت راضی بودی؟

آره ممنونم که به یادم بودی. بس که از دستت عصبانی بودم یادم رفت تشکر کنی

حبیبخشی! می دونم کار بدی کردم. ولی هدیه اصلی هنوز مونده! باشه تو به فرصت مناسبی

کنجکاوانه نگاهش کردم. انگار از نگاه مستقیم ملتهب شد، این را از سرخی صورتش و باد زدن خودش متوجه شدم. بعد از مکث کوتاهی گفته

الان بهت نمی گم. بذار باشه برای بعد! فقط بدون که قابل تو رو ندارم

باشه هر جور که راحتی. اینم می ره پیش همه اون چیزهایی که از همه پنهان می کنی! خیلی دیرت شد. برو دیگه

با نگاهی محزون صورتم را بین دستهایش گرفته

حشکیبا تو رو خدا درکم کن

به التماس افتادم

حتو چی رو از همه پنهان می کنی فرهاد؟ خواهش می کنم حرف بزنی! آخه این چه موضوعیه که هیچ کس نباید بفهمه؟

سر به زیر دستهای من خیره شد. دستهایش را کنار زدم و در حالی که از ماشین خارج می شدم با حالتی عصبی فریاد زدم

دیدنی حق دارم وقتی می گم دیوانه ای. تو از شکنجه دادن من لذت میبری. به جرم کدوم گناه نمی دونم، فقط می خوام که زودتر تکلیف منو روشن کنی، همین

باز نگاهش به اشک نشست. سریع وارد خانه شدم بی توجه به التماس های فرهاد که سکوت کوچه را می بلعید

فصل پانزدهم

روزهای سخت جدایی از او باز هم فرا رسیده بود. دردی جانکاه روی قلبم سنگینی می کرد. بسیار بدخلق و گوشه گیر شده بودم، همه خانواده سعی می کردند با این رفتارهای من کنار بیایند. مدتها کناری می نشستم و به گوشه ای خیره می شدم. اکثر اوقات در تنهایی اتاقم به سر می بردم. تحمل نگاههای دلسوزانه مادر و پدر را نداشتم. حتی حوصله رفتن به کلاسهای مشترکم با کیمیا را هم نداشتم

روی تخت افتاده و چشم هایم را روی هم گذاشته بودم که با نوازش دست مادر بر موهایم، چشم باز کردم

«عزیزم، چطوری؟»

«ممنونم مامان»

«بمیرم برات مادر! زیر چشات گود رفته چقدر گریه می کنی؟»

با بغض گفتم:

«مهم نیست»

«ببین با یه تصمیم نابخردانه چه جور هم خودت و هم ما رو بیچاره کردی»

«دیگه تموم شد»

«فرهاد چی می گه؟»

«می گه بمون تو خونه من تا وقتش تموم بشه، اما من قبول نکردم»

«خوب کاری کردی. همین دو سه ماه هم زیاد تو زندگیش موندی. اون لیاقت تو را نداشت»

سرم را که به طرف پنجره چرخاندم، اشکها از گوشه چشمم روان شدند

«دیگه واسه چی گریه می کنی؟»

«نمی دونم، دلم داره می ترکه»

«حق داری، منم به این جاهاش فکر نمی کردم. مطمئن بودم او به هیچ وجه تو رو از دست نمی ده»

دستهای مادر را در دست گرفتم و گفتم:

«مامان اون یه مشکل داره که سد راهش می شه ولی نمی دونم چیه، خودش به هیچ وجه بروز نمی ده»

«یعنی می گی پای کسی دیگه درمیونه؟»

«نمی دونم، ولی فکر نمی کنم. اونقدرها هم که شما فکر می کنید بی معرفت نیست»

«شاید به پای تعهدی ایستاده»

«نمی دونم ولی نگاهش و حرفاش نسبت به من خیلی مشتاقانه ست»

«شاید سر یه دو راهی گیر افتاده»

«سکوت کردم و بغضم را فرو دادم»

«به هر حال بهش گفتم آخر هفته بیاد صیغه رو باطل کنه»

مادر اهی کشید و مرا در اغوش گرفت

روز پنج شنبه با هر جان کدندی بود همراه پدر راهی محضر شدم. قبلا با او تلفنی صحبت کرده و قرار و ساعت آمدنش به محضر را یادآور شده بودم. از من خوسات مهلتی بدهم تا به تهران برود و بازگردد ولی قبول نکردم. می خواستم هر چه سریعتر از این مرگ تدریجی نجات یابم. مدتی در دفتر به انتظارش نشستم ولی نیامد. نمی دانم چرا از نیامدنش دلخور و آزرده نشدم. حتی ته دلم مسرور هم بودم. ولی پدر زیر لب غر می زد و از خلف وعده اش شکایت داشت. سعی کردم با همراهش تماس بگیرم ولی تلفتش خاموش بود. هنگام بازگشت از دفتر خانه، پدر پیشنهاد داد یکی دو هفته را به منزل عمه نسرين در آباده بروم تا شاید در جمع خانواده شاد آنها بتوانم خاطرات گذشته ام را فراموش کنم. با اینکه برایم بسیار مشکل بود که از شهرم دور شوم، ناچار قبول کردم و بعد از دو روز به همراه پدر به طرف آباده حرکت کردیم. وقتی از دروازه قرآن بیرون آمدیم به شدت دلم گرفت. نمی دانم چرا به این دلنگی دچار شدم. شاید چون او شیراز بود، می خواستم در هوایی که او نفس می کشید، نفس بکشم. هر چه از شیراز دورتر می شدیم قلبم فشرده تر می شد. پدرم سعی کرد با تعریف خاطراتش حواس مرا پرت کند ولی موفق نشد. او به من و کیمیا نهایت عشق می ورزید. نمونه ای کامل از پدری دلسوز و عاشق بود. اصلا نمی توانست غم و ناراحتی ما را تحمل کند. شاید گاهی هم خود را به خاطر سرنوشت من مقصر می دانست. از اینکه با پدر بزرگ تباری کرده بود تا با خانواده سالارخان آشنا شویم و وصلت کنیم خودش را نمی بخشید و هیچ گاه در پی سرزنش من بر نمی آمد.

حدود دو ساعت بعد به شهر آباده رسیدیم. منزل عمه نسرين در منطقه خوش آب و هوای شهر قرار داشت؛ خانه ای نسبتاً بزرگ در میان باغچه ای باصفا. آقا عظیمی شهر عمه نسرين صاحب قنادی بزرگی در این شهر بود که چند شاگرد فروشنده در آن خدمت می کردند. معمولاً منزل آنها پر بود از انواع محصولات شیرینی و آجیل های مختلف. وقتی کوچکتر بودیم خیلی دوست داشتیم در خانه عمه نسرين بمانیم.

یادش بخیر! من و پوریا و پیمان و کیمیا چه آتشیایی که نسوزانیدیم. آن قدر در آن حیاط با صفا بازی می کردیم و به سر و کول هم می زدیم تا از نفس می افتادیم. ای کاش روزهای بچگی دوباره باز می گشت. چه آرزوی عیثی! روزهای رفته هرگز باز نمی گشتند و فقط خاطراتشان لبخند را بر لبهایمان می نشاند و آهی از سر افسوس از دلمان برمی آورد.

با رسیدن به منزل عمه، همه به جز پوریا که دانشگاه بود به استقبالمان آمدند. عمه مرا سخت در آغوش فشرد و از آمدنمان ابراز خوشحالی کرد. پیمان چمدانم را به داخل خانه برد و پیام خوشحال از اینکه می خواهم چند روزی اینجا بمانم ذوق می کرد و دستم را رها نمی کرد. وقتی وارد شدیم بوی غذای مطبوع عمه، مشام را نوازش داد. پدر نفس عمیقی کشید و گفت:

نسرين دستت درد نكته! فسجون پختی؟

عمه نسرين با شوق گفت:

آره كاكَا، چون می دونستم خیلی دوست داری درست کردم.

چمدونم خواهر خوبم.

ساعتی به احوالپرسی و صرف چای گذشت. حدس زدم مادر، تلفنی عمه نسرين را در جریان اوضاع و احوال قرار داده است؛ چون کوچکترین حالی از فرهاد نپرسید، فقط امیدوار بودم که حرفی از اصل ماجرا نزده باشد. پیمان به طرفم آمد و گفت:

شكيبا، چمدانت را گذاشتم تو اون اتاقی که روبه روی باغچه است، خیلی دلباز!

چمدونم پیمان، زحمت کشیدی.

خواهش می کنم.

از جا برخاستم و به اتاقی که پیمان گفت سرک کشیدم. به راستی اتاق دلبازی بود. به طرف پنجره بلندی که تا سطح زمین امتداد داشت رفتم و پرده توری را کنار زدم. فصل خزان تازه آغاز شده و زیبایی خاصی به باغچه عمه داده بود. نمی دانستم چرا پایین آن سال مرا بیشتر غمگین می کرد و در دلم شور و غوغا برمی انگیزخت. به طرف اتاق برگشتم، تخت یک نفره ای در کنار دیوار قرار داشت که روی آن رو تختی زیبایی با ترکیب صورتی و بنفش ملایم پهن شده بود.

رنگ دیوار نیز صورتی ملایم بود و آباژوری به رنگ بنفش، هارمونی جالبی در فضای اتاق به وجود آورده بود. همه رگها، رنگهای آرامش بخشی بود. آرامش؛ چیزی که اصلا در وجود من اثری از آن دیده نمی شد!

دوباره به جمع برگشتم؛ بحث پدر و عمه به مریضی پدر بزرگ کشیده شده بود و لجبازی اش که در خانه هیچ کدام از بچه ها نمی ماند تا بهبود پیدا کند. اصلا حوصله حرف هایشان را نداشتم. کلافه از کنارشان برخاستم و به حیاط رفتم. انگار منتظر بودم در حیاط باز شود و او در چارچوب در قرار بگیرد. دوری از او، مدام بغش را سد راه گلویم می کرد. خدایا چگونه می توانستم از فکر و خیالش خارج شوم و یادش را در ذهنم دفن کنم!

با صدای پیام به طرفش برگشتم . تا اواسط باغچه رفته بودم ولی انقدر غرق در فکر و خیال بودم که هیچ چیز نمی دیدم. پیام جلو آمد و دستم را گرفت

صامان گفت غذا حاضره، تا از دهن نیافتاده بیل

حاشه الام میام

سر میز فقط با غذایم بازی می کردم. نگاه های نگران پدر و ادارم کرد به زور چند لقمه ببلعم. به جای انکه از دیدن میز مملو از غذاهای رنگارنگ و مخلفات ان لذت ببرم، برعکس حال به هم می خورد. طفلک عمه که خیلی زحمت کشیده بود، دائم تعریف می کرد و من با لبخند تظاهر می کردم که حرفش را گوش می دهم. دلشوره اینکه پدر غروب همان روز، تنها به سوی شیراز حرکت می کند دیوانه ام کرده بود. به قدری از آمدنم پشیمان شده بودم که اگر خجالت نمی کشیدم چمدانم را برداشته و با پدر همراه می شدم. دوری از او حتی اگر فرصت دیدنش را هم نداشتیم برایم غیر ممکن بود. خدایا این چه صمیمیتی بود که گرفتارش شده بودم؟ چرا باید دل به کسی می بستم که امیدی برای او بودن نداشت؟

هجوم افکار مختلف و منفی توانم را بریده بود. لیوان آب را جلوی دهانم گرفته بودم. نمی دانم چه مدت در فکر غوطه ور بودم که نگاههای متعجب و غریب دیگران مرا به خود آورد. فوراً لیوان را روی میز گذاشتم و با تشکر از عمه، میز را ترک کردم

غروب هنگام عزیمت پدر به شیراز چنان غریبانه اشک می ریختم که پدر پشیمان شده بود و می خواست مرا هم با خود ببرد. چرا آنها فکر می کردند با دور کردنم از شیراز می توانند یاد و خاطره او را از ذهنم جدا کنند؟ یاد او با من عجین شده بود. هر جا که بود روح مرا نیز به همراه داشت. عمه نسرین در حالی که دستش را دور شانه ام حلقه کرده بود مرا به سوی خانه برد و زیر گوشم گفت

عزیز عمه، چرا با خودت اینطوری می کنی؟ نمی خوام دیگه اون صورت قشنگ و ماهت رو غمگین و پژمرده ببینم. صبر کن یه برنامه ای واست بریزم که قوت نکنی سرت رو بخارونی

بعد شروع کرد به تفسیر برنامه هایش. ولی من حتی یه کلمه از حرف هایش را نمی شنیدم. مانند آدمهای گیج و مات به جلو خیره شده بودم. وقتی برای استراحت به اتاقم رفتم، روی تخت افتادم و حسابی بار دلم را سبک کردم. آیا او نیز از دوری من غمگین بود؟ دوست داشتم بدانم الان در چه حالی است. کاش کسی را داشتم که از او خبری برایم می آورد. کاش کسی بود که حالات او را برایم شرح می داد. کاش دوربینی داشتم و او را تحت نظر می گرفتم. از این خیالات خنده ام گرفت. داشتم دیوانه می شدم؛ دیوانه کس که مانند در کنارش میسر نبود

فردا ان روز بعد از صرف نهار، عمه دستهایش را شادمانه به هم کوفت و گفت

شکیبا جان، برای ساعت دو با دوستانم قرار گذاشتیم بریم استخر، آماده باش که خلف وعده نکنیم

با بی حالی گفتم

صوای نه عمه! من حوصله ندارم

عمه با جدیت گفت

حقیقا به همین خاطره که می خوام بیرمت تو آب تا سر حوصله بیایی

ناچار قبول کردم و همراهشان رفتم. بعد از بیرون آمدن از استخر به همراه دوستانش به کافی شاپ رفتم. دوستان عمه دائم از زیبایی من تعریف می کردند. یکی از آنها که اسمش لیلی بود رو به عمه گفت

صدرا زاده ات چقدر غمگینه، تو چشمات غم موج می زنی

دیدم که عمه گاز گرفتن لبش او را وادار به سکوت کرد. الا برایم اهمیت نداشت دیگران راجع به من چه فکر می کنند. می دانستم که بالاخره با کنجکاوای از عمه سر از داستان زندگی ام درمی آورند

تا روز پنج شنبه که پوریا از دانشگاه می آمد، عمه سعی در سرگرم کردنم داشت، ولی اصلاً نتوانست لحظه ای مرا از یاد فرهاد غافل کند. روز پنج شنبه که پوریا آمد با دیدنم گل از گلش شکفته شد. نگاهی به طاراف انداخت و گفت

جسلا به دختر دایی گلم! پس همسرت کو؟

آنقدر دلم از این حرف ریش شد که بی اختیار نم اشک در چشمهایم نشست. او که فوراً متوجه حال خرابم شد، با نگرانی گفت:

حجی شده شکبیا؟ اتفاقی افتاده؟ چرا ناراحتی؟ دعواتون شده؟

برای خاتمه به بحث، بغضم را فرو دادم و گفتم:

حآره تنها مدی

عمه فوراً ساک او را از دستش گرفت و بازویش را چسبید و به طرف اتاق برد:

دبیا برو دست و روتو بشور رنگ و روت باز شه، شدی عین لولو خاکی

پوریا در حالی که دستش را به شکمش می مالید گفت:

صامان، اول بگو غذا چی داری که از گشنگی دارم می میرم

حخیلی خب، تا بو بری لباساتو عوض کنی منم غذاتو می کشم

بعد از تعویض لباس و شستن دست و صورتش روی میز روبروی من نشست و گفت:

حخب تعریف کن ببینن، خوش بگذره؟

شانه هایم را بالا انداختم

صمنون

حجیه؟ چرا آنقدر مظلوم شدی، نکته آقا شیره موشه کرده؟

از تعبیرش خوشم نیامد و ابروهایم را درهم کشیدم. عمه از آشپزخانه صدایش زد:

دپوریا!

پوریا فوراً به آشپزخانه رفت و بعد از کمی پیچ با عمه، در حالی که رنگش تغییر کرده بود برگشت و شرمگین گفت:

صمعذرت می خوام شکبیا، منظوری نداشتم، مناسفم

صمهم نیست

در سکوت چایش را می نوشید و گاهی زیر چشمی مرا می پائید. به آشپزخانه رفتم تا با کمک عمه وسایل غذا را ببینم. آنقدر در فکرهایم غرق بودم که هنگام گذاشتن پارچ آب روی میز آن را در فضای خالی رها کردم، پارچ با صدای وحشتناکی روی سرامیک آشپزخانه افتاد و شکست. بهت زده به کف زمین و خرده شیشه ها که با آب و یخ مخلوط شده بود، نگاه می کردم. عمه فوراً از پشت سر، بازوهایم را گرفت و گفت:

صتکون نخور، فدای سرت

بعد رو به پیام گفتم:

صبدو اون جارو و خاک انداز رو بیارم

از خجالت آب شدم. با صدای ضعیفی گفتم:

معذرت می خواهم.

عمه با نگاه گله مندی گفت:

حواسه چ عمه جان؟ گفتم که فدای سرت. شکستی مال شکسته دیگه.

حاصلاً نفهمیدم چطور شد.

دیگه حرفش رو نزن.

سر میز غذا پسرهای عمه برای اینکه مرا از آن حال و هوا دریاورند دائم شوخی می کردند، می خندیدند و سر به سرم می گذاشتند. عمه شادمانه از حرف های پسرش قهقهه می زد و ذوق می کرد. من نیز با لبخند به آنها نگاه می کردم و به حالشان غبطه می خوردم. دوست داشتم مانند آنها سبک بال باشم. ولی مگر می شد؟ پوریا با دهان پر از مادرش پرسید:

حراستی مامان، چرا بابا واسه نهار نیومد؟

صمٹل اینکه با کسی قرار داشت.

حبا کی؟

حاقای سراج، همون که یک بار با زن و بچه اش اومده بودند اینجا.

حاهان. همونی ک به دختر داشت سیریش شده بود به من؟ قرار بود دماغشو عمل کنه. عمل کرد؟

حآره عمل کرد.

پوریا با خنده گفت:

حواى خدا! چه عشوہ هابى كه نمى اومد... راستش اسمش چى بود؟ آهان آویشن! خوب یادمه كه مى گفت دكتر گفته چون دماغت استخوانیه بعد از عمل خیلی زیبا مى شه. بهش گفتم هزینه اش چقدره؟ گفت يك میلیون. منم گفتم چه خبره، مگه مى خواد منقار عمل کنه؟

شلیک خنده همه در فضای آشپزخانه طنین انداخت. عمه با اعتراض گفت:

صخوب بسه دیگه، انقدر غیبت نکنید. غذاتون رو بخورید.

پوریا گفت:

صتا بحث شیرین غیبت نباشه كه آدم دلش خنك نمى شه. به قول شیرازی ها غیبت باد بزن جیگره! ولی بی شوخی خیلی دوست دارم قیافه شو بعد از عمل ببینم.

عمه بی حوصله گفت:

صفكر كنم پدرت واسه فردا كه جمعه اس دعوتشون کنه.

پوریا ناباورانه گفت:

صنه.

حآره.

های بابا! منو باش که تصمیم داشتم فردا شکبیا رو ببرم بیرون یه چرخه بزنه و هوایی بخوره. می خواستم جاهای دیدنی رو بهش نشون بدم و ولخرجی کنم نهار ببرمش بیرون تا حال و هواش عوض بشه. انگار کاسه کوزه هامون ریخت به هم!

عمه ذوق زده او را نگریست و گفت:

صخب تو چی کار به اونا داری؟ شما دو تا به برنامه تون برسین. جواب اونا با من!

پوریا به طرفم چرخید:

چی می گی شکبیا؟ موافقی بریم بیرون؟

شانه هایم را بالا انداختم:

فقط یه موضوعی می مونه؛ اونم محروم شدن تو از دیدار آویشن خانومه!

های بابا، از این دخترا تو دانشگاهمون فراوونه. فردا رو عشق است!

بی اختیار به یاد حساسیت های فرهاد نسبت به پوریا افتادم، ولی حساسیت او بی مورد بود. روابط من و پوریا مانند خواهر و برادر بود، نه چیز دیگه!

خلاصه ان شب بچه ها با مسخره بازی و شوخی و خنده، خانه را روی سرشان گذاشته بودند. کل کل پیمان و پیام هم که تمامی نداشت. به قول خودشان می خواستند مرا از ان حال و هوا بیرون بکشند!

شب، هنگامی که وارد رختخوابم شدم، دورادور با او درد دل کردم و چند قطره ای اشک ریختم تا به خواب رفتم!

صبح حدود ساعت ده در اتاق نشسته و مشغول مطالعه کتابی بودم که ضربه ای به در خورد!

دبفر مایید!

پوریا وارد اتاق شد. بلوز مشکی پوشیده بود با شلوار جین که ترکیب اینها، او را جذابتر نشان می داد. معلوم بود صبح به حمام رفته و حسابی به خودش رسیده بود!

های بابا تو که هنوز آماده نشدی! مگه قرارمون یادت رفته؟

با بی حوصلگی گفتم:

یعنی جدی جدی تصمیم داری بریم بیرون؟

کمی جا خورد و ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گفت:

داگه ناراحتی و وشت نمید خب نمی ریم. منو بگو که تو یه رستوران عالی میز رزرو کردی!

کتابم را بستم و خودم را ظاهرا خوشحال نشان دادم!

چپس دیگه نمی شه دعوتت رو قبول نکرد! تا ده دقیقه حاضر می شم!

هنگامی که حاضر شدم و از در اتاقم بیرون آمدم عمهسیرین شال سیاه رنگم را از سرم برداشت و روسری کوچک کرم رنگی با حاشه قهوه ای سرم کرد!

صباه چیه عمه؟ چهره ات رو پژمرده نشون می ده. ببین با این رنگت بازتر می شه. الهی قریونت بم که اینقدر نازی!

عمه ام از تعریف نکته کی تعریف کنه؟

من همیشه حقیقت رو می گم. برو زودتر عمه جان، پوریا خیلی وقته بیرون تو ماشین منتظرته.

دچشم، کاری نداری؟

نه عزیزم، خوش بگذره.

ساعتی بعد همراه پوریا با اتومبیل پدرش در خیابانی زیبا و چشم نواز حرکت می کردیم. پوریا که از سکوت من کلافه شده بود گفت:

منم خوام چیزی بگی.

همانطور که به مقابلم چشم دوخته بودم، گفتم:

مثلا چی؟

دختر یه چیزی تعریف کن.

چیز تعریفی نداری؟

چس چرا اینقدر غصه داری، چی تو رو رنج می ده، مگه اون باهات چه کار کرده که از تو شاد و شنگول یه دختر افسرده ساخته؟

با صدای غمناکی گفتم:

اون هیچ کاری نکرد.

چس دوست نداری با من درد دل کنی! باشه منم ساکت می شم و دیگه چیزی نمی پرسم.

نه، موضوع این نیست.

چس چیه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

تو از اصل ماجرا چیزی نمی دونی.

باشه. حرف تو قبول، ولی می شه بگی اصل ماجرا چیه؟

پوریا، ما یه مشکل بزرگ توی زندگیمون هست. من فکر می کردم فرهاد عاشق تر و مهربان تر از این حرفا باشه.

پوریا با تمسخر گفت:

حولی دیدی که اون مغرورتر و بی احساس تر از این حرفهاست، نه؟ معذرت می خوام که ایقدر رک صحبت می کنم ولی واقعا تعجب می کنم، آگه اینطوره که تو می گی می تونم با اطمینان بگم که هر مردی آرزوی داشتن همسری با مشخصات تو رو داره. واقعا کمتر مردی می تونه مقابل این همه ملاحظت و زیبایی مقاومت کنه.

بی اختیار شرم تمام وجودم را فرا گرفت و حس کردم صورتم داغ شده. سرم را پایین انداختم و گفتم:

دزیر شلوغش نکن.

جبه خدا اینطوری نیست. من حتم دارم این پسر مشکل روحی و روانی داره.

با لکنت گفتم

داون.... اون نسبت به من بی تفاوت و بی احساس نیست ولی معلومه که از چیزی رنج می بره و اونو پنهان می کنه

پوریا به طرفم برگشت و گفتم

حالا می خوام چی کار کنی؟ با یه دعوی کوچولو آدم از خونه اش قهر نمی کنی

منمی دونم، فکرم درست کار نمی کنه، واسه همین اومدم اینجا. شاید همه چیز درست شد

می خوام درس و دانشگاه رو کنار بذارم و در موردش تحقیق کنم؟ شاید مشکلش رو پیدا کردم

منه نه ازت ممنوم

پس سعی کن عاقلانه رفتار کنی. باید برای بدست آوردن هدف حسابی مبارزه کنی. غصه خوردن هیچ فایده ای نداره، جز اینکه روحیه ات رو داغون کنه و چهره ات را افسرده. حالا هم باید به قوی به من بدی

چه قوی؟

اینکه فعلا همه تمرکزت رو بذاری واسه کنکور

ای کاش می توانستم

باید سعی ات رو بکنی

بعد نگاه معنی داری به من انداخت و گفتم

تو می توانی در آینده خوشبخت تر از اونی که فکرش رو می کنی باشی. من مطمئنم ک تو می توانی با اون چشمات هر کار غیر ممکن رو ممکن کنی

اتومبیل را کناری متوقف کرد، پیاده شد و به طرف در سمت من آمد، آن را گشود و گفتم

حالا بیا کنار این جوی زیبا بشین تا یه عکس قشنگ ازت بگیرم

حیرو بابا حال داری

مرا به زور از داخل ماشین بیرون کشید. جای سرسبز و زیبایی بود. خانواده های زیادی برای تفریح به آنجا آمده بودند. جوی آب که پله پله ه پایین می رفت آب زلالی داشت. همانطور که به گذر آب نگاه می کردم در فکر فرو رفتم. پوریا هم مشکوک شده بود. نباید اجازه می دادم کسی به واقعیت امر پی ببرد. شاید به قول پوریا باید همه سعی ام رو می کردم و بیشتر مبارزه می کردم

چند تا عکس از من گرفت و هر بار یادآوری کرد که چهره ام را شاد نشان دهم. نمی خواستم ناراحتش کنم، والا دوست داشتم دوربین را از دستش بگیرم و در جوی آب بیاندازم

بعد از کمی گشت و گذار و گفتگو به شهر برگشتم. به رستورانی شیک و مدرن که او قبلا میز رزرو کرده بود رفتم و رو در روی هم نشستیم. با خودم فکر می کردم اگر فرهاد مرا اینجا با پوریا می دید چه عکس العملی نشان می داد. همیشه از اینک پوریا دور و اطرافم باشد رنجیده خاطر می شد. زوج جوانی نزدیک ما نشسته بودند، سرهایشان نزدیک هم و دستهایشان در دست هم بود و برق حلقه ازدواجشان چشم را می زد. با نگاه به آنها، بی اختیار آهی از سر حسرت کشیدم. پوریا مسیر نگاهم را دنبال کرد. برقی در چشماهایش درخشید و گفتم

حشکبیل

حبله؟

می توئم یه سوالی ازت بپرسم؟

البته.

داگه بتونی فرهاد رو فراموش کنی، امکان داره که به این زودی ها کسی رو جایگزینش کنی؟

بدون هیچ تامل و فکری گفتم.

هرگز!

رنگش سرخ شد و گفتم.

مناسقم! نمیخواستم ناراحتت کنم.

ولی پس از این حرف او سخت در فکر فرو رفتم. حتی موقعیتم در رستوران را فراموش کردم و دانه های اشک از چشמהایم فرو چکید. غذا را آورده بودند ولی من هیچ اشتیایی به خوردن نداشتم. پوریا دائم عذرخواهی می کرد و می خواست غذایم را بخورم. به زحمت لقمه ای به دهان گذاشتم ولی مزه ای از آن نفهمیدم. پوریا نیز افسرده و مغموم با دیدنم آه می کشید و سر تکان می داد. تا لحظه رسیدن به منزل، سکوت اختیار کرد و حرفی نزد.

هنگامی که به خانه رسیدیم عمه نسرین به استقبالمان آمد و گفت.

صخب بچه ها، خوش گذشت؟

بعد نگاه معناداری به پوریا کرد و پرسید.

دادیتش که نکردی؟

پوریا نگاه مظلومانه ای به من انداخت.

نه بابا، مگه دیوانه ام، آخه کی جرات داره؟

رو به عمه گفتم.

عمه مهمون هاتون رفتن؟

همین پیش پای شما.

صحیف شد! دوست داشتم این آویشن خانم رو ببینم.

صطفاک امروز خیلی دماغ بود. وقتی گفتم پوریا با دختر برادرم رفتن بیرون خیلی حالش گرفته شد.

عمه با حالتی حرف می زد که گویی می خواست حس حسادت مرا برانگیزد. براستی چقدر غافل از حال من بودند!

پوریا کم کم آماده رفتن به بوشهر می شد. او در دانشگاه بوشهر درس می خواند و چند ماهی تا پایان تحصیلاتش باقی نمانده بود. هنگام خداحافظی انگار حرفی روی لبهایش سنگینی می کرد. ولی آخر هم نگفت و با سکوتی مرموز و به سختی از همه خداحافظی کرد و راهی بوشهر شد.

با پدر تلفنی صحبت کردم و خواستم که هر چه زودتر بیاید و مرا به شیراز برگرداند ولی پدر با حالتی تاسف آمیز گفت که کار مهمی برایش پیش آمده و تا چند روز دیگر نمی تواند شیراز را ترک کند.

ناخواسته هفته ای دیگر را هم در منزل عمه نسرین گذراندم. برخلاف او که مدام می خواست مرا به جمع دیگران بکشاند و در گفتگوهای بی سر و ته شان شرکت دهد، من دوست داشتم در تنهایی اتاقم با خود خلوت کنم. تازه می فهمیدم چرا شعرای ایرانی اینقدر از هجر معشوق سروده اند.

هان ای عقاب عشق

از اوج قله های مه آلود دور دست

پرواز کن بر دشت غم انگیز عمر من

آنجا ببر مرا که شرابم نمی برد

آن بی ستاره ام که عقابم نمی برد

در راه زندگی، با این همه تلاش و تضاد و تشنگی،

با اینکه ناله می کشم از دل که آب،...آب،

دیگر فریب هم به سراپم نمی برد.

فریدون مشیری

بالاخره در پایان هفته دوم، در برای بازگرداندنم، به آواده آمد. عمه و فرزندانش اصرار می کردند بیشتر بمانم ولی من، انگار که می خواستم از زندان فرار کنم، به سرعت وسایلم را در اتومبیل پدر گذاشتم و منتظر حرکت شدم. بعد از تشکر و خداحافظی از عمه و خانواده اش، راهی شیراز شدم. هنگامی که از دروازه زیبای شهرم گذشتم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

حنمی دونم چرا با اینکه اون طفلک ها خیلی بهم رسیدن ولی خیلی بی تاب شیراز بودم.

پدر باحالتی خاص گفت:

فقط بی تاب شیراز؟

شگفت زده نگاهش کردم. یعنی او هم روحیات مرا درک می کرد؟ یعنی از چشمهایم عشق را می خواند و به رویم نمی آورد؟

وقتی به خانه رسیدیم مامان و کیمیا مرا در اغوش گرفتند و بوسیدند و خوش آمد گفتند. مادرم گفت:

حبیبش پای شما خاله پروین اینا رفتن.

خاله سراغ منو نگرفت؟ چیزی نگفت؟

نه چیزی بهش نگفتم. فکر می کرد منزل خودتی.

ممنون مامان.

به محض اینکه با کیمیا در اتاق تنها شدیم پرسید:

حبیبم، فرهاد اینجا زنگ نزد؟

کیمیا که معلوم بود مادر حسابی به او سفارشات لازم را کرده، آهسته گفت:

حوا الله چند بار زنگ زد ولی مامان قطع کرد. خب شایدم اون نبود!

حدیگه هیچ خبری ازش نداری؟

چرا به بار تو دبیرستان، فائزه رو دیدم و یه کمی باهم صحبت کردیم. می گفت چرا شکبیا به تلفن ها جواب نمی ده انگار می خواست باهات صحبت کنه. کارت داشت!

حنگفت چی کار داره؟

حنه فقط می خواست با خودت صحبت کنه!

حبهش گفتی رفتم خونه عمه؟

حار هف گفتم یکی دو هفته ای رفتی آباد!

حس غریبی در من بیدار شد؛ حسی که می گفت خبری در راه است. خبری که شاید سرنوشت مرا تغییر دهد، شاید به او مربوط باشد. شاید وقت ان رسیده بود که حقیقت روشن شود. و سوسه عیبی به جانم افتاده بود تا با فائزه صحبت کنم ولی متاسفانه نمی شد. باید خانه خلوت می شد. در حضور مامان و بابا نمی توانستم صحبت کنم. تا ساعت یازده شب صبر کردم تا همه به خواب رفتند. وقتی مطمئن شدم گوشی را به اتاق آوردم و شماره گرفتم ولی هر چه بوق زد کسی گوشی را برنداشت. به شدت کلافه و سردرگم شده بودم. چند بار دیگر تماس گرفتم ولی هیچ کس جواب نداد. ظاهرا کسی در منزل نبود. گوشی را سر جایش گذاشتم و به اتاقم برگشتم. باید تا فردا صبر می کردم. می دانستم تا بعدازظهر کسی در منزلشان نیست. فائزه به مدرسه می رفت و پدر به محل کارش. نمی دانستم فرهاد در منزل بود یا نه! مجبور بودم تا بعدازظهر صبر کنم. با هزار فکر و خیال به بستر رفتم.

فصل 16

صبح روز بعد خیلی زود از بستر بیرون آمدم. تصمیم گرفتم به کلاس کامپیوتر بروم. بعد از مرور درس های گذشته و خوردن صبحانه به طرف آموزشگاه راه افتادم. با نگاه به ساعت که هشت و نیم را نشان می داد دلم گرفت. خدایا چه روز هایی را می گذراندم؟ روز هایی که غم سنگینی شان بر شانه هایم چون کوه بود. دلشوره به جانم چنگ می انداخت. حس می کردم به زودی خبر های بدی خواهم شنید. زیر لب گفتم: (خدایا کمک کن، تنها تو حال منو درک می کنی و تنها تو هستی که منو به خاطر افکار و عقاید سرزنش نمی کنی!!)

از درسی که خانم خاکپاش داد هیچ نفهمیدم. بعد از تعطیل شدن کلاس، اولین نفری که از کلاس بیرون زد من بودم. هنگامی که به خیابان محل سکونتم پیچیدم کیمیا را دیدم که از دبیرستان برمی گشت، با او همراه شدم و تا خانه به گفتگو پرداختیم. بعد از وارد شدن به منزل، به آشپزخانه رفتم. مادر در حال فعالیت بود. کیمیا هم به آشپزخانه آمد و بو کشید!

_دستت درد نکنه مامان! قیমে درست کردی؟

من هم مامان را از پشت سر بغل کردم!

_قربون مامان خوبم برم با این دستپختش! بوی عطر قیمه ات کوچه رو برداشت!

مادر با تعجب نگاهم کرد و گفت!

_چی می شنوم؟! تو از بوی غذا خوشت اومده، یعنی از خر شیطون پایین اومدی و می خوای غذا بخوری؟!!

در فابلمه را برداشتم، خورشید قیمه خوش رنگ در قابلمه قل قل می کرد. عطر خوش دارچین مشامم را پر کرد. یکی دوتا سیب زمینی سرخ کرده برداشتم و به دهان گذاشتم و گفتم!

_بعضی وقت ها واقعا نمی تونم؛ انگار تو گلوم چیزی گیر کرده!

مادر با دلسوزی گفت:

«آخه واسه کی اینقدر خودت رو زجر می دی؟ چند بار این پسره اینجا زنگ زد تا باهات صحبت کنه؛ اول فوراً قطع می کردم ولی به بار حسابی تهدیدش کردم و هر چی دلم خواست بهش گفتم. تازه چند بار هم که بیرون رفتم دیدم تو ماشین نشسته و منتظره تا تو رو ببینه، ولی من خیالش رو راحت کردم و گفتم خونه نیستی. پشت تلفنم بهش گفتم می خوای عروس عمت بشی. آخه می دونی وقتی عمه موضوع دعوتو شنید گفت: ((اگه شکبیا زاده فرهاد جدا بشه خودم با هزار منت میام میبرمشخونه خودم، باید عروس خودم بشه. از اول هم نباید این پسر رو انتخاب می کرد!)) می دونی که هم عمه و هم پسرش خیلی خاطرتو می خوان»

با عصبانیت سبب زمینی را که دستم بود به زمین پرت کردم و گفتم:

«عمه واسه خودش گفته! پس بگو چرا اینقدر شما و بابا اصرار داشتید که به خونه عمه برم و بمونم! حتما کاسه ای زسر نیم کاسه بود»

مادر سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند:

«بالاخره که چی عزیزم، مگه تو نباید ازدواج کنی؟ چه بهتر که فامیل باشه و تمام قضیه تو رو بدون»

«ببین مامان، دیگه نمی خوام در این مورد چیزی بشنوم. هم من و هم پوریا هیچ احساسی به هم نداریم. در ضمن من دیگه قصد ازدواج ندارم و اگر یک بار دیگه اسم پوریا رو برای ازدواج بیاری، دیگه پامو خونه عمه نمی دارم»

مامان و کیمیا حیرت زده مرا که مثل آتشفشان فوران کرده بودم تماشا می کردند و هیچ نمی گفتند. به اتاقم رفتم و در را محکم روی خودم بستم و با غرغر گفتم:

«فکر می کنن با عروسک خیمه شب بازی طرفن. اون از لقمه اولی که خودتون برام گرفتید و دائم فرهاد خان، فرهاد خان کردید، اینم از این یکی! به نفر نیست به من بگه من اگر نخوام ازدواج کنم باید کی رو ببینم»

ساعت حدود دو بعدازظهر بود که پدر و مادر برای خواب نیمروزی به اتاق رفتند. آهسته گوشه ای را برداشتم و به اتاقم پردم. دلشوره داشتم و با خودم حرف می زدم. ((اگه خودش گوشه ای رو برداشت چه کار کنم؟ چی بگم؟ اصلاً حرف بزنم یا نه؟)) ولی تصمیم گرفتم تکلیفم را روشن کنم. با تعجیل شماره منزلشان را گرفتم. خوشبختانه فائزه گوشه ای را برداشت.

«بله بفرمایید»

«سلام فائزه جان»

صوای سلام شکبیا جان! خودتی؟ چهعجب یاد ما کردی... خیلی بی معرفت شدی»

«شرمنده ام نکن. حالت چطوره؟ خوبی؟ بابا و فاطمه خوبن؟»

«همه خوبن. تو چطوری؟ کی اومدی؟»

«دیروز»

«چند بار زنگ زدم ولی گفتن خونه نیستی، رفتی آواده خونه عمه ات»

«آره عچند روزی رفتم حال و هوام عوض بشه. فائزه باید باهات صحبت کنم»

«باشه حتماً به جایی قرار بذار همدیگه رو ببینیم»

«باشه»

«کجا؟»

_هرجا تو بگی

_کافی شاپ هتل مروارید خوبه؟

_آره چه ساعتی؟

_می تونی تا یک ساعت دیگه اونجا باشی؟

_باشه حتما

_پس منتظرتم

_راستی فائزه،کی خونه است؟

_فقط من و بابام هستیم.فاطمه که دانشگاه ست.مامان بزرگ و بابابزرگ هم رفتن دکتر ... فرهادم ...برای همیشه ما رو ترک کرد و رفت تهران

_چی برای همیشه؟

_آره، حالا میام برات تعریف می کنم

با صدای ضعیفی از او خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم

احساس کردم آسمان بر سرم هوار شده است تمام وجودم می لرزید .او برای همیشه به تهران رفته بود؟یعنی دیگر به شیراز برنمی گشت و هیچ وقت او را نمی دیدم؟چرا چنین تصمیمی گرفته بود؟از این فکر تمام غصه عالم به دلم ریخت. با حالی زار و نا توان لباس پوشیدم و آماده شدم.یه کیمیا توضیح دادم که برای دیدن فائزه می روم و اگر مادر بیدار شد و سراغم را گرفت بگوید به کتبخانه رفته ام.کیمیا با کنجکاو ی به چهره ام نگریست و گفت

_چت شدسکیبا؟!چرا رنگت این جوری پریده؟

_چیزی نیست

_هالو که نیستم!حالت خیلی خرابه.با ماشین خودت نری ها .مثل اون دفعه تصادف می کنی

_نه چیزیم نمی شه.مواظبم

_شکیبا خواهش می کنم . دلم شور می زنه

بعد از خداحافظی با کیمیا ،به پارکینگ رفتم و ماشین را بیرون آوردم. سعی کردم آرام رانندگی کنم . نمی توانستم از ریزش اشک هایم جلو گیری کنم .در حال رانندگی گریه می کردم و بر بخت سیاه و بد خود لعنت می فرستادم

وقتی به هتل رسیدم،هنوز بیست دقیقه ای به ساعت قرارمون مونده بود.اتومبیل را جای مناسبی پارک کردم و به درون کافی شاپ رفتم.کنار پنجره جای دنجی را انتخاب کردم و نشستم

یک ربع بعد سر و کله فائزه پیدا شد.آثار غم را می شد در چهره غمگینش به وضوح مشاهده کرد.دستش را تکان داد و به طرفم آمد.همدیگر را سخت در اغوش گرفتیم و بوسیدیم.حس می کردم او هم بوی فرهاد را می دهد،فرهادی که آن همه برایم عزیز بود

بعد از خوش و بش و احوالپرسی ،روی میل مقابل جای گرفت و به من خیره شد.لبخندی به رویش زد

_خیلی دلم واستون تنگ شده بود.فاطمه و بابا ... چطورن؟

_خوبن،فاطمه که مشغول درس و دانشگاهست.بابا هم تو لاک خودش

فائزه دوباره به چشمهایم خیره شد. انگار می خواست از عمق نگاهم بخواند که بی صبرانه منتظر خبری از برادرش هستم یا نه! یک نفس عمیق کشید که بیشتر شبیه آه جانسوز بود.

پس کیمیا بهت گفت که چند بار به خونه تون زنگ زدم و خواستم باهات صحبت کنم، درسته؟

بله گفت.

شکبیا جان، مطلبی هست که تو باید بدونی!

مضطرب پرسیدم اتفاقی افتاده؟

اشک در چشم های سیاه رنگش برق زد.

با اینکه دیگه برادرم اینجا نیست، ولی تو باید علت رفتارهای سرد اونو بدونی و ازش متنفر نباشی.

قلبم فرو ریخت. پس حدس هایی که می زدم درست بود، پس رفتارهای سردش علتی داشته!

فائزه سعی می کرد تا جایی که ممکن است از لرزش صدایش جلوگیری کند.

شکبیا جان تازه بعد از رفتن تو، ما فهمیدیم که اون چقدر عاشقانه تو رو دوست داشته. اون شب که چهل مادر بود بعد از برگشتش به خونه، رفت بالا و خودشو تو اتاق حبس کرد. تا صبح گریه کرد و هرچه من و فاطمه اصرار کردیم لب به غذا نزد و هیچ توضیحی نداد. من و فاطمه خوب می دونستیم که از تصمیم تو آگاه شده و بی قراریش به همین دلیل. اون شب هم بدون اینکه لب به غذا بزنه زاننی غم بغل گرفته بود و غصه می خورد. به خدا شکبیا وقتی گریه می کرد انگار خون به دل من و پدر و فاطمه می شد. هیچ وقت اونو این طور درمونده و بی قرار ندیده بودیم. بالاخره پدر طاقش طاق شد و با عصبانیت به اتاقش رفت. در رو باز کرد و با تحکم گفت که بیرون بیاد، تا با هم صحبت کنن. بعد هم ازش پرسید: ((معنی این کارها و رفتارها چیه؟ خدا رو شکر سنت کم نیست که مثل پسر بچه ها قهر می کنی و در رو روی خودت می بندی! فکر می کردم پخته تر از این حرف ها باشی. باید بتونی خیلی منطقی مشکلاتت رو حل کنی. آگه مشکلات رفتن شکبیا از این خونه ست، این چیزیه که خودت خواستی. مگه با هم قرار نداشته بودین؟ حالا که گذاشته رفته فهمیدی دوش داری و زندگی بدون اون واست معنا نداره. درسته؟ یا حالا که اون طفلک کارد به استخونش رسیده و از رفتار سرد تو فرار کرده، تو فهمیدی این کار نامردیه. تازه فهمیدی اون دختر لیاقت زندگی بهتری رو داشته ولی تو زندگی رو به کامش تلخ کردی. اینطور نیست؟)) وای شکبیا، حسرت و عشق توی نگاهش بیداد می کرد. همه مون کلافه شده بودیم. وقتی شروع به صحبت کرد صدایش محزون و غم انگیز بود. فرهاد از رازی پرده برداشت که حتی تو تصور ما هم نمی گنجید. رازی که ما رو با حقیقت تلخی مواجه کرد که دوباره روزهای سیاه مریضی مامان پیش چشم من زنده شد. با شنیدن این خبر انگار دنیا با همه سنگین اش تو سر ما خورد. پدر بیچاره ام که از حال رفت. من و فاطمه هم فقط گریه می کردیم.

نگاه شگفت زده و ناباورم به دهانش قفل شده بود. نفسم بالا نمی آمد. فائزه با چشم های اشم آلود ادامه داد:

فرهاد رفت کنار پنجره و به بیرون خیره شد. انگار نمی توانست به چشم های ما نگاه کنه. بعد از چند دقیقه سکوت گفت: ((حالا نمی خواستم از رازم با خبر بشید، چون می دونستم غصه مامان به اندازه کافی همه تونو رنج می ده. این عادلانه نبود، که شمایی که در غم مرگ مادر می سوختید بیشتر از این عذاب بدم. ولی حالا که منو متهم به نامردی می کنید می گم، چون بالاخره شما باید بدونید!)) بابا وحشت زده نگاهش می کرد. با صدای ضعیفی گفت: ((جون به لیمون کردی! ما باید چی رو بدونیم؟)) فرهاد بعد از مکث کوتاهی گفت: ((آگه به خاطر داشته باشی، تابستون سال قبل که تهران بودم به خاطر تصادفی که با بچه ها کرده بودیم، به شدت آسیب دیدم و چند روزی توی بیمارستان بستری شدم. به دلیل خون ریزی شدید مجبور شدم خون دریافت کنم. چند روز بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم، رسانه ها اعلام کردن [متأسفانه در یکی از بیمارستان های تهران خون هایی که به مریض ها تزریق شده همه ناقل ویروس ایدز بوده] بالاخره این شایعات اینقدر قوت گرفت که من دهان به دهان فهمیدم همون بیمارستانی که من توش بستری بودم، کانون شایعات! چند روز بعد از طرف بیمارستان با شرکت ما تماس گرفتند تا برای آزمایش خون به اونجا برم. من که بعد از شنیدن این خبر زندگی و آینده ام رو به فنا می دیدم، بدون تو چه به درخواستشون با روحیه ای داغون به شیراز اومدم و چند ماهی موندم (... پدر آهی کشید و از حال رفت. من و فاطمه به طرف پدر دویدیم. فرهاد هم فوراً آب قندی درست کرد و به خوردش داد. وقتی به هوش اومدم مرتب می گفت: ((تو باید آزمایش بدی تا مطمئن شی. هنوز هیچی قطعی نیست پسر.)) فرهاد گفت: ((بله، در سفر قبلی که به تهران داشتم اینکار رو کردم، هنوز جوابش نیومده، ولی فایده ای نداره. من مطمئنم که ناقل ویروس هست.)) فاطمه هم با گریه ازش پرسید: ((چرا این همه مدت موضوع به این

مهمی رو پنهون کردی؟ چطور توانستی بار غم سنگین این حقیقت رو تنهایی به دوش بکشی؟)) تازه می فهمیدیم که چرا رفتارش با تو انقدر سرد و خشن بود. بیچاره می گفت: ((نمی خواستم بینمون هیچ علاقه ای به وجود بیاد اما متأسفانه این طور شد و هر دوی ما هرروز بیشتر به یکدیگه علاقمند می شدیم. ولی من چه کار می توانستم بکنم؟ آگه بهش ابراز علاقه می کردم با مریضی ام چه می کردم؟ پس مجبور بودم علی رغم میل باطنی ام، باهاش خشن باشم تا زودتر از من بیره و بیزار بشه... که همینطور هم شد!)) پدر می گفت: ((باید از بیمارستان و پزشکاش شکایت کنیم.)) اونم گفت: ((اینکار رو کردن و همه پزشکا و عملان اصلی این سهل انگاری اعمال قانون شدن!))

همان طور که به حرف های فائزه گوش می دادم ،دانه های درشت اشک راه صورتم را پیمودند.تمام بدنم خیس عرق شده بود . به طوری که وقتی مرد خدمتکار نزدمان آمد تا قهوه های سفارش شده را روی میز بگذارد با تعجب به من نگریدست و مؤدبانه پرسید

_معذرت می خوام خانم ،مشکلی پیش اومده؟از دست ما کاری ساخته است؟

با ناراحتی گفت

_نخیر آقا،از دست هیچ کس کاری ساخته نیست

_نفرمایید خام،یکی هست که همیشه مشکل گشاست.کار و مشکلاتون رو به اون بسپارید،اون صلاح بنده هاشو بهتر می دونه

لبخندی به خدمتکار دلسوز زدم و همان جا دست به دامن پروردگار شدم؛نذر کردم اگر جواب آزمایش منفی باشه سرویس طلایی که او به من هدیه داده بود به حرم آقا شاهچراغ تقدیم کنم

فائزه دوباره ادامه داد

_وقتی پیغام دادی برای باطل کردن صیغه به محضر بیاد پدرم ازش خواست صبر کنه تا جواب آزمایش رو بگیره.بعد از یک هفته که موعد گرفتن جواب آزمایش شد دوباره خونه ما به ماتم سرا تبدیل شد. بابا گریه می کرد و می گفت: ((نمی دونم چه معصیتی به درگاه خدا کردم که دارم این جوری تقاص پس می دم!)) بابا هر روز به شاهچراغ می رفت و از برادر امام هشتم شفای پسرش رو می خواست. همه مون کلی نذر کردیم تا جواب آزمایش منفی باشه.

با گریه به میان حرف فائزه دویدم و گفتم

_پس روزی که بی خبر به تهران رفت و دو سه هفته موندگار شد برای آزمایش رفته بود؟خدا منو ببخشه چقدر طفلکی رو اذیت کردم و زجرش دادم

فائزه گفت

_تحمل کن تا بقیه اش رو واست تعریف کنم.آخه تو که تقصیری نداشتی،از کجا می دوستی که اون با چه مشکلی دست و پنجه نرم می کنه؟اونجور که فرهاد تعریف می کرد وقتی برای آزمایش به تهران می ره باز هم دچار تردید می شه.بالاخره با کلی با خودش کلنجار می ره تا آزمایش بده و به تشویق یکی از دوستان نزدیکش که مشککش رو می دوسته اینکار رو می کنه.دیدی که وقتی برای چهل مادر از تهران اومد چه روحیه ای داشت؟

_آره،دائم م خواست وانمود کنه هیچ احساسی به من نداره،اما نمی دوست با رفتارش همه عشقش رو به من تقدیم کرده.وقتی متوجه می شد زیاده روی کرده،دوباره به من یادآوری می کرد ما مال هم نیستیم

فائزه جرعه ای از قهوه را نوشید و ادامه داد

_بالاخره بعد از گرفتن جواب دوباره به شیراز بازگشت.اتفاقا فاطمه هم به خاطر تعطیلات پایان ترم خونه بود.وقتی فهمیدیم فرهاد تو راه تصمیم گرفتیم بریم فرودگاه استقبالش ،اما هیچ کدام حال خوشی نداشتیم.بابا اونقدر آشفتنه و نگران بود که پاهای لرزونش رو به زور حرکت می داد. دلمون برآش آتیش می گرفت.حس می کردیم شونه هاش هنوز از غم مرگ مادر فرو افتاده است. خیلی نگران احوالش بودیم . . . وقتی سر و کله مسافرها تو سالن خروجی پیدا شد،هیچ کدومون یارای جلو رفتن نداشتیم تا برآش ابراز احساسات کنیم.بالاخره اوم ؛با قامتی استوار و پر نشاط و چهره ای باز و لبهایی خندان!آه شکبیا لب های خندونش برای روح زخم خورده ما که منتظر تلنگری بود تا فرو بریزد مثل نسیم عطر آگین بهاری فرح بخش بود.از همون دور با دیدن ما وسایلس روبه زمین پرت کردو به طرفمون دوید.از دیدن شادیش ، ما هم جون گرفتیم و پرواز کنان همدیگه رو بغل کردیم.فرهاد با صدای بلند فریاد می زد: ((منفی بود . . . منفی بود!)) و ما هم با شنیدن این خبر خوش سر و صورتش را عرق بوسه می کردیم.

فائزه رو به من که با صدای بلند هق هق می کردم ،کرد و گفت

_اون روز واقعا جات خالی بود

بعد به اطرافش نگریدست و گفت

_هی یواشتر!همه دارن ما رو نگاه می کنن

_خیلی بدجنسی! چرا از اول نگفتی؟ تو که خون جگر گرم کردی!

با صدای بلند خندید و گفت:

_خواهر شوهرم دیگه باید بالاخره به جوری بجزو نمته!

_خیلی لوسی! می کشمت فائزه!

بعد ناگهان به یاد رفتن او به تهران افتاد!

_پس چرا گفتی برای همیشه به تهران رفته؟ چرا نیومد این خبر خوش رو بهم بده؟ نکنه دوباره می خوای بدجنسی کنی و انیتم کنی؟

فائزه لبخند تلخی زد و گفت:

_نه به خدا نمی خوام انیتم کنم!

دوباره امید زیستن در من جوانه زد. زیستن و خوشبخت شدن در کنار مردی خوب و مهربان. ولی چرا او برای همیشه رفته بود، چرا...؟ ما که هنوز به هم محرم بودیم. اگر مرا می خواست چرا دنبالم نیامد؟ همین سوال را از فائزه پرسیدم و او جواب داد:

_تو از کجا می دونی که دنبالت نیومد؟ چهار پنج روز کارش همین شده بود. از صبح نزدیک خونه تون تو اتومبیل منتظر می نشست تا بیرون بیای و با تو صحبت کنه ولی از تو خبری نبود. غروب که می شد خسته و کلافه برمی گشت خونه، تلفها رو هم کخ جواب نمی دادی. چندین بار مادرت با شنیدن صدای فرهاد تلفن را قطع کرد تا اینکه یک روز فرهاد دوباره زنگ زد خونه تون، من که برای صدا کردنش واسه نهار رفته بودم بالا، یکباره صدایی شنیدم. سریع رفتم نزدیک اتاقش و از لای در نگاه کردم، دیدم گوشی تلفن از دستش سر خورده و افتاده روی زمین، مات و مبهوت به رو به رو خیره شده بود. اصلا رنگ به صورت نداشت. لب هایش سفید شده بود و تمام اندامش می لرزید. سریع رفتم داخل و چندین بار صداش کردم. هر چی پرسیدم چی شده جواب نداد؛ من که از وحشت کم مونده بود سکنه کنم، با صدای بلند گفتم: ((چرا بهم نمی گی چه اتفاقی افتاده؟ دیگه چه خاکی به سرمون شده؟)) با صدای جیغ من از بهت زدگی خارج شد و خودش رو روی تخت انداخت و با صدایی که به سختی از گلویش خارج می شد گفت: ((دیگه همه چیز نموم شد، ای کاش جواب آزمایشم مثبت بود!)) با تعجب گفتم: ((چی می گی دیوونه؟ چرا پرت و پلا می گی؟)) با به حرکت هر چی روی میز توالت بود پایین ریخت و از اتاق خارج شد. به دور و بر اتاقش نگاه کردم. خیلی وقت بود که به اون اتاق نرفته بود. تمام عکس های عقد و عروسیتون روی دیوار بود. یکی از عکس های تکی تو هم، روی بالش روی تختش بود. راستی تو هنوز عکس ها رو ندیدی. خیلی قشنگ شدن. عروس ملوس و دوست داشتنی کنار داماد جذاب و احمق!

بی صبران پرسیدم:

_خب تعریف کن پشت تلفن چی شنیده بود؟

_هیچی نمی گفت ولی وقتی اصرار و اشک های من رو دید لب وا کرد و با عصبانیت گفت: ((من دیدم این پسره فرصت طلب همش دور و برش میپلکه نگو... منتظر فرصت بود!)) با تعجب پرسیدم: ((کی رو می گی؟)) نگاهش غمگین شد و گفت: ((پوریا، پسر عمه شکبیا!)) آهسته ون جوت گونه گفت: ((من که می دونم مادرش دروغ می گه... شکبیای من این کار رو نمی کنه.)) کلافه گفتم: ((وای خدای من! جون به سرم کردی، چرا واضح صحبت نمی کنی؟ بگو چی شده؟)) فرهاد انگار با خودش صحبت می کرد: ((مادرش پشت تلفن می گه دیگه مزاحمشون نشم چون شکبیا می خواد عروس عمه اش بشه. الان هم چند روزه به اونجا رفته تا مقدمات ازدواجشون فراهم کنه. من ساده صبح تا شب جلوی در خونه شون منتظرش می نشستم. نگو اون بی خیال من رفته خوش بگنزون!)) چون از تو مطمئن بودم گفتم: ((خیالت راحت باشه که این طور نیست. شکبیا هنوز محرم تونه شاید برای مهمونی رفته.)) فرهاد گفت خودش میره تا ته و توی ماجرا را در بیاره. بعد هم با غیظ گفت: ((اگر مادرش راست گفته باشه میرم تهران و پشت سرم رو هم نگاه نمی کنم. نمی تونم تو شهری بمونم که اون در کنار مرد دیگه ای زندگی می کنه!))

صدای فائزه به غم نشست و ادامه داد: _نمی دونم چه تحقیقی کرد و از چه رازی مطلع شد که مضمونش رو به ما نگفت. فقط دیدم چمدونش رو بست و تمام عکس های عروسیتونو جمع کرد و گذاشت توی کتو و برای همیشه ما رو ترک کرد!

فائزه در چشمهایم خیره شد و گفت:

_شکیبا! بگو حرف هایی که شنیدیم حقیقت نداره

با حیرت به او نگرستم و گفتم

_یعنی چی دیوونه؟! یعنی این قدر مطمئن شده که برا همیشه رفته؟! این اصلا حقیقت نداره، من فقط برای مهمونی رفته بودم خونه عمه ام؛ در ضمن تو اون مدت که خونه عمه بودم پوریا فقط دو روز اومد خونه و بقیه روزها دانشگاه بوشهر بود.

فائزه سرش را به علامت مثبت تکان داد.

_من مطمئنم درست می گی ولی نمی دونم چی شنید که هرچی پرسیدم جواب نداد.

پول میز را حساب کردم و از جا برخاستم. فائزه هم متعاقب من برخاست. با اعصاب متشنج به راه افتادم. خدای من او از فهمیدن چه موضوعی این چنین ناراحت و دلخور شده که برای همیشه جلای وطن کرده بود؟! کاش می توانستم او را ببینم و از این اشتباه و تاریکی برهانمش! از اینکه او دوستدار و علاقمند به من است مطمئن بودم. به پیشنهاد فاطمه برای دیدن عکس ها به خانه رفتیم؛ خانه ای که روزی با عشق و علاقه قدم به آن گذاشتم و روزی با نا امیدی و حسرت از آن خارج شدم. هر دو به طبقه بالا رفتیم. وقتی وارد اتاق خواب شدم بی اختیار اشکهایم سرازیر شد. عاشق تر از پیش بودم. فائزه که حالم را چنین دید ترجیح داد تنهائیم بگذارد. به طرف میز ارایش رفتم و کتو آنرا بیرون کشیدم، همه عکس ها آنجا بود. با نگاه کردن به عکس ها خاطرات جشن برایم زنده شد؛ خاطراتی که همه اش لبریز از وجود او بود.

بعد از چند بار دیدن عکس ها و یادآوری خاطرات آنروز، عکس ها را سر جاییشان گذاشتم و در اتاق چرخی زدم. به طرف کمد دیواری رفتم و درش را باز کردم و دستی به لباسهایش کشیدم. بوی عطر دل انگیزش مشامم را نوازش داد. یکی از پیراهن هایش را به صورتم نزدیک کردم و عمیقاً بو کشیدم. در پایین کمد متوجه دفتری کوچک شدم؛ آنرا برداشتم و ورق زدم؛ شعرها و نوشته های پراکنده ای در آن به چشم می خورد. آرام شروع به خواندن کردم.

_هیچ می دونی بال و پر من هستی؟

هیچ می دونی همسفر همه لحظاتم هستی؟

می دونی تاج سرمی، ملکه خونه می...؟

دوست دارم بدونی که تا به حال فقط به خاطر تو زنده مونده ام.

حیف که خبر نداری کوه غم رو شونه هام سنگینی می کنه، ای کاش می دونستی فقط تویی که می تونی برای چند لحظه با نگاه شیرینت، با اون نگاههای بی نظیرت، با اون چشمهای شهلا و قشنگت، کمی از این بار عذاب رو از دوشم بردار؛

تمام لحظه هام پر از تصویر زیبایی تونه

دائم در تب و تاب تو هستم.

دائم نگران حال تو هستم.

ولی چه کار کنم که مجبورم پا روی دل دردمندم بذارم و دم نزنم!

بی تو برام فقط به دل شکسته مونده؛ دلی که هزار بار می میره و زنده می شه و خودشو به خاطر قدرشناسی سرزنش می کنه...؟

ولی اونم تقصیر نداره، چون نمی خواد تو هم آلوده بشی. آلوده سهل انگاری و بی مبالاتی آدمها، آلوده دردی که درمانی نداره.

ای کاش می شد مثل ابر پر بارانی روی کویر دلم بیاری و به عطشم پایان بدی!

بیا که دلم برات تنگه؛

برای نفسهای گرم.

برای عطر خوش تننت که منو همیشه به اشتباه می انداخت

چندی است آواره کوبیت شده ام، دانه شعر فریدون مشیری را زمزمه می کنی

«بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم گشتم خیره به دنبال تو گشتم

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودی

شدم آن عاشق دیوانه که بودم»

مگه نمی دوستی بی قرارتم

مگه نمی دوستی یه دنیا عاشقتم؟

به خدا بودندت برام بس بود

ولی تو اون رو هم از من دریغ کردی! چرا رفتی و نمودی؟

دفترش را بستم و روی قلبم گذاشتم. سیل اشک پوست صورتم را می سوزاند و فرو می چکید. روی تخت افتادم و با صدای بلند گریستم، چرا تنهائش گذاشته بودم؟ چرا قدرش را ندانسته و رهائش کرده بودم؟ چرا باید وقتی می فهمیدم که فرسنگها از من دور است؟ چرا با این شدت علاقه مرا ترک کرد؟ خدا یا کمک کن!

فائزه که از تأخیرم نگران شده بود بالا آمد و با دیدن من که با شدت اشک می ریختم، در آغوشم کشید و نوازشم کرد. خودم را از آغوش بیرون کشیدم و گفتم:

«فائزه جان، من هر طوری شده باید باهات صحبت کنم، خواهش می کنم شماره تلفنش رو بده، همراهش که خاموشه»

فائزه با تأسف سر تکان داد:

«متأسفانه هیچ آدرس و تلفنی به ما نداده. موقع رفتن بابا ازش خواست شماره تلفن شرکتش رو بده که از حالش با خبر بشیم، ولی گفت: ((به خاطر جابه جایی شرکت، فعلاً برام مقدور نیست شماره تلفنی بدم.)) البته معلوم بود بهانه است»

با نگرانی نگاهش کردم:

«پس من چه کار کنم؟ چه جوری باهات تماس بگیرم و اونو از اشتباهش بیرون بیارم؟»

«باید صبر کنی عزیزم، صبر کن همه چیز درست می شه. بیا پایین جای بخوریم، می خوام یه خبر خوب بهت بدم»

«چه خبری؟»

«در مورد فاطمه است»

«چی؟ خواهش می کنم بگو»

«اول اشکها رو پاک کن بریم پایین تا بهت بگم»

دفتر را سرجایش گذاشتم. به سراغ عکس ها رفتم. آنها را درون کیفم جای دادم و به طبقه پایین رفتم. هنگام نشستن رو به فائزه گفتم:

«راستی اون عکس تکی که می گفتی تو عکس ها نبود. چی شده؟»

با حالتی خاص گفت:

حتما خان داداشم برده که هر دفعه بهش نگاه می کنه با غرور بگه این خان خوشگلکه همسر منه!

با حالتی غمناک لبخند زدم و به فکر فرو رفتم. فائزه ادامه داد:

راستش عمو مهدی اینا چند بار به خواستگاری فاطمه اومدن ولی هر دفعه فاطمه به خاطر مرگ مادر بهشون جواب رد می داد. تا اینکه بالاخره هفته پیش فاطمه و علیرضا رسماً نامزد شدن.

با تعجب از جا پریدم و گفتم:

راست می گی؟! چرا زودتر نگفتی؟

خب حالا هم دیر نشده! گفتم اول موضوع فرهاد رو بگم بعد خبر نامزدی فاطمه رو.

کی عقد می کنن؟

انشاءالله دو سه ماه دیگه. فاطمه اصرار داشت چند ماهی از فوت مامان بگذره بعد.

مبارکه، خیلی خوشحال شدم.

ممنون، وقتی عقد کنه احتمال گرفتن انتقالیش از اصفهان به شیراز هم بیشتره.

خب بالاخره این دوتا دلداده هم به هم رسیدن!

آره خدا رو شکر فقط مونده شما دو تا دلداده که امیدوارم زودتر بهم برسید. زن عمو مریم اصرار داشت روز عقدشون مقارن با نیمه شعبان باشه.

خوبه، خوش یمنه.

البته شب نامزدیشون فرهاد اینجا بود. اون به فاطمه قول داد واسه مراسم عقد کنون حتما به شیراز بیاد.

یعنی سه ماه دیگه؟!

بله.

وای تا اون موقع من صدبار می میرم و زنده می شم!

امیدوارم زودتر تلفن کنه.

منم امیوارم.

بعد از نوشیدن چای نگاهی به ساعت انداختم هوا تاریک شده بود. از فائزه تشکر کردم و به طرف منزل راه افتادم. در راه هزار فکر گوناگون در مغزم چرخ می خورد. در دلم غوغا و آشوبی برپا شده بودو تمام وجودم سرشار از عشق او شده بود. امید تحقق آرزوهایم، جانی دوباره به من می بخشید، ولی باز هم دلشوره به جانم چنگ انداخت. اگر او در این مدت از من مأیوس شده و به خیال اینکه با پوریا ازدواج می کنم در تهران دل به دختری ببندد چه؟ با این فکر دوباره غم و غصه به دلم هجوم آورد.

به خانه رسیده بودم، با تلاش فروان اندکی بر احساساتم تسلط پیدا کردم، با حالتی بی تفاوت پا به خانه گذاشتم و با چهره برافروخته و عصبانی مادر مواجه شدم. از دیر آمدن من خلقتش به شدت تنگ شده بود. سلام که کردم فریاد اعتراض آمیزش بلند شد.

سلام و زهرمار! تا حالا کجا بودی؟

_مامان!

_فقط بگو کجا بودی! نمی بینی هوا تاریک شده؟ نباید زودتر می اومدی خونه؟

_گفته بودم که می رم کتابخونه.

_فکر کردی هیچی حالیم نیست؟ کدوم کتبخونه تا این موقع شب بازه؟ چرا دروغ می گی؟

من هم کنترلر را از دست دادم و با فریاد گفتم

_دروغ گفتن رو از خودتون یاد گرفتم! اگه خوبه که هیچی، اگه بده چرا با دروغ هاتون باعث از هم پاشیدن زندگی من شدید؟ هان...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که برق سیلی محکم مادر، صورتم را سوزاند.

_اینو زدم که یادت باشه دیگه سر من فریاد نزدی و همیشه قیل از تاریکی هوا خونه باشی. از این به بعد باید خیلی محتاط باشی. تئ حکم یه زن بیوه رو پیدا کردی که پشت سرت حرف بسیار!

ناباورانه دستم را روی صورتم گذاشتم و با بغض به اتاقم رفتم. حس می کردم گلویم مثل یک بادکنک بزرگ باد کرده ولی اشکم پایین نمی آمد؛ کیمیا به داخل اتاق آمد و کنارم روی تخت نشست و به چشم هایم زل زد. به آغوش پناه بردم و به شدت گریستم و بغضم را خالی کردم. خاموش و درمانده مرا می نگریست و چیزی نمی گفت. از این پس باید ساعات تنهایی و ملال را در آن محیط سرد و خاموش تحمل می کردم. چاره ای نداشتم، باید می شنیدم و دم نمی زدم. باید صبر می کردم. پدر و مادرم هیچ تقصیری نداشتند. آنها نیز تحت فشار بودند؛ برایشان بسیار سخت بود که در مقابل چشم های کنجکاو فامیل، دختر عزیز درانه اشان مانند جنس پس خورده، غم زده و افسرده به خانه بازگردند. به باید حرف هایشان را نشنیده می گرفتم، باید امید و آرزوی تازه یافته ام را با حسرت ناکامی در دل جای دهم، باید تنها بمانم، باید تنها زندگی کنم تا او بازگردد. فقط با او و خاطرات شیرینش زندگی کنم؛ خاطره لحظاتی که با او بودم، رو به رویش می نشستم و با لب های ناگشوده هزاران سخن می گفتم. . . او رفته و خاطرات بسیاری از خود به جای گذاشته بود خاطراتی که تلخی هایش نیز برایم شیرین بود.

در چشم های کیمیا نوعی دلسوزی و ترحم دیده می شد. می دانستم از ناراحتی من رنج می برد و عذاب می کشد، ولی سخن نمی گفت. چیزی در نگاهش بود که گویا رازی در سینه داشت. زمانی که اتاق را ترک کرد آنقدر غصه دار بودم که حتی حوصله فکر کردن به این موضوع را نداشتم. دراز کشیدم. چشمهایم را بستم. معده ام به شدت درد گرفته بود و این درد مرا به یاد فرهاد می انداخت و نگرانی اش برای من و مهریانی هایش زمانی که این درد به سراغم می آمد.

چند روزی به همین منوال گذشت. مانند مرده متحرکی شده بودم که روح در کالبدش نبود. تنها دلخوشی ام نگاه کردن به عکس های عروسی و چهره مردانه و پرجنبه او بود و متعاقب آن اشک های حسرت که از چشمم فرو می چکید. دیگر حتی درس و کتابهایم را کنار گذاشته بودم و به سویشان نگاه نمی کردم.

در یکی از همین روزهای کسالت آور کنج اتاق نشسته و از پشت پنجره به آسمان چشم دوخته بودم که مادر به اتاقم آمد، کنارم نشست و گفت:

_آخه عزیز من چرا با خودت این طوری می کنی؟ تا کی می خوای به خودت زجر و عذاب بدی و تن ما رو بلرزونی؟ مگه آسمون به زمین اومده؟! به خدا هر دفعه این طور غمگین و نا امید می بینمت دلم هزار پاره می شه! اون قدر خودم و پدرت رو سرزنش می کنم که حد و حساب نداره نمی دونم ما چرا عقلمون رو دادیم دست تو و با ازدواجت موافقت کردیم! من و پدرت خیلی نگران تو هستیم.

حولی من یه لحظه هم خودم رو از اینکه با اون اردواج کردم سرزنش نمی کنم و اصلا پشیمون نیستم.

_پس چرا اینقدر خود خوری می کنی؟ از چی ناراحتی؟

_از اینکه برای همیشه شیراز رو ترک کرده و رفته ناراحتم.

_رفته که رفته، بهتر! دیگه اصلا نباید به اون فکر کنی، نباید خودتو توی دست و پاش بندازی، هر چی خودتو سبک کردی بسه!

با تندى گفتم

صن هیچ وقت خودم رو سبک نکردم مامان، شما هم بس کنید دیگه!

ماون لیاقت تو رو نداشت، خیلی خودخواه و بی مسئولیت بود. خیلی مغرور و سرکش بود. تو هم حق نداری به خاطرش غمبک بزنی و غصه بخوری و مارو خون به جیگر کنی. امیدوارم به زودی بخت و بالین خوبی نصیب بشه که اونا با دیدن زندگیت بشینن و حسرت بخورن!

منظورت چیه مامان!

عزیزم، عمه ات پیغام داده که میخوان بیان خواستگاری.

با عصبانیت از جا برخاستم.

عمه بی جا کرده! بهشون بگو خودشون سبک نکنن. مثل اینکه ناسلامتی من و فرهاد هنوز زن و شوهریم ها! مگه مدت صیغه ما تموم شده که اونا همچین اجازه ای به خودشون دادن!

چرا ساز مخالف میزنی دختر جان؟ عمه اینا میخواستن یک ماه پیش بیان ولی من گفتم تو حال مساعدی نداری. دیگه نمیتونم سر بگردونمشون. در ثانی اونا که نمیخوان همین الان عقدت کنن، فقط میخوان انگشتری واسه نشون بیاارن. با نیومدن فرهاد به محضر خود به خود صیغه تون فسخ میشه.

مامان، شما از چی نگرانید؟ می ترسید رو دستتون بمونم؟ نمیتونم پوریا چطوری راضی به این کار شده. من که مستقیما به اون نظرمو گفتم.

با سر و صدای ما کیمیا نیز به اتاق آمد. مادر ادامه داد:

خنخیر خانم! نمی ترسیم رو دستمون بمونی. هر پدر و مادری آرزوی خوشبختی فرزندشو داره، ما نمیخواهیم یه گوشه غمبک بزنی و خودتو بکشی.

با لحنی عصبی گفتم:

چس بهتره بدونید که اگه اون دروغ رو به فرهاد نگفته بودید الان ما سر زندگی مون بودیم و داشتیم خوش میگذروندیم.

مادر با تعجب پرسید:

کدوم دروغ!

همین دیگه! حالا فراموشکار هم شدید؟ مگه شما بهش نگفتید که شیکبا میخواد عروس. عمه اش بشه!

مادر بی تفاوت گفت:

حآره گفتم، ولی دروغ نگفتم. تو فقط با پوریا خوشبخت میشی.

دیوانه وار در اتاق شروع به راه رفتن کردم و با گریه گفتم:

حاصلا شما میدونید واسه چی نمیخواست با من زندگی کنه؟ میدونید واسه چی به من دست نزد در حالی که عاشق و شیدای من بود؟

تعجب مادر دوبرابر شه.

عاشق و شیدای تو بود!

حبله اون دیوانه وار منو دوست داشت ولی می ترسید بهم بگه.

چرا از چی می ترسید؟

چون فکر میکرد مریضه، یه مریضی خطرناک و واگیردار!

حدرست حرف بزن ببینم چی میگی دختر.

مادر من، اون طفلک مادر مُرده، فکر میکرد ایدز داره؛ ایدز امی فهمی؟

مادر محکم به صورتش زد.

حای وای خاک عالی.

با بغض تمام حرفهای فائزه را برای مادر گفتم، با تعجب به دهانم چشم دوخته بود و وقتی حرفهایم به پایان رسید، نم اشک را در چشمهایم دیدم.

خدا مارو ببخشه.

سرم را تکان دادم و گفتم.

حآره، خدا همه ما رو ببخشه.

مادر دوباره با حالتی خاص گفتم.

حالبته اگه من جای اون بودم آدرست رو پیدا میکردم و تا قله قاف هم به دنبال می اومدم تا پیداات کنم.

ناپاورانه نگاهش کردم به هر دلیلی سعی داشت به من بفهماند آ نطور که فکر میکنم، فرهاد مرا دوست ندارم.

کیما که تا آن لحظه ساکت نشسته بود و گوش میداد، فرصت را غنیمت شمرد و در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفتم.

حراستش.. اگه دعوا نمیکند، میخواستم یه موضوعی رو بگم.

من و مادر با تعجب نگاهش کردیم.

حقول میدید سرزنش نم نکنید؟

مادر گفتم.

حمگه چی کار کردی؟

آهسته گفتم.

حجگو کیما.

من من کنان گفتم.

حراستش پنج شنبه هفته پیش که شیکبا خونه عمه اینا بود. وقتی از دبیرستان بیرون اومدم، متوجه شدم یه ماشین برام بوق میزنه. برگشتم دیدم فرهاد. سلام کردم.

گفت باهام کار داره و میخواد صحبتیهایی بکنه. سوار که شدم غم چهره اش رو به خوبی احساس کردم. ازم پرسید: "کیما اگه ازت یه سوالی بپرسم راستش رو میگی؟" شونه هامو رو بالا انداختم و گفتم: "سوالتون چیه؟" اونم گفت: "میخوام بدونم شیکبا کجاست." گفتم: "رفته آواده، خونه عمه نسرین." یه دفعه با مشت کوبید رو فرمون و گفت: "العتی! راسته که قراره پوریا و شیکبا نامزد بشن؟!" چهره اش اونقدر درهم و عصبانی بود که ترسیدم. با تته پته گفتم: "والله من نمیدونم موضوع از چه قراره، ولی فکر نمیکم شیکبا از این موضوع خبر داشته باشه." امیدوار شد و گفت: "میثونی آدرس خونه عمه نسرینت رو واسم بنویسی؟ میخوام برم ببینمش، میخوام باهاش حرف بزنم." منم گفتم: "شما فرصت زیادی واسه حرف زدن داشتید ولی این کار رو نکردین، تو رو خدا راحتش بذارید. با این کشمکش های زندگی شما، اون به شدت افسرده شده، شب ها خواب نداره، روزی نیست که از درد معده ناله نکنه. بی اشتها و کم غذا شده، شب ها خواب نداره، دیگه چی از جونت میخواین؟ بذارین زندگیش رو بکنه، بیچاره پدر و مادر هم از غصه شما دارن آب میشن." اونم قول داد که این دفعه آخریه که مزاحم ما میشه و گفتم: "اگه با شیکبا صحبت کنم همه این کشمکش ها به پایان می رسه. اگه شیکبا واقعا منتظر من باشه دیگه روزهای سخت جدایی مون تموم میشه. و اگر هم منتظر نباشه برای

همیشه از مزاحمت‌های من خلاص میشه و از زندگیش بیرون میرم. منم به خاطر تموم شدن این ماجراها آدرس منزل عمه نسرین رو بهش دادم. گفت که فردا صبح جمعه به آواده می ره تا تورو ببینه.

حیرت زده و با دهان باز به کیمیا نگاه میکردم، پس فرهاد برای دیدن من تا آواده هم آمده بود! روز جمعه.

ناگهان احساس کردم دنیا بر سرم آوار شد. چشمهایم سیاهی رفت و سرم به دوران افتاد. مادر و کیمیا با دیدن من در آن وضعیت، فوراً به سمت هجوم آوردند، کیمیا به سرعت رفت تا برآیم آب قند بیاورد. مادر با گریه حالم را پرسید و من که انگار در سراسیمگی سقوط و سیاهی گام بر میداشتم، فقط زیر لب میگفتم:

جمعه... جمعه... همون جمعه لعنتی، وای خدای من!

مادرم پریشان گفت:

صمگه چی شده؟ چرا چیزی نمیگی؟ جون به لب شدم.

مادرم چه میدانست آن روز صبح، من از همه جا بی خبر به همراه پوریا برای گشت و گذار بیرون رفته بودم، کلی درد و دل کرده و عکس انداخته بودیم، در رستورانی شیک روبه روی هم نشسته و نهار خورده بودیم... پس او ما را با هم دیده بود؟ حتماً بیرون منتظر ایستاده و با دیدن ما، همه جا تعقیبمان کرده بود.... خدایا چه سرنوشت شومی داشتم! چرا باید اینطوری میشد؟ من هرگز از این حقیقت تلخ آگاهی نداشتم که عمه و پوریا با منظور خاصی آن گردش را ترتیب داده اند.

در آغوش مادر به شدت میگریستم. یعنی ممکن بود اودیدگر باز نگرده؟ یک لحظه ترس و واهمه شدید به جانم افتاد. ای کاش میدانستم کجاست تا حقیقت را برایش فاش میکردم. مادر قرص آرام بخشی به خوردم داد. پس از لحظاتی پرده تاریکی جلوی چشمهایم پدیدار شد و دیگر هیچ نفهمیدم.

فصل ۱۷

روزها و شب هایم یکسان شده بود، تار. تار! با دردی در ژرفای جانم به انتظارش نشسته بودم، هر کجا می رفتم غم و اندوهم را نیز با خودم می بردم. با امید دیدن دوباره اش روزها را شب میکردم. یک ماهی از این ماجرا میگذشت و من در لاک تنهایی ام فرو رفته بودم. به اصرار کیمیا و مادر، دوباره قبول کردم سر کلاسهایم حاضر شوم تا گذر لحظه ها برآیم راحت تر باشد. به گفته کیمیا، خانم خاکپاش چند روزی بود که سر کلاس هایش حاضر نمیشد و قرار بود آن روز معلم جدیدی برای کلاس کامپیوترمان بیاید. همانطور که منتظر ورود معلوم نشسته بودیم، یکی از دخترهای شاد کلاس گفت:

بچه ها شنیدم به جای خانم خاکپاش معلم مرد برامون آوردن؛ من دیدمش، خیلی خوشگل و خوشتیپ! خدا کنه مجرد باشه، چون میخوام مخش و بزنی.

همه به حرفش خندیدند و متعجب آن، در کلاس باز شد و مرد جوانی پا به داخل کلاس گذاشت. با دیدن او درجا خشکم زد، خدایا اون اینجا چه میکرد؟! به همگی سلام گفت، نگاهش روی تک تک بچه ها چرخید و روی صورت کیمیا و من ثابت ماند. سرش را به احترام پایین آورد و احوالپرسی کرد. ما نیز به حکم ادب با او سلام و احوالپرسی کردیم. کیمیا که کنارم نشسته بود، آهسته و متعجب پرسید:

صوای شکبیا، چقدر به نظرم آشنا میاد! انگار به جایی دیدمش!

روی کاغذ نوشتم که او مسعود برادر زن عموی مریم است. مسعود خیلی جدی و آرام به نظر می رسید. بعد از پرس و جو از بچه ها که خانم خاکپاش تا چه مرحله ای پیش رفته است، خیلی مسلط شروع به درس دادن کرد، اما من که در عالم خوب بودم، چیزی از درسش نفهمیدم. از دیدن کیمیا که محو او شده بود، خنده ام گرفت. بیچاره روحش هم خبر نداشت که این پسر جذاب و متین عاشق و شیدای اوست!

بعد از کلاس، آقا مسعود که دیگر او را آقای بیانی صدا میزدیم به طرفمان آمد و ابتدا با من احوالپرسی کرد:

سلام خانم شیرازی، حالتون چطوره؟ از آقا فرهاد چه خبر، حالشون خوبه؟

با ملاپمت و احترام پاسخش را دادم و حال خواهرش مریم خانم را پرسیدم. پس از پاسخ احوالپرسی هایم، به گفته خودش از این که توفیق پیدا کرده بود تا در خدمت ما باشد اظهار خوشحالی کرد!

برای آنکه خودم را بی خبر نشان دهم، کیمیا را به او معرفی کردم و برقی را که آن روز با دیدن کیمیا در نگاهش ظاهر شده بود، دوباره دیدم. کیمیا هم سر به زیر و خجالت زده جواب احوالپرسی اش را میداد.

با گذشت زمان، احساس کردم کیمیا و مسعود به هم علاقه مند شده اند. با دیدن یکدیگر رنگ به رنگ میشدند و نگاه هایشان را از هم می زدیند. ترجیح دادم به روی کیمیا نیاورم تا خودش به زبان آید. روزها میگذشت ولی برای من سخت و طاقت فرسا. گاهی با فائزه تماس می گرفتم و قرار ملاقات می گذاشتم. صحبت و درد دل با او، هر چند کوتاه، مرهمی بود بر رنج ها و آلام درونم. مدام منتظر بودم فائزه خبر جدیدی از فرهاد داشته باشد، ولی هر بار ناامیدتر از دفعه قبل او را ترک میکردم. یکی دو هفته ای از آمدن معلم جدیدمان میگذشت. که بالاخره کیمیا به سخن آمد و راز دلش را بر ملا کرد؛ جمعه بود و هر دو لباس گرم پوشیده بودیم و در حیاط مصفای منزل پدر بزرگ قدم میزدیم. کاملاً متوجه شده بودم که کیمیا میخواهد مطلبی را باز گو کند ولی تردید دارد. آنقدر ساکت ماندم تا بالاخره به حرف آمد.

شکیبا، نظرت در مورد آقای بیانی چیه؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

حظور مگه؟

میخواست خودش را بی تفاوت نشان دهد.

هیچی، میخوام بگم روش تدریش خیلی بهتر از خانم خاکپاشه.

فقط همین؟

چس چی؟

یعنی تو فقط همین رو میخواستی بگی؟

حیرت زده به طرفم برگشت و نگاهم کرد. چشمهایش به خوبی او را لو میدادند.

ضمیخواهی به تنها خواهرت بگی توی اون دل کوچولوت چی میگذره؟

لبخندی شیرین روی لبهایش نشست و صمیمانه هر دو دستم را در دستهایش گرفت.

فکر میکنم به درد تو دچار شدم شکیبایی

دآره متوجه شدم.

یعنی تا این حد تابلو بودم؟

نه عزیزم، من چون خودم عاشقم، حالت های یک عاشق رو به خوبی درک میکنم.

کیمیا مرا در آغوش گرفت و گفت:

صمیمم برات! حالا می فهمم از دوریش چی به سرت اومده. من حتی طاقت ندارم تا روز یکشنبه برای دیدن دوباره اش صبر کنم. نمیدونم اون اصلاً به من فکر

میکنه یا نه؟

او را از خودم جدا کردم و گفتم:

صمن که اینطور فکر میکنم. چون نگاهش به تو رنگ دیگه ای داره.

کیمیا ذوق زده گفت:

جدی میگي شکيبا؟! یعنی... یعنی...

او را به آرامش دعوت کردم و گفتم

صبايد صبر کنی عزيزم، روزهای خوبی در انتظارته

صوای ممنونم شيکبا، راستی چرا من اونو تو ختم ثريا خانم ندیده بودم؟

صنميدونم چطور ندیديش. اون تو همه ی مراسم بودي

صحيف شد، کاش دیده بودمش

با خنده گفتم

صخب حالا، چه فرقی میکنه دختر؟! مهم اینه که اون تو رو دیدي

صیعنی چی؟! تو چقدر مشکوک حرف ميزنی! از کجا میدونی اون منو دیده؟

صهیچی حالا باشه بعدا

با صدای مادر که برای صرف ناهار صدایمان میکرد به آشپزخانه رفتم و حرف هایمان نیمه کاره ماند. آن روز پدر بزرگ دایما حرف فرهاد را پیش میکشید. می پرسید کجاست و چرا اینقدر کم پیدا شده است، چرا به منزل او نمی روم... سعی کردم جواب معقولي به او بدهم. دوست نداشتم خانواده عموم محمود فعلا چیزی از ماجرای ما بدانند.

روزها را به همین منوال و بدون او سپری میکردم. انتظار در پی انتظار به امید دریافت یک پیغام، یک تلفن و یا خبری هر چند کوتاه! نزدیک به دوماه در سکوت و بی خبری طی شد. فائزه و فاطمه هم هنوز از اوبی خبر بودند.

سر کلاس های آقای بیانی شاهد نگاه های عاشقانه او و کیمیا به هم بودم و از این که خواهر زیبایم مورد توجه مرد متشخصی همچون مسعود بیانی قرار گرفته، خوشحال بودم.

صبح یکی از روزها هنگامی که از خواب برخاستم نگاهم به سمت پنجره کشیده شد. از مشاهده منظره بیرون لبخند کمرنگی روی لب هایم نشست. در اواسط دی ماه قرار داشتیم. زمستان چادر سپید رنگ و نرمش را روی شهر گسترده بود. همه جا خیلی زیبا به نظر می رسید. فوراً لباسی گرم پوشیدم و به حیاط رفتم. هنوز برف ریز ریز می بارید. کیمیا هم با لباسی که مناسب آن سرما نبود به حیاط آمد. هر چه اصرار کردم به داخل برود و لباس گرم بپوشید گوشش بدهکار نبود که نبود. با پرتاب اولین گلوله برف به من، بازی پر سر و صدایمان شروع شد. لحظاتی بعد هر دو خیس و لرزان به داخل آمدیم. و این مقدمه ای شد برای بیماری سخت کیمیا، به طوری که تا یک هفته نتوانست از منزل خارج شود. اولین جلسه ای که تنها به کلاس کامپیوتر رفتم، متوجه آشفتگی و نگرانی آقای بیانی شدم. بعد از کلاس، هنگامی که میخواستم سوار اتومبیل شوم صدایش را شنیدم.

صخانم شیرازی؟

به عقب چرخیدم و در دل گفتم "آهان بالاخره طاقت نیاوردی!"

صمعذرت میخوام که مزاحمتون شدم

صخواهش میکنم، امری بود؟

در تَن صدایش لرزش محسوسی بود

صمیشه بپرسم چرا خواهرتون غایب بودند؟

به زحمت توانستم لبخندم را مخفی کنم

متأسفانه ایشون به شدت بیمار شدن، یه سرماخوردگی شدید

آه متأسفم، یعنی حالشون خیلی بده؟

بله تقریباً

حسابی دست و پایش را گم کرد

از طرف من بهشون سلام برسونید و بگید لطفاً بیشتر مواظب خودشون باشن

با شیطنت گفتی

چشم حتماً! پیغام دیگه ای واسشون ندارید؟

لبخند محجوبانه ای زد و گفت

نه خیر همین

وقتی به خانه رسیدم کیمیا هنوز در رختخواب بود. صورت برافروخته اش نشان از تب بالایش داشت. کنارش نشستم و دستم را روی پیشانی اش گذاشتم. خیلی داغ بود. چشم هایش را که گشود، تمام سفیدی چشمش سرخ شده بود. مادرم کنارش نشست و داروهایش را به خوردش داد. رو به مادر گفت

مامان خیلی تیش بالاست! بهتره ببرمش دکتر

مادر با نگرانی گفت

صبح دو تا آمپول بهش تزریق کردن. دکتر گفت این آنفلانزا تب و لرز شدید دارم

وقتی مامان به آشپزخانه رفت، کیمیا با آن حال خراب رو به من کرد و با صدای ضعیفی پرسید

امروز اومده بود؟

با بدجنسی گفتی

حک؟

آقای بیانی دیگه

آره اومده بود

چیزی درباره من نگفت؟

خندیدم و گفتم

چرا اتفاقاً خیلی سراغت رو گرفت، حتی یه پیغام هم برات داد

چشمهای خمارش کاملاً باز شد و گفت

حی می گی؟ واسم پیغام داد؟

آره به خدا، گفت بهت بگم بیشتر مواظب خودت باشی

با خوشحالی دستم را گرفت

دبگو جون کیمیا،خودش این حرف رو بهت زد؟

دبه جون کیمیا راست می گم

شادی در صورتش دوید،چشمهایش را آرام روی هم گذاشت

دمتشکرم شیکبا جان،متشکرم

با تعجب گفت

دواسه چی از من تشکر میکنی؟ اشتباه گرفتی عزیزم

با صدای زنگ تلفن از جا برخاستم و گوشی را برداشتم

دبله بفرمایید

دسلام شکيبا جان،خوبی؟

دسلام فائزه جون،تو چطوری؟ بابا چطوره؟

دخوبه عزیزم

دچه خبر؟

دیه خبر واست دارم که خوشحالت میکنم

ناگهان قلبم به تلاطم افتاد، حس میکردم گونه هایم داغ شده اند. سراسیمه پرسیدم

دچه خبری؟

دفرهاد بالاخره بعد از دو ماه بی خبری به پدر زنگ زد

دراست میگی؟! شماره یا آدرسی به پدرت نداده؟

دنه مناسفانه،فقط گفته ماه دیگه که عید فاطمه و علیرضااست حتما خودش رو می رسونه

دجدی میگی؟

دآره به خدا

دخیلی خوشحالم کردی،از فاطمه چه خبر،انتقالی گرفت؟

دفکر میکنم بعد از عقد بهش انتقالی بدن،فعلا که دنبال کاراشه

دخوبه،امیدوارم موفق بشه

دکاری نداری؟

چنه ممنونم که زنگ زدی، آگه خبری شد منو در جریان بذار.

حتمآ، سلام برسون. خداحافظ.

خداحافظ.

گوی جانی تازه به کالبدم دمیده شد. شادمان گوشی را گذاشتم و به طرف کیمیا رفتم. خواب بود. به اتاقم رفتم و با خود اندیشیدم، "امیدوارم که حقیقت بین من و پوریا رو درک کنه. ولی آگه منو از خودش برونه تکلیف من چیه؟ با این دل بی قرار و سرگشته چه کنم؟" از انتظار خسته شده بودم. باید یک ماه دیگر دقیقه ها و ساعت ها را می شمردم و دندان بر جگر می گذاشتم تا روزها به کندی بگذرن.

کیمیا بعد از یک هفته، از بستر بیماری بلند شد. مادر میگفت که فعلا کلاس های کامپیوترش را به تعویق بیندازد و فقط به دبیرستان برود، ولی کیمیا قبول نکرد. من خوب میدانستم چرا.

باورود آقای بیانی به کلاس و دیدن کیمیا سر جای همیشگی اش، تا بناگوش سرخ شد. دستپاچی به وضوح در حرکاتش مشخص بود. پریذگی رنگش کیمیا را خواستنی تر کرده بود. حرکاتش دست کمی از آقای بیانی نداشت. صدای آقای بیانی را شنیدم که رو به کیمیا میگفت.

خیلی خوشحالم که می بینم حالتون بهتر شده و به کلاس برگشتید. جاتون خیلی خالی بود.

و صدای لرزان کیمیا که از او تشکر میکرد. بعد از پایان کلاس و بیرون آمدن از آموزشگاه، رو به کیمیا کردم و گفتم.

کیمیا بدجور دلم هوای حافظ رو کرده، موافقی به سر به حافظیه بزیم؟

کیمیا که ارادت خاصی به خواجه شیراز داشت با خوشحالی گفت.

آره از خدایه! خیلی وقته نرفتم حافظیه، حتما خواجه از دستم دلگیر.

ا ز این تعبیرش خنده ام گرفت و به طرف حافظیه راه افتادیم.

در راه طبع شعر کیمیا گل کرده و روح لطیف و عاشقش مزید بر علت شده بود، میخواند.

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی

که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت

که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

نگاهی به او انداختم و گفتم.

حجیه خواهر، کبکت خروس میخونه؟ انگاری استاد بدجوری هوش از سر شاگردش پروند.

همانطور که از پنجره به بیرون چشم دوخته بود گفت.

خودمم نفهمیدم که این درد چطور به جونم افتاد. یه دفعه چشم باز کردم و همه وجودم رو فنا دیدم

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم

حدرست مثل من! اون روزهای اول بهار یادته که با هم برای گشت و گذار توی دشت و بیشه، آذانه می چرخیدیم و می خندیدیم؟ هیچ فکر نمیکردم یه پسر اسب سوار این طور قلب منو تو چنگالش اسیر کنه و به یغما ببره، ولی با همه تلخ کامی ها و مصیبت هایی که تو این راه کشیدم باز هم درد شیرینی

و آهسته این شعر فروغ فرخزاد را زمزمه کردم

صتا آمدی ز دورها و دورها

ز سرزمین عطرها و نورها

نشانه ای مرا کنون به زورقی

ز عاج ها، ز ابرها، بلورها

مرا ببر، امید دلنواز من

ببر به شهر شعرها و شورها

کیمیا خندید و گفت

چه شود! چشم پدر و مادر مون روشن، دو تا دختر شاعر مسلک و عاشق پیشه

به جایگاه زیبای حافظیه رسیده بودیم. هر دو پیاده شدیم و به آن پیر سخنور ادای احترام کردیم

وقتی به خانه برگشتیم، هر دو احساس سبکی و نشاط می کردیم. شمارش معکوس ماه آنقدر برایم شیرین و در عین حال زجرآور شده بود که بی تاب می شدم

وقتی در تماس تلفنی فائزه خبر داد که او در راه است و به زودی به خانه می آید، عقلم از شدت هیجان در سینه ام بالا و پایین می رفت. نفسم داشت بند می آمد، از شدت شوق پشت تلفن به گریه افتادم. فائزه خواهش کرد قبل از آمدن فرهاد به منزل آنها بروم

فاطمه خیلی دوست داره چند روز قبل از عقدش خونه ما باشی. در ضمن ما دو تا واستون نقشه کشیدیم

چه نقشه ای شیطونا!

می خوایم وقتی فرهاد در اتاقش رو باز می کنه با تو رو به رو بشه

با نگرانی گفتم

و اگه نقشتون نگرفت و اون منو نخواست چی!

فائزه با اطمینان گفت

اون عاشق تر از این حرفاست! مطمئنم اون بیش از این طاقت دوری تو رو نداره

با اطمینان خاطری که فائزه به ن داد اندکی اضطرابم کاهش پیدا کرد. روز بعد هنگامی که آماده می شدم که به منزل شیرازی ها بروم مادر متفکرانه به حرکاتم نگاه می کرد

چند دست لباس زیبا و همچنین لباس سوارکاری که از او هدیه گرفته بودم، مقداری لوازم شخصی و حوله و صندل هایم را درون چمدان گذاشتم. دقایق و ثانیه ها برایم لبریز از نشاط و شادمانی بو. امید زندگانی در راه بود. در چنین روزی گویی راه نمی رفتم بلکه پرواز می کردم! پروازی تا اوج آسمانها!

مادر که می دید شاد و سرخوش به این سو و آن سو می روم، حمام می کنم، موهایم را آرایش می دهم و بعد از منتها به سر و صورتم می رسم، شگفت زده نگاهم می کرد. بالاخره طاقت نیاورد و به اتاقم آمد و پرسید:

«به سلامتی عازمیدایم! شه بی‌رسم کجا می روی؟»

نمی توانستم خوشحالی ام را پنهان کنم:

«داره میاد مامان جان!»

آهسته پرسید:

«کی؟»

«خب معلومه دیگه مامان جان، فرهاد من، همسر عزیز!»

مادر ناباوران مرا نگرینست:

«کو، کجاست، چرا من نمی بینمش؟»

خنده ای کردم:

«تو راهه، اینجا که نمی یاد، می ره خونه خودشون»

مادر با لحنی عصبانی گفت:

«تو چت شده؟ چطور می خوای خودتو این قدر کوچیک کنی و به خونه اش بری؟ اون باید بیاد و بعد از انی همه مدت که تو رو رنج داده با سلام و صلوات ببردت»

سرم را پایین انداختم و گفتم:

«من با این کار اصلاً حقیر و کوچیک نمی شم. خدا رو خوش نمی یاد مامان، من فقط می خوام همه چیز رو براش توضیح بدم تا از این عذاب راحت شیم»

به هر حال از من گفتن بود:

یک لحظه دچار سردرگمی و تردید شدم. حق با مادر بود. او باید به دیدن من می آمد و به حقیقت امر واقف می شد. من یکبار این فداکاری را کرده بودم حالا نوبت او بود. اگر می خواست باید قدم پیش می گذاشت. ولی از طرفی دیگر دلم شور می زد؛ او که تقصیر نداشت خودش مرا با پوریا تنها دیده بود. حق داشت جور دیگری فکر کند. به هر حال مطمئن بودم خواهرانش او را از اشتباه در می آورند.

لباسهایم را از درون چمدان به کمد انتقال دادم. از تب و تاب افتادم. بالاخره مادر زن دنیا دیده ای بود. باید حرفش را گوش می کردم. او در این مدت از عمه نسرین خواسته بود دیگر در مورد خواستگاری و وصلت دو خانواده حرفی پیش نکشد، زیرا با علم به دلداگی من نسبت به فرهاد، این وصلت را بیهوده می دید. پوریا نیز به عشق عمیق ما آگاه بود و به راحتی این حقیقت را پذیرفت.

با تلفن به فائزه خبر دادم که به منزل شان نمی روم. حسابی دلخور شد و اصرار کرد که حتماً خودم را به آنجا برسانم ولی به او گفتم ترجیح می دهم جور دیگری همدیگر را ببینیم.

تشویش و دلهره به جانم نشسته بود؛ ((اگر او واقعا بعد از سه ماه با دختری برگردد چه کنم؟)) ذهنم پر بود از افکار مسموم و آزار دهنده و این مسأله به شدت عذاب می داد.

صبح روز جشن عقد فاطمه، روی صندلی آشپزخانه نشسته بودم و با مادرم که در حال آشپزی بود گپ می زدم که صدای زنگ در خانه بلند شد؛ از لحظه ای که فهمیده بودم فرهاد در شیراز است با هر صدای زنگ تلفن و یا زنگ در، دلم هری پایین می ریخت. مادر برای جواب دادن به طرف آیفون رفت و بعد از سلام و احوالپرسی از همان جا صدایم زد:

_شکیبا، فاطمه اس. می گه بیا جلوی در، کارت دارم

با دلهره و اضطراب بیرون رفتم. با دیدن فاطمه بعد از مدتها او را در آغوش کشیدم و بوسیدم. همان طور که او را در آغوش می فشردم با کنجکاوی درون اتومبیل را نگاه کردم. فقط علیرضا آنجا بود. فاطمه را رها کردم و با علیرضا سلام و احوال پرسى کردم. فاطمه با خوشحالی گفت:

_یادت نره که امروز، روز عقد ماست؟

نه عزیز دلم، این چه حرفیه؟ مبارک باشه امیدوارم خوشبخت بشید.

_ممنونم، علیرضا داره منو میبره آرایشگاه. اومدم دنبالت تا باهم بریم. می بینی که تنهام

هرچه بهان آوردم تا از رفتن طفره بروم نشد که نشد. وقتی دیدم فاطمه سگرمه هایش در هم رفت و اوقاتش تلخ شد گفتم که باید با مامان مشورت کنم. فاطمه گفت:

_خیالت راحت باشه ما تو فامیلمون از ماجرای تو و فرهای صحبتی نکردیم. اونها خیال می کنند شما با هم به تهران رفته بودید. فقط علیرضا و مادرش این موضوع رو می دونن. مادرش هم به واسطه برادرش مسعود خان، از این که تو شیرازی مطلع شده، ولی از چیز دیگه ای خبر ندارن. حالا من دوست دارم تو به عنوان عروس خونادمون با من به آرایشگاه بیای و همراهم باشی. این درخواست زیادیه بی معرفت!

بالاخره تسلیم شدم. حق با او بود. بعد از این همه دوری، این تنها لطفی بود که می توانستم در حقش انجام دهم.

وقتی داخل خانه شدم مادر با کنجکاوی پرسید:

_چه کار داشت!

_اومده دنبالم با هم بریم آرایشگاه.

_چرا دنبال تو!

_می گه تو فامیل ما هیچ کس از جدایی تو و برادرم خبر نداره. همه فکر می کنن شما هر دو تهران بودین. پس بهتره برای بسته شدن دهن بعضی ها فعلا همراه من به آرایشگاه بیای. نظر شما چیه مامان؟

_وا . . . چی بگم؟ تو که تصمیم خودت رو گرفتی! عشق هم که نطق و برهان سرش نمی شه. امیدوارم تو راهی که قدم بر میداری موفق باشی و به آرزوت برسی. مگه پدر و مادر جزء خوشبختی بچه هاشون چی می خوان؟

مادر را در آغوش گرفتم، بوسیدم و تشکر کردم. باز یادآوری و تأکید کردم که:

_فاطمه از شما هم خواسته در عقدش شرکت کنی.

و بلافاصله به اتاق رفتم تا آماده شوم. پس از لحظه ای در لتومبیل علیرضا به طرف آرایشگاه می رفتم. از فاطمه پرسیدم:

_پس فائزه چرا نیومده؟

_فائزه و نرگس خواهر علیرضا موندن خونه تا اتاق عقد رو تزئین کنن. فکر کنم حدود ساعت ده با فرهاد بیان.

با شنیدن نام فرهاد، ناگهان دیم فرو ریخت و دستهایم شروع به لرزیدن کرد. فاطمه نگاهی به ن انداخت و گفت:

_دیروز از راه رسیده، ولی فرهاد همیشگی نیست! لاغرتر و غمگین تر از همیشه، مغموم و کم حرف هم شده!

دلم فشرده شد. هر کلمه ای که فاطمه بر زبان می راند چون نیشتری قلم را می آزد. برای او دل می سوزاندم که سرخورده از عشق، ترک یار و دیار کرده بود.

علیرضا در آینه نگاهی به من انداخت و گفت:

_شکیبا خانم، شما صبحانه خوردین؟

_بله.

_آخه رنگتون خیلی پریده، می خواهید چیزی بگیرم بخورید؟

_نه، نه، ممنون. احتیاجی نیست.

فاطمه دوباره برگشت و به من نگریست. در چشم هایش مهربانیه و عشق موج می زد. به او لیخندی زدم که نگران نباشد. وقتی وارد آرایشگاه شدیم، سهیلا خانم با دیدن ما به استقبالمان آمد و خوش آمد گفت. بعد در حالی که با تعجب مرا می نگریست گفت:

_خدایا . . . ببین تازه عروس ما چه شکلی شده! باورم نمی شه تو همون عروس زیبای شش ماه پیش باشی!

فاطمه پیش دستی کرد و گفت:

_سهیلا خانم، ما این مدت عزادار مادر خدایا، مرزم بودیم؛ به همین خاطره که همسر برادرم ضعیف شده.

_وای یادم نبود. متأسفم، شنیدم که مادرتون مرحوم شدن. خدا رحمتشون کنه.

بعد نگاه دقیقی به ن انداخت و گفت:

_الان نو نوارت می کنم، مثل همون روز اونقدر قشنگ شده بودی. خیلی حیف شد که همسرت اومد و نگاتیو عکس رو ازم گرفت!

من و فاطمه با تعجب به هم نگاه کردیم و گفتیم:

_ماشالله به این حافظه! با این همه مشتری که دارید خوب یادتون موند.

خندید و گفت:

_تو از اون تیپ چهره هابی هستی که تو ذهن آدم ثبت می شن. آقا داماد چطوره؟ اون روز که خیلی خشک و جدی بود. حالا چطوره؟

_ممنون، خوبه.

فاطمه که از فضولیهای سهیلا خانم حرصش گرفته بود، با اخم او را نگاه می کرد. سهیلا خانم ناراحتی او را متوجه شد، مرا به دست یکی از شاگردان با تجربه اش سپرد و خود به سمت فاطمه رفت. تمام مدتی که زیر دست آرایشگر نشسته بودم به روز ازدواج خودم و خاطرات آنروز فکر می کردم.

ساعتی بعد کار من تقریباً تمام شده بود که زنگ آرایشگاه به صدا در آمد و فائزه و نرگس به داخل آمدند. هردو مرا در آغوش کشدند و بوسیدند. فائزه دستم را کشید و به کنار پنجره برد و گفت:

_اگه می خوای ببینیش اون پایین ایستاده، داره با ماشینش ور می ره.

بی تاب و بی قرار پرده را کنار زدم؛ کاپوت ماشین را بالا زده و روی آن خم شده بود. خدای من! بعد از آن همه مدت دوری و دلتنگی دلم برایش ضعف رفت. به طرف فائزه برگشتم و گفتم:

_می دونه من اینجا؟

_نه، هبچی بهش نگفتیم.

_اصلاً چیزی در مورد ن پرسید؟

_ چرا، دیشب خیلی در موردت کنجکاو می کرد، چیز عجیبی که می گفت این بود که با هم خوشبختند؟ ما خودمون رو زدییم به اون راه گفتیم: ((تو کی رو می گی؟)) اونم با حالت غصه داری گفت: ((شکیبا و پوریا دیگه!)) گفتیم خیالات برت داشته؟ اونا که قرار نیست با هم ازدواج کنن،)) زهر خندی زد و گفت: ((چرا، شماها خبر ندارید!)) منم با حرص گفتم: ((فعلا که هنوز محرم تونه اینو فراموش کردی؟)) فقط نگاهمون کرد و هیچی نگفت. خیلی زود رنج و کم طاقت شده شکیبا!

دوباره از پنجره نگاهش کردم، کارش به پایان رسیده بود و کاپوت ماشین را می بست. موهای نرم و سیاهش، با وزش باد در حرکت بود و دل مرا به سوی خود می کشید. دوست داشتم همان لحظه به سویش می دویدم، سر بر شانه اش می گذاشتم و اعتراف می کردم که من فقط متعلق به او هستم نه هیچکس دیگر! دوست داشتم به او می گفتم حتی برای لحظه ای فکر شخص دیگری به ذهنم رسوخ نکرده است، می گفتم که در این چند ماه به قدری خون دل خوردم و عذاب ها کشیده ام که تحمل هیچ قضاوت ناعادلانه ای را ندارم...!

فرهاد سوار اتومبیلش شد و رفت و دل مرا با خودش برد. دیگر فقط حضور فیزیکی در آنجا داشتم و روحم با او در کنارش بود. به سالن برگشتم. بعد از اتمام آرایشم، دیگران به تعریف و تمجید پرداختند، ولی من هیچ توجهی به ظاهرم نداشتم. فاطمه صدایم زد و خواست به کنارش بروم. کنجکاوانه چهره ام را کلایید و گفتم:

_ هی کجایی/انگار اصلا اینجا نیستی!

اشک در چشمهایم نشست!

_ فاطمه بعد از چند ماه دیدمش!

_ خیلی خب، این ک گریه نداره. تمام زحمت این بنده خداها خراب می شه، وای که چقدر ناز شدی! حتما داداشم ببیندت پس می افته. خدا به دادش برسه!

_ لوس نشو. خودتو توی آینه نگاه کردی؟ یه تیکه ماه شدی!

_ ولی به گرد پای تو هم نمی رسی!

_ تو همیشه به من لطف داری ولی به خدا خوشگلترین عروسی هستی که دیدم!

با شیطنت خندیدی!

_ قشنگیم به داداشم رفته دیگه!

دوباره دلم لرزید. پس از لحظاتی فائزه و نرگس حاضر شدند، دوباره صدای زنگ در بلند شد. شاگرد سهیلا خانم گفت:

_ آقا داماد اومده عروس خانم خوشگل رو ببر!

یاد روزی افتادم که فرهاد به دنبالم آمده بود. سرد و خشن و پرحذب! وقتی مرا دید جا خورد و به زحمت چشم از من برگرفت!

علیرضا به سالن بیرون راهنمایی شد و فاطمه هم به او پیوست. از پشت شیشه آنها را زیر نظر گرفتم؛ علیرضا با اشتیاق بازوهای فاطمه را گرفته بود، او را برانداز می کرد و با کلماتی مهرانگیز از او تعریف و تمجید می کرد. دقایقی بعد آماده رفتن شدیم. شال بزرگ و سبکی روی سرم انداختم و بیرون رفتم. ماشین عروس، گلزده و آماده جلوی در بود. فائزه و نرگس هم بیرون آمدند. خانم و آقای فیلمبردار می کوشیدند به بهترین نحو از آنها فیلم برداری کنند. هر سه در اتومبیل فیلمبردار نشستیم و به دنبال ماشین عروس راه افتادیم. دل توی دلم نبود. برخوردهای مختلف فرهاد را مجسم می کردم و با خود می اندیشیدم: ((اگر مرا ببیند و روی برگرداند چه؟ اگر با دیدنم عصبانی شود و جلوی دیگران تحقیرم کند چه؟ اگر سرم فریاد بزند و توضیح بخواهد چه؟ اگر از گردش و خلوت با پوریا بپرسد چه؟ اگر... اگر... اگر...)) چنان در خود فرو رفته بودم که نه صحبت های دیگران را می شنیدم و نه به بیرون توجه داشتم. فقط یک لحظه نگاهم در آینه جلوی اتومبیل با چشم های هیز و بی پروای مرد فیلمبردار تلاقی کرد. فوراً شالم را پایینتر کشیدم و به بیرون خیره شدم تا از شر نگاه های بی شرمانه اش در امان باشم!

مراسم عقد در ویلای بزرگ سالار خان برگزار می شد. همین که به جلوی در ویلا رسیدیم به اطراف نگاه کردم تا شاید او را ببینم و خودم را طوری از دیدش مخفی کنم، ولی آنجا نبود. پیاده شدیم و دنبال عروس و داماد وارد منزل شدیم. کسانی که در خانه منتظر عروس و داماد بودند به استقبالمان آمدند و شروع به هلهله کردند. ناگهان او را دیدم که از آنطرف استخر به همراه صادق به طرفمان می آمد. دست و پایم را گم کردم. فکر کردم عنقریب است که بی هوش به روی زمین بیافتم، ولی خودم را لا به لای خان هایی که برای استقبال عروس و داماد آمده بودند مخفی کردم و شالم را تا حد ممکن پایین آوردم. به پله ها که رسیدم به سرعت بالا رفتم و خودم را در اتاقی که مربوط به خانواده آنها بود انداختم. مدتی در اتاق نشستم تا افکارم سر و سامان بگیرد. نمی دانستم چه کار باید بکنم. ماه ها بود که انتظار این لحظه را می کشیدم و حالا به شدت ترسیده و مضطرب بودم!

با دست های لرزان شالم را برداشتم و موهایم را مرتب کردم. ارایشگر با مهارت موهایم را بالای سرم بسته و حلقه های از آن را روی شانه هایم رها کرده بود. مانند او را هم از تنم خارج کردم. دولا سدم تا از میان کیفم شال لباسم را بردارم که در باز شد و کسی به داخل آمد. تا خواستم به عقب برگردم متوجه صدایش شدم که با عذرخواهی بیرون رفت. حیران به در خیره مانده بودم که ناگهان دوباره در چارچوب در ظاهر شد و شگفت زده به من خیره شد. بعد از چند لحظه لبهایش لرزید و آرام نجوا کرد:

ش... شکیبا تو اینجا ای؟

سوزش اشک چشمهایم را ازرد آرام گفت:

سلام.

لرزشی سخت تمام بدنم را فراگرفت. حس می کردم رنگم به شدت پریده، ملتعب نگاهم کرد و گفت:

س... سلام. تو... تو کی اومدی؟

با لبخند کم رنگی گفت:

همین الان.

در نگاهش تحسین و شیفگی موج می زد. چند گام به طرفم آمد. با نزدیک شدنش، قلبم دوباره به شدت بنای تپیدن گذاشت. نگاه تبادارش را، دقیق و عمیق به من دوخت و پرسید:

برای چی اومدی؟

آزرده خاطر شدم. احساس کردم اراده ام را از دست می دهم و در مقابل لهیب آتش نگاهش نوب می شوم. به زحمت افکارم را جمع و جور کردم و با حرارت گفتم:

اومدم تا تو رو از اشتباهات در بیاورم و برای همیشه همراهت باشم! تو در مورد من اشتباه کردی فرهاد، من همه چیز رو برات توضیح می دم. فکر می کنم سوء تفاهمی پیش اومده.

چشمهایش درخشید و من به وضوح برق عشق و دلدادگی را در آنها دیدم. ولی با لحنی متأثر گفتم:

هیچ احتیاجی به توضیح نیست! اگر با چشم های خودم ندیده بودم هیچ وقت باور نمی کردم.

این را گفت و بدون این که به من مهلت دفاع بدهد از اتاق خارج شد.

فصل ۱۵

فرهاد رفت و من با دنیایی از غم و اندوه تنها ماندم. همه سرور و نشاطم ناگهان فروکش کرد. صورتم از اشک خیس بود. فوراً به طرف حمامی که داخل اتاق بود رفتم و آب سیاهی را که از دور چشمم پایین می آمد شستم. درد طاقت فرسایی دوباره در جانم نشسته بود. فائزه به پشت در حمام آمد و صدایم زد:

شکیبا جان، تو اینجا ای؟

بله.

پس چرا نمی یای تو اتاق عقد؟ همه سراغت رو می گیرن، عاقد داره صیغه عقد رو می خونه، عجله داره که بره. میگه چند تا مجلس داریم.

باشه تو برو منم الان میام.

_ببینم اتفاقی افتاده؟

صنه چیزی نیست تو برو!

_باشه ولی زود بیای ها!

دوست داشتم آرایشم را پاک کنم و بی خبر از منزلشان خارج شوم ولی دیگر نمی شد. فامیل ها مرا دیده بودند و نمی خواستم بهانه ای برای حرف درست کردن به کسی بدهم. با خود اندیشیدم: ((نباید به این زودی شکست بخورم. باید یاز هم تلاش کنم.)) آنقدر فرهاد را دوست داشتم که یک بار دیگر شانسم را امتحان کنم. این بار با عزمی راسخ!

به طرف اتاق عقد راه افتادم. در دلم طوفان مهیبی غوغا می کرد حس می کردم همه چشמהا به ن دوخته شده است. کنار فاطمه که قرار گرفتم بلافاصله دستم را گرفت و آرام پرسید:

_پس چرا اینقدر دیر کردی؟ عاقد صیغه عقد رو خوند و رفت.

به زور لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

_مبارک باشهو معذرت می خوام نشد دیگه!

سرم را بالا گرفتم و با عده ای از فامیل ها که ندیده بودمشان عبا سر سلام و احوالپرسی کردم. باز نگاهم با چشמהای مشتاق او تلاقی کرد و دوباره تزلزلی در آرامشم به وجود آورد. انگار صدای قلبش را می شنیدم که ملتمسانه فریاد می زد. بی شک او نیز آواز دردمند قلبم را می شنید. هنگام تقدیم کردن کادوهای فامیل به عروس و داماد، ناگهان به یاد آوردم اصلا کادویی تهیه نکرده ام! آنقدر ذوق داشتم و درگیر بودم به کلی فراموش کرده بودم چیزی تهیه کنم. درمانده و مستأصل همان طور کنار فاطمه ایستاده بودم و خودم را سرزنش می کردم. اول نوبت پدر و مادر عروس و داماد بود. پدر، هنگام دادن هدیه اش به عروس و داماد، با چشמהای اشک آلودش همه را متأثر کرد. بعد نوبت عمو مهدی و زن عمو مریم رسید.

با صدای بلند فائزه گفت:

_این دستبند زیبا هم از طرف برادر عروس خانم و همسر خوش شکیبا جون!

حیرت زده بر جای ماندم. دوباره نگاهم با نگاه او تلاقی کرد. در چشم هایم حالتی بود که به خوبی قدردانی را در آنها خواندند. گویی آنها نیز از دست های خالی من متوجه فراموشی ام شده بودند. دیگر توان ایستادن نداشتم؛ به هر جا که می رفتم، یک جفت چشم سیاه مرا دنبال می کرد و مدام همراهم بود، گویی قصد رخنه کردن در جسم و جانم را داشت. زن عمو از من و فرهاد خواست کنار عروس و داماد عکسی بیاندازیم. بعد از گرفتن عکس، زن عمو به کنارم آمد و گفت:

_ببینم، چرا فامیل ما رو نیاوردی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_متوجه نشدم!

مریم خانم در حالی که برادرش می نگریست گفت:

_دلت برای این طفلک نمی سوزه؟ ببین عاشقی و دیوانگی از سر و روش می باره. می خواستم همین جا ازت بپرسم، اگر نظر خواهرت نسبت به مسعود مساعده، واسه امر خیر مزاحمتون بشیم؟

با لبخند گفتم:

_حتما امروز میاد بهتره از خودش نظرش رو بپرسید!

_عالیه! برم این خبر خوش رو به مسعود هم بدم.

مریم خانم مرا تنها گذاشت و به طرف آقا مسعود رفت. همه حواس ها به عکس انداختن عروس و داماد بود. فوراً به اتاقی که لباسهایم در آنجا بود رفتم. هنگام در آوردن لباس دوباره با مشکل پایین کشیدن زیپ مواجه شدم اما اهمیتی ندادم و روی همان لباس ها مانتو را پوشیدم. درگیر جمع و جور کردن وسایلم بودم که ضربه ای به در خورد و فرهاد وارد شد.

کجالتشریف می برید خانوم خانوما!

جوابش رو ندادم. باید از راه درست وارد می شدم. شاید این آزرین فرصتم بود نباید اشتباه می کردم. در صدایش حالتی بود که از آن سر در نمی آوردم؛ حالتی مابین عطش و حسادت، خشم و اشتیاق! خم شدم و کیفم را برداشتم و روی شانه ام انداختم. دکمه های مانتو ام هنوز باز بود. تمام بدنم گر گرفت. احساس کردم گونه هایم داغ شده اند. صدای نفس های نا آرامش دلم را آشوب کرد.

مگه با تو نیستم؟! پرسیدم به این زودی کجا می ری...؟

او من من از اول اشتباه بود، حالا دارم اشتباهم را جبران می کنم!

در همان حال سرم را بالا آوردم و نگاه رنجیده و غمناکم را به چشمهایش دوختم. همه وجودم او را می طلبید، انگار با عقل و احساس می جنگید. آرزومندانه در دلم فریاد می زدم، (تو رو خدا تمومش کن فرهاد، این کابوس لعنتی رو تموم کن، دیگه به آخر خط رسیدم الا وقت تصمیم درسته، زود باش دیوونه!!)

نمی دانم چند دقیقه به هم خیره ماندم. احساس کردم این جدال نابرابر بی فایده است. اشک که در چشمهایم خانه کرد نگاهم را به زیر انداختم و از کنارش گذشتم. با حرکتی ناگهانی، خود را سد راهم کرد و زمزمه وار گفت:

شکیبا نرو... چند ساعت دیگه خودم می رسونمت!

با صدای محزونی جواب دادم:

حالا ز نیست زحمت بکشی خودم میرم، ممنون!

آخه با این سر و وضع!

نگاهی به خودم انداختم و با بی تفاوتی گفتم:

مهم نیست آژانس می گیرم، عجله دارم.

ناگهان با عصبانیتی طوفانی که تعصبی خاص و شرقی چاشنی اش بود، غریبه

یعنی من برات اندازه آژانس هم نیستم!

این همه نزدیکی با او قلبم را به تلاطم انداخت. با خشم نگاهش کردم و باز نگاه خیره ام کار خودش را کرد. آرام آرام حالت نگاهش با طرحی از عشق رنگ آمیزی شد.

شکیبا خیلی بی رحمی! می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟ می دونی مردی مثل من، برای بودن در کنار افسونگر بی رقیبش چه جوری بال بال می زد؟

شرمگین سر به زیر انداختم. چانه ام را گرفت، سرم را بالا آورد و مجبورم کرد باز نگاهش کنم.

سرت رو بگیر بالا عزیزم. بذار خوب نگاهت کنم، اندازه تمام روزهایی که عذاب کشیدم.

چشم هایش را بست و نفسی عمیق کشید.

عطر دل انگیز تو همیشه و همه جا همراهم بود...؟

رفته رفته خیالم راحت شد؛ نگاه گرم و رخوت انگیز و حالات دیوانه وار فرهادنشان از آن داشت که بالاخره تصمیمش را گرفته و به این کابوس جهنمی پایان داده است. آرام سرم را بر سینه امن و مردانه اش تکیه دادم و به تلافی تمام لحظات پر دلهره، یک دل سیر گریه کردم. او دلداری آم می داد و بیوقفه حرف می زد؛ حرف هاییکه روزها امید شنیدنشان را داشتم و برآیم آرزوی محال شده بود. سرم را کمی عقب آورد و اشک های صورتم را پاک کرد.

گریه نکن عزیز دلم، من تحمل دیدن اشهات رو ندارم. حیف این چشمهای خوشگل نیست؟ بگو که همیشه پیشم می مونی؟ بگو مال منی و هیچ وقت تنهام نمی داری؟

صدایم از شدت هیجان می لرزید.

مگه شک داری؟ من همسرت هستم و تا آخر عمر کنارت می مونم.

من فدای خاتم خوشگلم بشم. . . حالا دیگه بخند، نمی دونی وقتی می خندی چقدر ناز می شی.

فرهاد چقدر خودمونو زجر دادیم. باور کن من به پوریا به چشم برادر نگاه می کنم. . . همه اش به سوءتفاهم بود. وای فرهاد خوشحالم که که جواب ازمایشت منفی بود.

منم خوشحالم عزیزم. همه اش لطف خدا بود. دیگه خودت رو ناراحت نکن، من همه اون چیزهایی رو که باید فهمیدم. دیگه تموم شد عزیزم. اگر هم رفتار بدی داشتم منو ببخش.

نگاهش کردم.

چرا چند لحظه قبل فرصت حرف زدن رو به ن ندادی؟

چون به مراسم عقد نمی رسیدیم عروسک.

نگاهش مخمور و بی تاب روی چهره ام مانده بود خنده ام را قورت دادم. پلک هایش آرام آرام پایین لغزید.

شکلی.

مدت ها آرزوی چنین لحظه ای را داشتم ولی حالا لبریز از شرم و خجالت سرم را عقب برد.

می دونستی مهلت محرمیتمون داره تموم میشه؟

می دانستم که جدالی سخت بین احساساتش در جریان است، ولی او با نجابتی بی نظیر لبخند زد و گفت.

باشه خانوم مقرراتی می خوام بیام خونه تون و دوباره از پدرب خاستگاریت کنم، بعد هم عقد! باید خانوم خشگلم را با سلام و صلوات ببرم خونه اش.

فرهاد؟

جون دلم.

دلم فرو ریخت کاش همیشه همین طور شیفته و مهربان بودی.

قول میدی آخر مجلس، خودت منو ببری؟

البته قشنگم. کی جرأت داره اوامر شما را اجرا نکنه؟! بذار برم بگم به اسپند برات دود کنن چشم نخوری، خیلی خوشگل شدی! مواظب چشم نامحرم ها هم باش. گفته باشی.

ضربه ای به بازویش زدم.

_ا، لوس نشو دیگه. ولم کن برم، خفه شدی

_ببخشید باور کن که خیلی بهم سخت گذشت. دلم برات به ذره شده بود

دستم را بوسید و آهسته زیر گوشم نجوا کرد

_خیلی دوستت دارم عزیزم

این را گفت و به سرعت از اتاق بیرون رفت. خدایا! یعنی من تمام این مدت بیدار بودم؟ دلم می خواست از خوشحالی بالا و پایین ببرم و فریاد بکشم. دستی به سر و صورتم کشیدم و لباسم را مرتب کردم. به جمع مهمانان که رسیدم فائزه با نگاهی پرسشگر براندازم کرد. با شعف چشمکی حواله اش کردم و خندیدم. همه چیز دستگیرش شد سریع خودش را به من رساند و با نشاط مرا در آغوش کشید. دختر باهوشی بود و به راحتی متوجه صلح میان من و برادش شد. بلافاصله از من جدا شد و به سمت فاطمه رفت تا این خبر خوشحال کننده را به او هم بدهد

هنوز به لحظات شیرین با او بودن فکر می کردم که متوجه نگاه سنگین مرد فیلمبردار شدم، چشم های هیز و حریصش را به صورتم دوخته بود. ابروهایم را در هم کشیدم و احم کردم. او که اینچنین دید فوراً گفت

_میشه خانم فیلمبردار رو صداش کنید؟ کارش دارم

بدون جواب به اتاق رفتم و به یاد حرف فرهاد افتادم. حتی تعصب و غیرتش برایم شیرین و خواستنی بود

بعد از رفتن فیلمبردار از اتاق عقد، علیرضا هم فاطمه را ترک کرد و به قسمت مردانه رفت. فاطمه که خبرها را از فائزه دریافت کرده بود عمراً در آغوش کشید و تبریک گفت. بعد درحالی که شادمانه می خندید گفت

_چقدر خوشحالم که روز جشن ما، روز پیوند شما دو تا کله شق هم شد! به خدا می دونم که در این روز، روح مامان از همیشه شادتره. می دونستم نیمه شعبان خدا مرادم رو می ده. حالا تعریف کن ببینم چی بهم گفتین و چه طوری آشتی کردین؟

تمام ماجرا و صحبت هایمان را برایش تعریف کردم. فاطمه رو به فائزه گفت

_فائزه جان برو دنبال داداش بگو بیاد اینجا می خوام چند تا عکس باهاش بندازم

فائزه فوراً از جا برخاست و بیرون رفت. رو به فاطمه گفت

_حالا تو تعریف کن کلک! فقط بلدی از زیر زبون من حرف بکشی؟

فاطمه با حالی خنده دار دست هایش را بالا آورد

_منو عفو کن! چیزی برای تعریف ندارم. فقط از اون لحظه که عقد کردیم علیرضا یکسره زیر گوشم قصه عشق می خونه

_وای، وای، فکر کنم از اون زن ذلیل های درجه یکی

در همین حین فرهاد وارد شد و جمله آخر مرا شنید و گفت

_کی؟ من؟ عمر!

من و فاطمه از خنده ریسه رفتیم. فوراً گفتیم

_تو رو نمی گم، علیرضا رو گفتیم

قیافه حق به جانبی گرفت

_آره بابا، اون که از اولش معلوم بود زن ذلیل!

فاطمه با اعتراض گفت:

_ا، داداش

بعد به طرفش رفت و دست هایش را گرفت.

صخبلی و استون خوشحالم! واقعا حق شما نبود که دائم از هم جدا باشید. با این کارت روح مامان رو شاد کردی!

بغضی که در گلویش بود به ن هم سرایت کرد، ولی خودم را کنترل کردم و گفتم:

_تو رو خدا گریه نکن، آرایش خراب می شه.

در حالی که سعی می کرد به خود مسلط باشد، گفت:

_باشه گریه نمی کنم. من می رم پیش بقیه، فائزه جان تو چند تا عکس قشنگ و حسابی ازشون بگیر. می خوام یادگاری بمونم.

فائزه گفت:

_خب داداش باید تلافی روز عقدتون رو دریاری که نداشتی چند تا عکس درست و حسابی ازتون بنذارم! همه اش عصبانی و اخمو بودی!

فرهاد که حسابی شیطنتش گل کرده بود، با خنده گفت:

_قبوله به یه شرط!

_چه شرطی؟!

_این که دوربین رو بذاری روی اتوماتیک و خودت هم بری بیرون تا ما راحت تر عکس بنذاریم!

فائزه خنده بلندی سر داد.

_باشه هر چی شما بگی!

دوربین را روی پایه گذاشت و بیرون رفت. فرهاد مقابلم ایستاد و آهسته گفت:

_عزیز دلم، هنوز نمی تونم باور کنم که تو اینجا، این همه نزدیک به من!

با مهربانی گفت:

_ولی ن همیشه با تو بودم، هیچ وقت ازت جدا نشدم!

دست هایش به دورم حلقه شد.

_دوستت دارم خانومی، بیش تر از اونی که تصورش رو می کنی.

در همان حالت دوباره اشک های شوقمان در هم آمیخت ولی او فوراً اشک های مرا پاک کرد و گفت:

_نه، نه، خواهش می کنم گریه نکن. من نمی تونم جواب خواهرام رو بدم، حسابم رو می رسن!

خندیدم و صورتم را پاک کردم. همان طور که قول داده بود تلافی روز عقدمان را درآورد و با چهره ای بشاش و شاد، عکس های یادگاری زیادی کنار سفره عقد فاطمه انداختیم.

بعد از ظهر کمکم سر و کله مهمان های غریبه تر پیدا شد. خانواده ن با اینکه برای نهار دعوت بودند ولی ترجیح دادند بعد از ظهر بیایند. مسعود را می دیدم که با حالتی بی قرار، منتظر آمدن کیمیا بود. همان طور که دست در دست فرهاد، ایستاده و به رفت و آمد مهمانها نگاه می کردم. با دیدن مسعود گفتم:

_ راستی باجناب آینده ات رو تحویل بگیر!

با تعجب به طرفم برگشت.

_ مسعود خان!

_ بله آقا مسعود، معلم کامپیوتر ما. اون طور که زن عمو می گفت امروز موضوع خواستگاری از کیمیا رو پیش مادرم مطرح می کنه.

پس تا عقب نیفتادیم عجله کنیم!

_ تازه اون برای خوش آمد گویی به پدر زن آینده اش پیش قدم شده، تو نم ری؟

_ چرا الان می رم جلو در، تو هم برو تو سرما می خوری!

هنگام جدا شدن با لحنی طنز آلود و نگاهی شیطننت آمیز گفتم:

_ فقط خواهش می کنم موقع رفتن از من نخواه که زیپ لباس رو پایین بکشم! چون قلبم ضعیفه و نمی تونم طاقت بیارم، به جونیم رحم کن!

شرمزه سر به زیر انداختم. به باد شب عروسی امان افتادم و در حالی که می خندیدم او را ترک کردم. هنگام آمدن خانواده ام، مسعود را دیدم که در کنار فرهاد به آنها خوش آمد می گفت و با دیدن کیمیا رنگ به رنگ می شد.

در اواسط جشن، مریم خانم موضوع خواستگاری از کیمیا را مطرح کرد و با موافقت مادر روبه رو شد. آنتش پر از شادی و خاطره برای همه ما بود. مادر به محض پی بردن به رابطه ما خوشحال شد و چشم هایش به اشک نشست. کیمیا نیز گل از گلش شکفته بود و صورت زیبا و بشاشش برق می زد.

بعد از گذراندن شبی خاطره انگیز و زیبا، منزل سالارخان را ترک کردیم و راه افتادیم. فاطمه با اصرار مریم خانم، شب را همان جا ماندگار شد. علیرضا در آسمانها سیر می کرد و دائم لبخند خوشحالی روی لبهایش بود.

هنگامی که با خانواده ام همراه شدم تا آنجا را ترک کنم، فرهاد به طرف پدر رفت و با عذرخواهی از رفتار هایش و بازگو کردن علت اصلی این رفتارها، از او خواست تا خودش مرا به خانه برساند. پدر برایمان آرزوی تندرستی و خوشبختی کرد و اجازه داد. فرهاد همان جا اجازه خواستگاری روز بعد را از پدر و مادرم گرفت.

از همگی خداحافظی کردیم و به راه افتادیم. وقتی در اتومبیل تنها شدیم پیشنهاد داد که به سعدیه برویم. بعد از سکوتی نسبتاً طولانی به حرف آ»دی.

_ نمی دونی وقتی که فهمیدم احتمال داره به مریضی لاعلاجی مبتلا شده باشم چه جوری دنیا جلوی نظرم تیره و تار شد. تمام خوشی های دنیا به نظرم پوچ بود.

_ می دونم، همه چیز ر وفائزه برام تعریف کرده، تا آخرش رو، نمی دونی چند بار مُردم و زنده شدم!

سرش را تکان داد.

_ آره همه چیز مثل یه کابوس در دناک بود. اگه بدونی چقدر رنج کشیدم. مخصوصاً از همون روز سیزده بدر که تو رو سوار اسبم دیدم. هر چی به دل سرکشم نهیب می زدم که فراموشش کنه، مگه گوش می کرد؟ بیشترین زجر و عذابم موقعی بود که تو رو آوردم خونه ام. وای شکبیا اگه بدونی چی می کشیدم! تو مثل یه پری دریای جلوی من این طرف و اون طرف می رفتی و من نمی تونستم نزدیکت بشم. بارها شیطان وسوسه ام می کرد که بیام تو اتاقت ولی باز خدا بود که به دادم رسید. این نامردی در توان من نبود. اونم نامردی در حق تو! فرشته ای که خدا برای من آفریده بود تا تنها نباشم و تنها نمونم. کسی که این فداکاری بزرگ رو در حق من انجام داد. تو سزاوار پرستش بودی. دختر زیبایی که در کنار همسرش زندگی می کرد ولی از حد و مرزش خارج نمی شد. من عشق رو تو چشمت می دیدم.

شکیبا و همین دیوونه ترم می کرد. تو صبورانه کوتاه می اومدی و دم نمی زدی. من حق نداشتم به کسی علاقمند بشم و کسی رو به خودم علاقمند کنم. باید سرد و بی تفاوت رفتار می کردم. سهم ن از تو دیدن دلبریها و سوختن و دم ن زدن بود!

با بغض گفتم:

«واقعاً متأسفم! آخه چرا زودتر به این فکر نیفتادی که از بیماریت مطمئن بشی؟»

چون دقیقاً بعد از مرخص شدن از بیمارستان، دچار آنفلانزای شدیدی شدم. پشت سرش خبر انتقال و ویروس ایدز منتشر شد. چون به مقدار از این بیماری اطلاع داشتم و می دونستم شروعش تو بدن انسان مثل سرماخوردگیه. فکر کردم منم گرفتم دیگه! ولی انگار اون بیماری ن به خاطر ویروسی بود که تو بیمارستان شایع شده بود. جرأت اینکه آزمایش بدم و به حقیقت تلخ این بیماری برسم رو نداشتم. تا این که تو اومدی تو زندگیم . . . چقدر ساده بود! اول با خودم می جنگیدم که تو دام عشقت گرفتار نشم ولی انگار از همون اول با سر افتاده بودم توش!

دستم را بر روی دستش که روی دنده ماشین بود گذاشتم.

شکیبا، اون روزی که رفتیم دشت، سوارکاری یادت می آد! دیگه آخر کار من بودم! چنان از عشقت لبریز شدم که دلم می خواست خودم رو بکشم! به تنهایی پناه بردم و با خودم فکر کردم. می خواستم با نفسم مبارزه کنم و از هم چیز بخرم. می خواستم از اینجا برم. ولی با یه تصمیم آنی، عزمم رو چزم کردم تا از بیماریم مطمئن بشم. شرایط روحیم خیلی خراب بود. ترجیح دادم بی خبر از تو به تهران برم و ازمایش بدم. اونقدر ناامید بودم که حد نداشتم. انگار به آخر خط رسیده بودم. گاهی هم با خودم می گفتم که چه بهتر که تو زودتر منو ترک کنی تا مبادا تو هم آلوده این بیماری بشی. اگه بدونی وقتی جواب ازمایش منفی اعلام شد چه حالی داشتم! موج خوشحالی بود که می ریخت تو جونم! دلم می خواست پرواز کنم. باید جای آدمی مثل من باشی تا احساسم رو درک کنی. تا قدر لحظه لحظه زندگیت رو بدونی. آدمی که فکر می کرئ به زودی می میره و حق هیچ لذت و خوشی رو در دنیا نداره . . . ولی به دفعه ورق برمی گرده و معجزه می شه! می فهمه این همه مدت الکی زجر کشیده. حالا زنده است و مثل هر آدم زنده ای حق زندگی داره. داشتم از خوشحالی منفجر می شدم! همه دنیا با تمام بزرگی و عظمتش برای حجم خوشحالی من کوچیک بود! وقتی به شیراز برگشتم دلم می خواست اولین کسی که خبر سلامتیم رو می فهمه تو باشی. ولی مگه می تونستم پیدات کنم؟ انگار یه قطره آب شده بودی و رفته بودی توی زمین! هرچی زنگ می زدم، هرچی تو ماشین کشیک می دادم، اثری نداشتم. انگار خدا داشت تلافی تمام بدرفتاری هام رو سرم در می آورد! حالا دیگه من بی تاب و بی طاقت بودم و برای دیدنت آروم و قرار نداشتم. اونقدر مزاحم شدم و پافشاری کردم تا آخرش مامانت آب پاکی رو ریخت رو دستم! گفتم رفتی آباده و قزاره با پوریا ازدواج کنی و برای همیشه اونجا موندگار بشی. باورم نمی شد. دلم می خواست سرم رو محکم بکوبم به دیوار! آخه چطور امکان داشت؟ تو با اون همه عشقی که تو چشمات فوران می کرد چطور می تونستی به این راحتی منو فراموش کنی و با پوریا ازدواج کنی؟ نمی دونم چرا دلم نمی خواست حرف مامانت رو باور کنم! باز از رو نرفتم و اومدم سراغ کیمیا! آدرس دقیق خون عمه تو گرفتم و به راست اومدم آباده، ولی ای کاش هیچ وقت پام به اونجا نمی رسید. ای کاش چشمهام کور می شد و تو رو با پوریا نمی دیدم که با هم گردش و تفریح می کردند و خوش می گذروندین! اوای شکیبا نمی دونی چه حالی داشتم. مثل پلنگ زخم خورده می خواستم همه چیز رو پاره پاره کنم. اتیش می گرفتم وقتی تو رو با اون پسرک فرصت طلب می دیدم. حس تملک داشت خفه ام می کرد. من هنوز تو رو زن خودم می دونستم. همسر شرعی و قانونی خودم. باورش برام خیلی سخت بود . . . وقتی رفتین تو رستوران دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه! راهی رو که با هزار شوق اومده بودم، حالا با اشک و حسرت برمی گشتم. توی راه چندین بار نزدیک بود تصادف کنم. باور نمی کردم همه امیدها و آرزو هام رو به همین راحتی از دست داده باشم!

همچنان مات و مبہوت به سخنانش گوش می دادم و اشک می ریختم. به نطقه زیبا و باصفا سعادیه رسیده بودیم. فضای روحانی و زیبایی آنجا زیر نور چراغ های رنگارنگ، زیبا و دل انگیز تر از هر زمانی بود. اتومبیل را متوقف کرد، برگشت و با اخم، اشکهایم را از روی صورتم پاک کرد.

«عزیز دلم، اگه بخوای بازم گریه کنی، دیگه بقیه اش رو تعریف نمی کنم!»

«بخشید دست خودم نیست. خواهش می کنم بگو. قول می دم دیگه گریه نکنم.»

«آفرین دختر خوب! حالا پیاده شو تا کمی قدم بزنیم و هوایی عوض کنیم، موافقی؟»

«من همیشه با تو موافقم، بریم.»

پیاده شدیم و دست در دست هم شروع به قدم زدن کردیم.

«نمی خوای بقیه اش رو تعریف کنی؟»

«نه!»

نگاهم به صورت جدی و اخم آلودش افتاد و خنده ام گرفت.

چرا آقای بداخلاق؟

باری اینکه گریه می کنی و منم تحکلتش رو ندارم. تازه اتفاق خاصی نیفتاده که عهमे اش درد بود و ناراحتی. گفتن ندارم؟

ا! ادبیت نکن دیگه فرهاد!

دستم را محکم میان دستش فشرد.

خیلی خب کوچولو، قهر نکن! وقتی این جور لبابت رو غنچه می کنی فکر قلب منم باش!

خنده ام گرفت. ادامه داد:

آره عزیز دلم، جونم برات بگه که دیگه حسابی بدبخت شده بودم!

از لحن شیطننت آمیز و طنز آلودش بیشتر خنده ام گرفت. ضربه ای به بازویش زدم.

فرهاد لطفا جدی باش!

ا! خانوم من الان جدی جدی ام دیگه. خب واقعا بیچاره شده بودم. اومدم سریع جل و پلاسم رو جمع کردم تا از این شهر فرار کنم. بچه ها هم اشک می ریختن و فغان می کردن که نرو، نرو! ولی دیگه فایده ای نداشت. البته به فاطمه قول دادم که براب مراسم عقدش حتما میام. توی تهران مثل آدم آهنی بودم. انگار تو فضا معلق بودم. دوستانم تمام تلاششون رو می کردن که به هر نحوی منو خوشحال کنن که موفق نمی شدن. هر وقت به این فکر می کردم که کیلومتر ها از تو دورم و یه مرد دیگه، عشقم رو ملاقات می کنه جونم می خواست بالا بیاد. خلاصه بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم به این نتیجه رسیدم که خانواده بیچاره ام بعد از مرگ مامان خیلی عذاب کشیدن. حالا دیگه وقشه یکم به حال اونا برسم. با خودم عهد کردم با به تو برسم یا تا آخر عمر تنها و مجرد، با خیال و یادت سر کنم. وقتی رسیدم اینجا مثل مرغ سر کنده بال بال مب زدم، ولی فاطمه اینا که همه اش یه سوءتفاهم بوده و تو اصلا با پوریا از دواج نکردی و همچنین خبری هم نبوده. بابا می گفت، ((نذار فکرهای مسموم باعث از هم پاشیدگی زندگیت بشه، نذار یه عمر حسرت بخوری.)) منم نداشتم دیگه! وقتی بالاخره توی اتاق پیدات کردم، سعی کردم همه چیز رو تموم کنم. اولش خیلی برام سخت بود شیطون گولم می زد و صحنه خوش گذرونیت با پوریا می اومد جلوی چشمم و کفرم رو در می آورد. ولی وقتی نگاهم به چشمای محزون و عاشقت افتاد دل و دینم به یغما رفت! یه قول شاعر: ((شدم ان عاشق دیوانه که بودم!)) باز چشمات کار خودش رو کرد و پدر من رو درآورد! من تشنه ای بودم که از چشمه زیبای تو منتظر یه اشاره بودم. تو با اون موهای ابریشمی، اون نگاه جادویی، اون بدن لطیف و افسونگر... وای نفسم داشت بالا می اومد! بالاخره هم که همه چیز تموم شد.

لیریز از شوق به طرفش برگشتم.

راستی یه تشکر حسابی بهت بدهکارم؛ تو امروز سر عقد، آبروی منو خریدی. این چند وقته اونقدر آشفته و عصبی بودم که به طور کلی فراموش کردم برای فاطمه هدیه تهیه کنی.

لبخند زیبایی روی لب هایش نشست.

عسلم! من و تو نداریم که. همون لحظه که داشتم اون دستبند رو می خریدم تو رو کنار خودم حس می کردم از دید تو اون رو پسندیدم.

خیلی قشنگ بود. واقعا که خوش سلیقه ای!

با شیطننت نگاهی به سرتا پایم انداخت.

اینو که قبول دارم! راستی هنز هدیه ای که بهت قول دادم رو فراموش نکردم. پیشم محفوظ!

آه یادم رفته بود. راستی چیه که خیلی ارزشمند؟

اگه گفتی؟

نمی تونم حدس بزنم. فکرم درست کار نمی کنه، ادبیت نکن بگو دیگه!

_ نه حالا نمی گم، گذاشتم وقتی بله رو گفتی بگو

_ وای خدا! بابا من که شیش ماه پیش بله رو گفتم

_ اون قبول نیست. بله واقعی نبود

_ اتفاقا خیلی واقعی و از ته دل بود، اما حالا که این طوره منم بله رو نمی گو

_ غلط کردم خانومی! من دیگه تحمل ندارم، عزیز دلم هدیه ات ((عقیقه)))

از خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم

_ وای فرهاد راست می گی؟

_ دروغ چه قشنگم؟! از همون روز که تو دشت باهات سواری می کردی این تصمیم رو گرفتم ولی گذاشتم تو یه موقعیت مناسبیت بگی

_ وای خیلی ممنونم. این بهترین هدیه ای که تا حالا گرفتم. دوست دارم زودتر بهار بشه و با هم بریم اسب سواری

_ منم دوست دارم. به شرط این که تو کنارم باشی

دستش را فشردم و لبخند دلبرانه ای تحویلش دادم

_ هیچ وقت امشب رو فراموش نمی کنی

_ منم همینطور

بر مزار سعدی علیه الرحمه فاتحه ای خواندیم. نور مهتاب در پهنه زمین گسترده و همه جا را روشن کرده بود. فرهاد در حالی که نگاهش را به من دوخته بود، شروع به خواندن یکی از رباعیات زیبای مصلح الدین سعدی کرد

یک امشب که در آغوش شاهد شکر

گرم چون عود بر آتش نهند غم نخورم

چو التماس برآمد هلاک باکی نیست

کجاست تیر بلا، گو بیا که من سپرم

ببند یک نفس ای اسمان درچه صبح

بر آفتاب، که امشب خوشست با قمرم

ندانم این شب قدر است یا ستاره روز

تویی برابر من یا خیال در نظرم

بدین دو دیده که امشب تو را همی بینم

دریغ باشد فردا به دیگری نگرم

هر دو برخاستیم دیر وقت بود. باید مرا می رساند. قرار بود روز بعد برای خواستگاری مجدد به خانه مان بیاید. در شلوار مشکی و بلوز سفید و شیکی که پوشیده بود، از همیشه خواستنی تر به نظر می رسید. وقتی متوجه نگاه خیره ام شد گفت

_ می شه ببرسم به چی اون جوری خیره شدی؟

با خنده گفتم:

«داشتم بررسی ات می کردم»

خنده اش گرفت:

«خوبه! حالا به نتیجه ای هم رسیدی؟»

«ای بدک نیستی، همیشه بهت جواب رد ندادم»

آرام نوک بینی ام را فشار دادم:

«ای شیطان!»

«حالا بهتره زودتر بری بخوابی که واسه مراسم فردا خواب آلود نباشی چون ممکنه باجناققت رو بیشتر بیسندن»

«مگه اونام فردا می خوان بیان خواستگاری؟»

«آره دیگه، زن عموت به مامانم گفته همین فردا میان»

ابروهایش را درهم کشید:

«حالا چرا این آقا مسعود اینقدر هولم؟»

«خب اگه ناراحتی تو یه روز بنذار عقب تر»

«عمرا! فردا صبح کله سحر در خونه توئم، سرحال و قیراق! ساعت شیش اونجا باشم خوبه؟»

قهقهه بلندی سر دادم:

«آره عالییه، به شرطی که بابام راحت بده، چون دخترش رو تا دیر وقت پیش خودت نگه داشتی و تحویل ندادی»

«می خوام منو بترسونی؟ حال که این جوریه همین الان می دزدمت و می برمت خونه ام»

«نه خیر اینجا رو دیگه اشتباه کردی، باید با خواهش و تمنا منو ببری نه با دزدی و گروگانگیری»

از عشوهِ ای که امده بودم و پشت چشمی که برایش نازک کردم به خنده افتادم:

«من فدای تو بشم الهی. اونم به روی چشم! به پاش می افتم و التماسش می کنم تا دختر نازنیش رو بهم بده، حالا راضی شدی؟»

«آره اینجوری دلم خنک می شه»

این را گفتم و شکلکی بچه گانه در آوردم. خنده اش شدت گرفت. عکسی از جیب خارج کرد و لحظاتی به آن چشم دوخت:

«عزیزکم اگه این عکست رو همراهم نبرده بودم حتماً دیوونه می شدم، یه دیوونه خطرناکه»

سرک کشیدم تا عکس را ببینم ولی او با بدجنسی، دوباره آن را در جیبش گذاشت و به من نشان نداد. با تعجب گفتم:

«وا! چرا نمیذاری ببینم کدوم عکسه؟»

_ باید جریمه بشی و تو خماری بمونی!

_ ا, چرا؟! به چه جرمی؟!!

_ به جرم اینکه آگه هوشیاری به موقع من نبود معلوم نبود چه بلایی سر این عکس نازنین می اومد!

_ مثلا چه بلایی؟

_ حالا بماند تا بعد!

ناگهان به یاد حرف سهیلا خانم در آرایشگاه افتادم: ((فردای اون روز آقا دوما د اومد و نگاتیو رو ازم گرفت.)) با خنده گفت:

_ آهان حالا یادم اومد! منظور عکس تو آرایشگاست؟

با دلخوری نگاهم کرد.

_ بله خانوم حواس پرت!

_ سهیلا خانوم خیلی ازت دلخور بود که نگاتیو رو ازش گرفتی.

_ مثلا دلخور باشه چی می شه؟! آقا جون من اصلا دوست ندارم عکس خانوم خوشگلم رو بزرگ کنه و بزنه تو سالنش, مگه زور!

ضربه ای به بازویش زدم.

_ ای حسود! حالا آگه معذرت بخوام عکس رو نشونم می دی؟

با حالتی خنده دار و بامزه دور و اطرافش را از نظر گذراندم, بعد صورتش را جلو آورد و گفت:

_ اول باید شیرینیشو بدی تا نشونت بد!

با زیرکی فاصله گرفتم و با دست بوسه ای برایش فرستادم.

_ بیا همین کافیه!

و دستش را گرفتم و او را از پله ها پایین کشیدم.

_ حداقل از شیخ شیراز خجالت بکش و حیا کن!

_ مگه چه کار کردم؟! جرم که نیست! از نمه بابا! به قول خود شیخ:

((نکو سیرت بی تکلف بُرون به از نیک نام خراب اندرون!))

وقتی از پله ها پایین آمدم, او هم با بدجنسی هرچه تمام تر عکس را از راه دور نشانم داد و گفت:

بیا خانوم خسیس! واسه تو هم همین بس!

جیغ کوتاهی کشیدم و به دنبالش دویدم. او هم قهقهه زنان پا به فرار گذاشت. از آن شب زیبا و خاطره انگیز به بعد, زندگی ما رنگ و بوی تازه ای به خود گرفت. دست در دست هم و با توکل به خدای مهربانی که او را دوباره به من بخشید, آینده ای زیبا را ساختیم که حالا با وجود پسر کوچک و نازنین مان, روشن تر و تابناک تر از همیشه است. در باورم نمی گنجید که تمام این خاطرات را در این فرصت کوتاه مرور کرده ام اما گویا قدرت عشق در تکرار آن هم به همان پر رنگی می باش! همان طور که کپارش را در آغوش دارم و به صدای ترنم باران گوش می دهم, زیر لب زمزمه می کنم:

﴿آخر عشقی کہ سوز وصال بہ خود ندیدہ باشد، روز وصال کی خواہد دید﴾